

دانلود کتاب



یاد او

نویسنده : کالین هوور

یادبودهای او
نویسنده: کالین هوور
مترجم: طناز فروهر

کنا

کنار جاده، صلیب چوبی کوچکی که تاریخ فوتش روی آن نوشته شده، توی خاک فرو رفته بود.

اسکاتی^۱ ازش متنفر می شد. شرط می بندم مادرش صلیب رو اینجا گذاشته. «می شه بزنین بغل؟»

راننده سرعت را کم می کند و تاکسی را نگه می دارد. پیاده می شوم، به عقب و به سمت صلیب برمی گردم. این طرف و آن طرف تکانش می دهم تا خاک اطراف پایه سست شود و بعد بیرونش می کشم.

دقیقاً همین جا مرده است؟ یا توی جاده؟

در جلسه استماع مقدماتی دادگاه به جزئیات توجه نکرده بودم. وقتی شنیدم چندین متر سینه خیز از ماشین دور شده، حق هم در آمد و نتوانستم باقی حرف های دادستان را بشنوم. بعد به گناهم اعتراف کردم تا اگر پرونده ارسال شد، مجبور نشوم بنشینم و به جزئیات گوش بدهم.

چرا که از نظر اصولی، گناهکار بودم.

شاید عمداً او را به قتل نرسانده باشم اما قطعاً با کارهایی که نکرده بودم، کشته بودمش.

فکر می کردم؛ تو مردی اسکاتی، اما مرده ها که نمی تونن سینه خیز برن.

با صلیب چوبی به تاکسی برگشتم. روی صندلی عقب کنار خودم گذاشتمش و منتظر ماندم راننده راه بیفتد اما این کار را نکرد. در آینه نگاهش کردم و دیدم با ابروی بالا رفته به من خیره شده است.

«کش رفتن یادبودهای کنار جاده، کارمای^۲ بدی پیش میاره. مطمئن می خواین برش دارین؟»

نگاهم را از او گرفتم و دروغ گفتم: «بله. خودم اونجا گذاشتمش.» وقتی راه افتاد، هنوز می توانستم نگاه خیره اش را حس کنم.

آپارتمان جدیدم فقط چهار کیلومتر از اینجا فاصله داشت اما در جایی کاملاً متفاوت با محل زندگی سابقم قرار داشت. ماشین نداشتم برای همین تصمیم گرفتم این دفعه جایی نزدیک تر به مرکز شهر پیدا کنم تا بتوانم پیاده سر کار بروم. البته اصلاً اگر بتوانم شغلی پیدا کنم. با سوء پیشینه و کم تجربگی ام و با توجه به حرف راننده تاکسی، با کارمای بدی که همین الان دور و برم بود، پیدا کردن شغل کار دشواری از آب در می آمد.

ممکن است دزدیدن یادبود اسکاتی کارمای بدی داشته باشد اما مخالفت با

تفر واضح او از یادبودهای جاده‌ای هم می‌تواند کارمای بدی داشته باشد.
برای همین راننده را مجبور کردم مسیر را به این جادهٔ فرعی تغییر دهد.
می‌دانستم گریس^۲ احتمالاً یک یادگاری در محل تصادف باقی می‌گذارد و
حس کردم به اسکاتی مدیونم که برش دارم.

راننده پرسید: «کرایه رو نقدی می‌دین یا با کارت؟»

به تاکسی متر نگاه کردم و کرایه و انعام را از کیفم بیرون آوردم و وقتی پارک
کرد، به دستش دادم. چمدان و صلیب چوبی‌ای را که تازه دزدیده بودم
برداشتم، از تاکسی پیاده شدم و به طرف ساختمان راه افتادم.

آپارتمان جدیدم بخشی از یک مجتمع عظیم نیست. مجتمعی مسکونی است
که یک طرفش پارکینگی مخروبه و بدون صاحب و طرف دیگرش هم یک
بقالی قرار دارد. پنجره‌های طبقهٔ پایین را با تخته‌های سه‌لایه پوشانده‌اند.
قوطی‌های آبجوی پوسیده و داغان محوطه را تبدیل به زباله‌دانی کرده‌اند. با
لگد یکی را کنار زدم تا زیر چرخ‌های چمدانم گیر نکند.

ملک از آنچه در اینترنت معرفی شده بود هم، بدتر است اما با کمال میل قبولش
کردم. وقتی زنگ زده بودم تا بپرسم واحد خالی دارند، صاحب‌خانه حتی اسمم
را هم نپرسیده بود. گفته بود: «همیشه جای خالی داریم. پول نقد بیار، من توی
واحد یکم.» بعد هم گوشی را گذاشته بود.

در واحد یک را زدم. گربه‌ای از پنجره به من خیره شده بود. اصلاً تکان
نمی‌خورد طوری که فکر می‌کنم شاید مجسمه است ولی همان لحظه پلک
می‌زند و بی سرو صدا می‌رود.

در باز می‌شود و پیرزنی ریزه میزه با نگاهی دلخور به گربه، چشمانش را به من
می‌دوزد. موهایش موجدار است و بینی‌اش ماتیکی شده. «به چیزی که
می‌فروشی احتیاج ندارم.»

به ماتیکش زل می‌زنم، متوجه می‌شوم به چروک‌های دور لبهایش نفوذ کرده.
«هفتهٔ پیش برای آپارتمان تلفن زدم. گفتین یکی دارین.»

در چشم‌ها و صورت عبوس و چروکیدهٔ زن برق‌آشنایی می‌درخشد. وقتی سر تا
پایم را برانداز می‌کند، صدای هومی از دهانش خارج می‌شود. «انتظار نداشتم
این ریختی باشی.»

نمی‌دانم از حرفش چه برداشتی داشته باشم. وقتی برای چند لحظه از جلوی
در کنار رفت، به شلوار جین و تیشرتم نگاه کردم. بایک کیسهٔ زیپ‌دار بر
می‌گردد. «پنج و نیم چوق برای هر ماه. کرایهٔ ماه اول و آخر رو الان باید بدی.»

پول را شمردم و به زن دادم. «خبری از قرارداد نیست؟»
می خندد، پول را توی کیسه اش می چپاند. «آپارتمان شماره شیشه.» انگشتش
را بالا می آورد. «درست بالا سر من. پس سرو صدا نکن. من زود می خوابم.»
«چه امکانات دیگه ای داره؟»

«آب و جمع آوری زباله اما پول برق رو باید بدی. الان وصله اما سه روز وقت
داری که به اسم خودت بکنیش. حساب شرکت برق دو و نیم چوقه.»
لعنتی. بعد از سه روز باید ۲۵۰ دلار پردازم. کم کم داشتم به زود برگشتن به
اینجا شک می کردم اما وقتی از خانه های موقت بازپروری نجات پیدا کردم فقط
دو انتخاب داشتم: همه پولم را بابت تلاش برای زنده ماندن در آن شهر خرج
کنم یا تمامش را بابت این خانه بدهم.
ترجیح می دادم در شهری بمانم که تمام کسانی که حتی یک بار با اسکاتی در
ارتباط بودند، توی آن زندگی می کردند.

زن قدمی در آپارتمانش عقب رفت. «به ساختمون پارادایز^۴ خوش اومدی.
وقتی جاگیر شدی یه بچه گربه برات میارم.»
به سرعت دستم را روی در گذاشتم تا مانع شوم آن را ببندد. «وایسا. چی؟ یه
بچه گربه؟»

«بله. بچه گربه. عین یه گربه بزرگه اما ازش کوچیک تره.»
قدمی از در آپارتمانش دور می شوم انگار این کار می تواند از من در برابر حرفی
که الان زده بود، محافظت کند. «نه، مرسی. من بچه گربه نمی خوام.»
«یه عالمه دارم.»

دوباره می گویم: «من بچه گربه نمی خوام.»
«کیه که بچه گربه نخواد؟»
«من.»

پوفی می کند انگار اصلاً برایش قابل درک نیست. می گوید: «یه قراری باهات
می ذارم. اگه یه بچه گربه بگیری، اجازه می دم دو هفته مجانی از برق استفاده
کنی.» اینجا چه جهنم دره ایه؟ در پاسخ به سکوت من می گوید: «باشه. یه ماه.
یه ماه کامل اجازه می دم برق مجانی داشته باشی اگه فقط یه بچه گربه
بگیری.» داخل آپارتمانش می رود اما در را باز می گذارد.

من اصلاً بچه گربه نمی خواهم، هرگز، اما پرداخت نکردن ۲۵۰ دلار برای برق در
این ماه ارزش چندین بچه گربه را دارد.

بایک بچه گربه سیاه و نارنجی ظاهر می شود. او را در دست هایش گرفته است.

«اینهاشش، بفرمایین. من روئم^۵. اگه چیزی لازم داشتی خبرم کن، اما سعی کن چیزی لازم نداشته باشی.» خواست در را ببندد.

«صبر کن. می‌تونین بهم بگین کجا می‌تونم تلفن کارتی پیدا کنم؟»

به مسخره می‌گوید: «بله. توی سال ۲۰۰۵.» در را کامل می‌بندد.

بچه گربه میو میو می‌کند اما صدای خوشایندی نیست. بیشتر شبیه ضجه

درخواست کمک است. غر می‌زنم. «حالا شدیم دو نفر.»

با چمدانم و... بچه گربه‌ام مسیر راه‌پله را پیدا می‌کنم.

شاید باید قبل از برگشتن به اینجا چند ماه دیگر صبر می‌کردم. آنقدری کار

کرده بودم که دو هزار دلار جمع کنم اما بیشترش برای آمدن به اینجا خرج

کرده بودم. باید پول بیشتری جمع می‌کردم. اگر زود شغلی پیدا نمی‌کردم چه

اتفاقی می‌افتاد؟ حالا هم که با مسئولیت زنده نگه داشتن یک بچه گربه گیر

افتاده بودم.

زندگی‌ام درست در همین لحظه ده برابر سخت‌تر از دیروز شده بود.

بالاخره با بچه گربه چسبیده به بلوزم به آپارتمانم می‌رسم. کلید را وارد قفل

می‌کنم و مجبورم از هر دو دستم استفاده کنم تا در را بکشم و کلید را بچرخانم.

وقتی در آپارتمان جدیدم را هل می‌دهم تا بازش کنم، نفسم را حبس می‌کنم، از

بویی که ممکن است به دماغم برسد، می‌ترسم.

کلید برق را می‌زنم، به دورو بر نگاه می‌کنم و آرام نفسم را آزاد می‌کنم. بوی

چندانی نمی‌دهد. هم خوب است و هم بد.

کاناپه‌ای در اتاق نشیمن هست اما به معنای واقعی کلمه تنها وسیله‌ای است

که آنجا وجود دارد. یک اتاق نشیمن کوچک، یک آشپزخانه خیلی کوچک‌تر،

بدون اتاق غذاخوری. بدون اتاق خواب. آپارتمانی کاربردی با کمد لباس و

سرویس بهداشتی بسیار کوچک. سرویس بهداشتی آن قدر کوچک است که

توالت به وان چسبیده.

آشغال‌دانی. مخروبه‌ای پنجاه متری، اما به هر حال پله صعود من است. من از

سلولی ده متری که تازه آن را هم بایک نفر شریک بودم به خانه بازپروری با

شش هم‌خانه‌ای نقل مکان کرده و حالا در آپارتمانی پنجاه متری بودم که

می‌توانستم بگویم مال خودم است.

بیست و شش ساله هستم و این اولین باری است که رسماً در جایی به تنهایی

زندگی می‌کنم. هم ترسناک است هم آزادانه.

نمی‌دانم وقتی یک ماه تمام شود، استطاعت ماندن در این جا را خواهم داشت

یا نه اما می خواهم تلاشم را بکنم. حتی اگر به این معنی درخواست دادن برای هر شغلی باشد که می بینم.

وقتی درخواست پس گرفتن حضانت را به خانواده لاندی می دادم، داشتن آپارتمان شخصی می توانست نظرشان را نسبت به من مثبت کند. بچه گربه می خواست از بغلم پایین برود، بنابراین او را کف اتاق نشیمن گذاشتم.

راه افتاد، برای کسانی که در طبقه پایین ترک کرده بود، شیون می کرد. حینی که گوشه و کنار دنبال راهی برای فرار می گشت، دردی ناگهانی و شدید در قفسه سینه ام احساس کردم. دنبال راهی برای بازگشت به خانه می گشت. برای برگشتن کنار مادر و خواهر و برادرهایش. بالکهای نارنجی و مشکی اش شبیه بامبلی^۲ بود یا یکی از شخصیت های شب هالووین.

«اسمت رو چی بذاریم؟»

می دانستم تا چند روزی که به نام گذاری اش فکر کنم، بدون اسم می ماند، از آن هایی بودم که انتخاب اسم برای هر چیزی را بسیار جدی می گرفتم، جدی تر از هر کار دیگری. چون تمام مدت بارداری ام، در سلولم می نشستم و به اسم های بچه ها فکر می کردم.

اسم دیم^۳ را انتخاب کردم چون به محض آزاد شدنم، تلاش می کردم به اینجا برگردم و هر کاری از دستم بر می آمد برای پس گرفتنش انجام دهم. حالا اینجا هستم.

کارپه دیم

۱. لجر

با وانت به کوچه پستی بار می روم و همان وقت می بینم لاک ناخن هنوز روی ناخن انگشتان دست راستم مانده. لعنتی. یادم رفته بود که دیشب با دخترک چهار ساله آرایشگاه بازی کرده بودم.

حداقل لاک بنفش به بلوز کارم می آید.

وقتی از وانت پیاده می شوم، رومن^۸ کیسه های زباله را به سطل زباله می اندازد. ساک هدیه را در دستم می بیند و می فهمد برای خودش است، برای همین دستش را به سمتش دراز می کند. داخل ساک را می گردد. «بزار حدس بزنم، ماگ قهوه؟»

ماگ قهوه است. همیشه ماگ قهوه است.

تشکر نمی کند. هیچ وقت نکرده است.

هیچکدام به روی خودمان نمی آوریم که این ماگ ها نماد ترک الکل و پاک بودنش هستند، اما هر جمعه یکی برایش می خرم. نود و ششمین ماگی است که برایش آورده ام.

باید از این کار دست بردارم چون آپارتمانش پر از ماگ های قهوه است اما بیشتر از این ها درگیر این مسئله شده ام که حالا پا پس بکشم. تقریباً دارد صد هفته می شود که هوشیار است و حالا مدت ها است که منتظر ماگ نهایی شماره صد هستم. ماگ دنور برنز^۹ است. آخرین تیم محبوبش.

رومن با ادا و اطوار به طرف درپستی بار می رود. «یه زوجی توی بار هستن که بقیه رو اذیت می کنن. شاید لازم شه حواست بهشون باشه.»

عجیب است. معمولاً مجبور نیستیم بعد از ظهرها با آدم های سرکش و ناجور سرو کله بزنیم. ساعت هنوز حتی شش هم نشده. «کجا نشستن؟» «کنار دستگاه موسیقی.» نگاهش تا دستم پایین می آید. «چه ناخن های خوشگلی، آقا جون.»

«جدا؟» دستم را بالا می آورم و انگشتانم را ریزریز تکان می دهم. «نسبت به کار یه بچه چهار ساله خیلی خوبه.»

درپستی بار را باز می کنم و آهنگ شاد مورد علاقه ام که آگلی کید جو^{۱۰} با بازخوانی اش آن را نابود کرده، با صدای بلندی از بلندگوها به گوشم می خورد. واقعاً نه.

از آشپزخانه می گذرم و وارد بار می شوم و بلافاصله شناسائی شان می کنم. روی دستگاه موسیقی خم شده اند. بی صدا به سمت شان می روم و می بینم زن

دوباره و دوباره روی چهار عدد تکراری می‌کوبد. درحالی که نخودی می‌خندند، از روی شانه‌های‌شان به صفحه نگاه می‌کنم. آهنگ «گر به توی گهواره»^{۱۱} قرار است سی و شش بار پخش شود.

گلویم را صاف می‌کنم. «فکر می‌کنی کارتون بامزه‌ست؟ فکر می‌کنی خیلی بامزه‌ست که مجبورم کنی شش ساعت تموم یه آهنگ تکراری رو گوش کنم؟»

پدرم با شنیدن صدایم به طرفم می‌چرخد. «لجر!»^{۱۲} من را در آغوش می‌کشد. بویی شبیه به آبجو و روغن موتور می‌دهد و شاید هم لیموترش؟ آن‌ها مست هستند؟

مادرم از جلوی دستگاه موسیقی کنار می‌رود. «داشتیم سعی می‌کردیم درستش کنیم. کار بدی نکردیم.»

«البته که کار بدی نکردین.» او را به آغوش می‌کشم.

هیچ وقت خبر نمی‌دهند که کی سرو کله‌شان پیدا می‌شود. فقط ظاهر می‌شوند و دو سه روزی می‌مانند و دوباره با ماشین کاروان‌شان سفر را شروع می‌کنند.

با این حال ظاهر شدن‌شان در حال مستی، تازه است. از روی شانه‌ام نگاهی می‌اندازم و رومن حالا پشت بار است. به والدینم اشاره می‌کنم. «تو این بلا رو سرشون آوردی یا از اول این طوری بودن؟»

رومن شانه بالا می‌اندازد: «هر دو تاش.»

مادرم می‌گوید: «سالگرد عروسی‌مونه. داریم جشن می‌گیریم.»

«امیدوارم تا اینجا رانندگی نکرده باشین.»

پدرم می‌گوید: «نکردیم. ماشینمون با کاروان توی تعمیرگاه تا سرویس‌های دوره‌ایش رو انجام بدن. با تاکسی اومدیم.» آهسته به گونه‌ام ضربه می‌زند.

«می‌خواستیم ببینیمت اما دو ساعته اینجا منتظریم که پیدات بشه و الانم می‌ریم چون گرسنمونه.»

«برای همین که باید قبل از اینکه ناغافل پیرین توی شهر بهم خبر بدین. من زندگی خودم رو دارم.»

پدرم می‌پرسد: «سالگرد عروسی ما رو یادت بود؟»

«یادم رفت. ببخشید.»

به مادرم می‌گوید: «بهت گفته بودم. پول رو رد کن بیاد رابین»^{۱۳}.

مادرم دستش را در جیبش فرو می‌برد و اسکناسی ده دلاری به او می‌دهد.

آنها تقریباً درباره همه چیز شرطبندی می کنند. زندگی عاشقانه من. کدام تعطیلات یادم می ماند. نتیجه هر مسابقه راگبی ای که بازی کرده ام. اما همیشه این خوشبینی را دارم که طی این سال ها، هر بار همان اسکناس ده دلاری همیشگی را رد و بدل می کنند.

پدرم لیوان خالی اش را بالا می گیرد و تکان می دهد. «هی پسر، دوباره لیوان ها رو پر کن.»

لیوانش را می گیرم. «نظرت در مورد یه لیوان آب یخ چیه؟» آنها را کنار دستگاه موسیقی می گذارم و به پشت بار می روم.

در حال پر کردن دو لیوان آب یخ هستم که دختری شبیه به آدم های گم شده وارد بار می شود. طوری به اطراف نگاه می کند که انگار هرگز قبلاً اینجا نبوده و بعد وقتی گوشه خالی آن طرف انتهای بار را می بیند، مستقیم به سمتش می رود.

در تمام مدتی که به آن طرف می رود، خیره اش می شوم. به شدت به او زل زده ام طوری که ناگهان لیوان ها سرریز می شوند و آب همه جا می ریزد. حوله ای بر می دارم و خرابکاری ام را تمیز می کنم. وقتی به مادرم نگاه می کنم، متوجه می شوم که اول به دختر نگاه می کند. بعد به من. بعد به دختر.

لعنتی. آخرین چیزی که از طرف او نیاز دارم این است که سعی کند قراری بایک مشتری برایم ترتیب دهد. حتی وقتی مست نیست هم، سعی می کند نقش یک واسطه ازدواج را بازی کند، بنابراین نمی توانم تصور کنم بعد از چند لیوان نوشیدنی، تمایلش به ایفای این نقش تا چه حد بیشتر می شود. لازم است آنها را از اینجا بیرون بفرستم.

لیوان های آب را برای شان می برم و بعد کارت اعتباری ام را به مادرم می دهم. «شما رفقا باید برین خونه استیک جک توی شهر و به حساب من شام بخورین. پیاده برین تا توی راه مستی تون بپره.»

«خیلی خوبی.» با ادا و اطوار به قفسه سینه اش چنگ می زند و به پدرم نگاه می کند. «بنجی^{۱۴}، خیلی خوب بارش آوردیم. بیا بریم اینکه والدینش هستیم رو به خرج خودش جشن بگیریم.»

پدرم با موافقت می گوید: «خیلی خوب تربیتش کردیم. باید بچه های بیشتری می آوردیم.»

«یائسه شدم عزیزم. یادته برای کل سال ازت متنفر شده بودم؟»

مادرم کیفش را می قاپد و هر دو در حال رفتن لیوان های آب را با خودشان

می برند.

پدرم وقت رفتن غرمی زند: «حالا که اون پولش رو می ده می تونیم قلوۀ گاو سفارش بدیم.»

آهی از روی آسودگی و امنیت می کشم و به پشت بار برمی گردم. دخترک بی سروصدا در گوشه‌ای کز کرده است و در دفترچه‌ای می نویسد. رومن الان پشت بار نیست، برای همین می فهمم هنوز کسی سفارش او را نگرفته. با رضایت به عنوان خراج داوطلب می شم.^{۱۵}

از او می پرسم: «چی می تونم برات بیارم؟»

«آب و نوشابه رژیمی لطفاً.» نگاهم نمی کند، به همین خاطر عقب می روم تا سفارشش را حاضر کنم. وقتی با نوشیدنی‌ها برمی گردم، هنوز در حال نوشتن در دفترچه‌اش است. سعی می کنم نگاهی به آنچه می نویسد بیندازم اما دفترچه‌اش را می بندد و نگاهش را بالا می آورد. «ممنون...» وسط جمله‌ای که به تصور من تلاش او برای گفتن ازت ممنونم است، مکث می کند. با غرولند کلمۀ ازت را می گوید و نی را به دهانش می گذارد. آشفته و پریشان به نظر می رسد.

دلم می خواهد سؤالاتی از او پرسم، مثلاً اسمش چیست یا اهل کجاست، اما در طول سال‌هایی که صاحب این بار هستم، فهمیده‌ام سؤال پرسیدن از آدم‌های تنها می تواند به سرعت به مکالمه‌ای تبدیل شود که باید از آن دوری کنم. اما بیشتر آدم‌هایی که اینجا می آیند مثل این دختر توجه من را به خود جلب نمی کنند. به نوشیدنی‌های اطرافش اشاره می کنم و می گویم: «منتظر کسی هستی؟»

نوشیدنی‌ها را نزدیک‌تر می کشد. «نچ. فقط تشنمه.» ارتباط نگاهش با من را قطع می کند و به پشت صندلی‌اش تکیه می دهد، دفترچه‌اش را با خودش می کشد و همه‌ی توجه‌اش را به آن می دهد.

متوجه منظورش می شوم. به انتهای دیگر بار می روم تا به او حریم خصوصی بدهم.

رومن از آشپزخانه برمی گردد و سرش را به سمت او تکان می دهد. «اون کیه؟» «نمی دونم اما حلقه دستش نیست، واسه همین هم از اون مدل‌ها که تو

خوشت میاد نیست.»

«خیلی مسخره‌ای.»

اسکاتی عزیز،

اون‌ها کتاب‌فروشی قدیمی رو تبدیل کردن به یه بار. می‌توننی چنین کوفتی رو باور کنی؟

از خودم می‌پرسم چه بلایی سر کاناپه‌ای آوردن که عادت داشتیم هریکشنبه روش بنشینیم.

قسم می‌خورم، انگار که تمام شهریه صفحهٔ بزرگ مونوپولیه^{۱۶} و بعد از مردن تو، یکی اومده و صفحه رو برداشته و همهٔ مهره‌های بازی رو پخش و پلا کرده. هیچی مثل قبل نیست. همه چیز غریبه‌ست. کل مرکز شهر رو پیاده‌روی کردم و فقط چند ساعت طول کشید. داشتم به سمت بقالی می‌رفتم، اما راهم رو به سمت نیمکتی کج کردم که عادت داشتیم روش بنشینیم روش و بستنی بخوریم. نشستم و برای مدتی به آدم‌ها نگاه کردم.

آدم‌های این شهر خیلی بی‌خیال به نظر می‌رسن. طوری پرسه می‌زنن که انگار زندگیشون دقیقاً توی مسیر درستشه، انگار قرار نیست یه تخته سنگ از آسمون بیفته روی زمین. فقط در زمان حال زندگی می‌کنن، حتی متوجه مادرهایی که بدون دخترشون این اطراف راه می‌رن هم، نمی‌شن.

قاعدتاً نباید می‌رفتم بار، بخصوص توی اولین شیی که برگشتم اینجا. نه به خاطر اینکه با الکل مشکلی داشته باشم، نه. اون شب وحشتناک یه استثناء بود. اما اصلاً دلم می‌خواد والدینت در موردم بفهمن اینکه که قبل از رفتن خونهٔ اون‌ها، رفتم بار.

اما فکر کردم که اونجا هنوز کتاب‌فروشیه و کتاب‌فروشی‌ها معمولاً قهوه دارن. بعد از یه روز طولانی که با اتوبوس و بعد هم با تاکسی سفر کرده بودم، خیلی ناامید شدم. کافئینی که نیاز داشتم بیشتر از مقدار کافئینی بود که یه سودای رژیمی می‌تونست بهم بده.

شاید بار قهوه هم داشته باشه. هنوز نپرسیدم.

شاید نباید این رو بهت بگم و قسم می‌خورم که تا قبل از اینکه این نامه رو تموم کنم، معنی کارم رو می‌فهمی! ولی من یه نگهبان زندان رو بوسیدم.

مچمون رو گرفتن و اون رو به یه بخش دیگه منتقل کردن، از اینکه شاید

بوسه‌مون باعث دردسرش شده باشه احساس گناه می‌کنم. اما اون طوری با

من حرف می‌زد که انگار آدمم نه یه شمارهٔ خالی، با این که حتی جذبش هم

نشده بودم، می‌دونستم که اون جذب من شده، برای همین وقتی خم شد من

رو ببوسه، من هم بوسیدمش. یه راهی بود واسه اینکه ازش تشکر کنم و گمونم اونم این رو می‌دونست و باهاش مشکلی نداشت. دو سال از وقتی من رو لمس کرده بودی می‌گذشت، برای همین وقتی من رو به دیوار فشار داد و مچ دستم رو گرفت، گمون کردم ممکنه چیز بیشتری حس کنم. اما متأسفانه نکردم.

برای این دارم بهت می‌گم که طعم نگهبان شبیه قهوه بود. اما قهوه‌ای بهتر از اونیه که توی زندان به زندانی‌ها می‌دن. طعمش مثل یه قهوه گرون هشت دلاری استارباکس^{۱۷} بود. با کارامل و خامه پیچ‌پیچ و گیلایس. این دلیل ادامه دادن بوسه بود. نه چون از بوسه لذت بردم یا از طرف لذت بردم یا اینکه اون مچ دستم رو گرفته بود، به خاطر اینکه دلم برای طعم قهوه گرون قیمت و خوش بو تنگ شده بود. و برای تو، دلم برای قهوه گرون و تو تنگ شده.

با عشق

کنا^{۱۸}

متصدی بار می‌پرسد: «می‌خواهی دوباره لیوانت رو پر کنم؟» خالکوبی‌هایش تا زیر آستین بلوزش ادامه دارند. بلوزش بنفش پررنگ است، رنگی که معمولاً در زندان نمی‌بینی.

تا زمانی که به آنجا بروم، هرگز درباره‌اش فکر نکرده بودم اما زندان واقعاً دلگیر و بی‌رنگ است و بعد از مدتی حتی فراموش می‌کنی درختان درپاییز چه رنگی هستند.

می‌پرسم: «قهوه دارین؟»

«قطعاً. با شکر و خامه؟»

«کارامل دارین؟ با خامه هم‌زده؟»

به پارچه روی شانه‌اش دست می‌زند. «اختیار داری. شیر سویا یا خامه کم چرب یا شیر بادوم می‌خواهی یا شیر خالی؟»

«همه شون.»

متصدی بار می‌خندد. «شوخی کردم. اینجا یه باره، من یه قوری قهوه دارم که مال چهار ساعت پیشه و باید بین شکریا خامه انتخاب کنی یا تلخ بخوریش.» رنگ پیراهنش و تناسب آن با رنگ پوستش دیگر جذاب نیست. احمق. غر می‌زنم: «هرچی داری برام بیار.»

می‌رود تا قهوه ساده مدل زندان را برایم حاضر کند. وقتی قوری را از جایش

بلند می کند و آن را به سمت بینی می برد تا بویش کند، به او نگاه می کنم. صورتش را جمع می کند و بعد قهوه را داخل سینک خالی می کند. در حال پر کردن لیوان آبجوی یک مشتری، شیر آب را باز و قهوه تازه دم می کند، همزمان با لبخندی واضح و کوچک، صورت حساب مشتری دیگری را آماده می کند. هرگز کسی را ندیده بودم که اینقدر آرام و با وقار حرکت کند، انگار هفت تا دست و سه تا مغز داشته باشد و همه را همزمان با هم استفاده کند. نگاه کردن به افرادی که کارشان را خوب انجام می دهند، مسحور کننده است. نمی دانم در چه کاری خوب هستم. نمی دانم اصلاً کاری در این دنیا هست که بی دردسر انجامش بدهم یا نه.

کارهایی هستند که دوست دارم خوب انجامشان بدهم. دلم می خواهد مادر خوبی باشم. برای فرزندان آینده ام و بخصوص برای دختری که قبلاً به این دنیا آورده ام. دلم می خواهد حیاطی برای کاشت گل و گیاه داشته باشم. گیاهانی که گل بدهند و از بین نروند. دلم می خواهد بدون اینکه آرزو کنم کاش حرفی نزده بودم، با آدم ها صحبت کنم. آرزو دارم وقتی پسری مچ دستم را لمس می کند، بتوانم احساسی داشته باشم. دلم می خواهد در زندگی خوب باشم. دلم می خواهد کاری کنم بدون دردسر به نظر بیاید اما تا وقتی به این درک برسم، تمام دشواری ها و سختی های زندگی ام را به یک مسئله بدتر تبدیل کرده ام.

زمانی که قهوه آماده می شود، متصدی بار به نرمی پیش من بر می گردد. وقتی ماگ قهوه را لمس می کند، نگاهش می کنم و بلافاصله جذب چیزی می شوم که می بینم. آنقدر خوش قیافه هست که زنی که به دنبال گرفتن حق حضانت دخترکش است، باید آرزو کند از او دور بماند. چشم های هوشیاری دارد و دستانش احتمالاً می توانند یکی دو مرد را از پا در بیاورند.

موهایش مثل رفتارش نرم هستند. طره های بلند سیاه که روی چشمانش ریخته اند و وقتی به جهتی می رود، به همان سوتکان می خورند. از وقتی من اینجا نشسته ام به موهایش دست نزده است. اجازه می دهد راه خودشان را بروند اما هر لحظه سرش را تکان می دهد، یک حرکت جزئی کوچک و موهایش به همان سمتی می روند که خودش می خواهد. موهای پریشانی است، دلم می خواهد دستی به موهایش بکشم.

ماگم حالا با قهوه پر شده، اما او انگشتش را بالا می برد و می گوید: «یه لحظه وایسا،»

۳. لجر

وقتی کودکی گریه می کند، می دانم چه کار کنم اما نمی دانم وقتی یک زن گریه می کند باید چه اقدامی کنم. وقتی قهوه اش را می نوشد تا جایی که می توانم از او دور می مانم.

از یک ساعت پیش که به اینجا آمد، چیز زیادی درباره اش دستگیرم نشده اما یک مطلب را بطور قطع می دانم، اینکه برای ملاقات شخص خاصی نیامده است. برای این آمده تا با خودش خلوت کند. در این یک ساعت سه نفر تلاش کرده اند سر صحبت را با او باز کنند اما با بالا بردن دستش و بدون هیچ نگاهی، مانع شده است.

در سکوت قهوه اش را می نوشد. هنوز ساعت هفت بعد از ظهر نشده برای همین شاید فقط دارد خودش را برای شروع شغل سختش آماده می کند. به نوعی آرزو می کنم این طور نباشد. جذب این ایده شده ام که به بار ما آمده و چیزی سفارش می دهد که در بار سرو نمی شود و حتی بدون نگاهی، مردان مشتاق را رد می کند.

من و رومن تا زمان آمدن مری آن^{۱۹} و رضی^{۲۰}، تنها کسانی هستیم که اینجا کار می کنیم. بار شلوغ تر می شود برای همین نمی توانم به اندازه ای که می خواهم به او توجه کنم، در واقع می خواهم تمام توجهم را به او بدهم. البته این مسئله را هم در نظر می گیرم که به اندازه کافی از دخترک دور بمانم تا این طور به نظر نیاید که بیش از اندازه وارد حریمش شده ام.

همین که قهوه اش را تمام می کند، می خواهم بپرسم چه چیز دیگری میل دارد اما در عوض حداقل ده دقیقه اجازه می دهم بدون سفارش جدید، با ماگ خالی قهوه روی صندلی بار بنشیند. شاید هم قبل از اینکه به سمتش برگردم، می گذارم پانزده دقیقه بگذرد.

در این بین، فقط دزدکی نگاهش می کنم. صورتش شبیه اثری هنری است. آرزو می کنم نقاشی صورتش روی دیوار موزه ای نصب بود. جایی که بتوانم مقابلش بایستم و هر چقدر دلم می خواهد به او زل بزنم. در عوض، سفارش مشتری ها را به دستشان می دهم و فکر می کنم اعضای یکسان صورت انسان ها که در قیافه باقی مردم همه شبیه هم هستند، چقدر در صورت دخترک زیباتر به نظر می رسند.

در چنین ایالت دور افتاده ای، مردم به ندرت در بعد از ظهرهای آخر هفته به بار می آید اما او لباس خاصی نپوشیده. یک تیشرت رنگ و رو رفته تبلیغاتی با شلوار

می چرخد و از یخچالی کوچک شیر بیرون می آورد. مقداری در ماگ می ریزد. شیر را به یخچال بر می گرداند و بخچال دیگری را باز می کند و سوراپریز، خامه هم زده را در می آورد. دستش را می برد پشت سرش و وقتی برش می گرداند، یک گیلان در دستش است که با دقت آن را روی نوشیدنی من می گذارد. نوشیدنی را به سمت سر می دهد و دستانش را طوری دراز می کند انگار همین حالا جادو کرده است.

می گوید: «کارامل ندارم. بهترین قهوه‌ایه که توی جایی که کافی شاپ نیست گیرت میاد.»

احتمالاً گمان می کند یک قهوه بی نظیر برای دختری لوس درست کرده که عادت دارد هر روز قهوه گران هشت دلاری بخورد. به فکرش نمی رسد چند وقت از زمانی که یک فنجان قهوه خوب خورده ام می گذرد. حتی یک ماهی که در خانه بازپروری گذراندم هم قهوه زندان را برای دختری زندانی که سابقه زندان داشت، سرو می کردند.

می توانستم گریه کنم.

گریه می کنم.

به محض اینکه توجه اش به شخصی آن سمت بار جلب می شود، جرعه ای از قهوه ام می نوشم و چشمانم را می بندم و اشک می ریزم چرا که زندگی می تواند بد جور بدجنس و سخت باشد و من بارها دلم خواسته خودم را از بین ببرم، اما بعد لحظاتی مثل این، به یادم می آورند که شادی حالتی همیشگی نیست. هدفی نیست که همگی تلاش می کنیم در زندگی بدستش بیاوریم، بلکه صرفاً چیزی است که گهگاهی خودش را نشان می دهد، بعضی وقت ها در مقادیری بسیار کم تا فقط باعث شود ادامه مسیر به اندازه کافی خوب به نظر رسد.

جین به تن دارد اما رنگ سبز تیشرت با رنگ سبز چشمانش هماهنگی بی نظیری دارد، انگار تمام تلاشش را کرده تا تیشرتی با رنگ مناسب بپوشد ولی تقریباً مطمئن هستم که اصلاً در مورد این تیشرت فکر نکرده. موهایش فندقی رنگ است. یک رنگ است و قدشان یک اندازه، درست تا زیر چانه اش. هر لحظه دستانش را در موهایش می کشد و هر وقت این کار را انجام می دهد، به نظر می رسد می خواهد به این روش خودش را ناپدید کند. دلم می خواهد از پشت بار خارج شوم، کنارش بروم و در آغوش بگیرمش.

داستانش چیست؟

دلم نمی خواهد بدانم.

لازم نیست بدانم.

من با دخترهایی که در بار ملاقات می کنم قرار نمی گذارم. دو مرتبه این قانون را شکستم و هر دو مرتبه به شدت ضربه خوردم.

علاوه بر آن، نکته ای دلهره آور در مورد او وجود دارد. نمی توانم دقیق به آن اشاره کنم اما وقتی با او حرف می زنم، حس می کنم صدا در قفسه سینه ام حبس می شود. البته نه آن مدلی که یعنی به خاطر حضورش نفسم بند آمده، بلکه به یک دلیل اساسی تر، انگار عقم هشدار می دهد جذب این دختر نشوم. پرچم قرمز! خطر! دست بردار!

اما چرا؟

وقتی برای برداشتن ماگش می روم، نگاه مان به هم می افتد. امشب به کس دیگری نگاه نکرده است. فقط به من نگاه کرده. باید احساس جذابیت داشته باشم اما می ترسم.

بازیکن حرفه ای راگی بوده ام و میکده دارم اما با این حال از یک تماس چشمی کوچک با دختری زیبا وحشت زده ام. این نکات می تواند برای پرو فایلم در سایت تندر^{۲۱} استفاده شود: بازیکن تیم برونکوز^{۲۲}. صاحب یک میکده. از برقراری تماس چشمی می ترسد.

از او می پرسم: «دیگه چی میل داری؟»

«شراب. سفید باشه.»

حفظ تعادل بین اینکه صاحب یک بار باشی و خودت نوشیدنی ننوشی کار سختی است. دلم می خواهد هیچ کسی نوشیدنی ننوشد اما از طرفی به مشتری احتیاج دارم. لیوانی شراب برایش ریختم و مقابلش گذاشتم.

نزدیکش ماندم، با وجود اینکه لیوان ها از دیروز خشک بودند، وانمود کردم با

دستمال آنها را خشک می‌کنم. وقتی به لیوان شرابش نگاه می‌کرد، متوجه حرکت ملایم گلویش شدم. تقریباً انگار مطمئن نبود آن را بنوشد یا نه. این نیم ثانیه تردید و شاید هم ناامیدی، برایم دلیلی کافی بود تا فکر کنم با الکل مشکلاتی داشته است. همیشه با نوع نگاه آدم‌ها به لیوان نوشیدنی‌شان، می‌توانم بگویم چه زمانی تصمیم می‌گیرند مست شوند. نوشیدن فقط برای دائم‌الخمرها باعث استرس می‌شود. در هر صورت، او شراب را نمی‌نوشد. تا وقتی سودایش تمام شود، در سکوت جرعه جرعه آن را می‌نوشد. به محض اینکه تمامش می‌کند، دستم را برای برداشتن لیوان خالی دراز می‌کنم.

وقتی انگستانمان به هم می‌خورند، حس می‌کنم علاوه بر صدایم چیز دیگری هم در قفسه سینه‌ام گیر می‌کند. شاید چند تپش قلب اضافه باشد یا شاید هم گدازه‌های آتشفشان.

انگستانش را به سرعت از انگستانم دور می‌کند و دستانش را روی ران‌هایش می‌گذارد. لیوان خالی سودا و لیوان شراب را از جلوی چشمم می‌کشم، نگاهم نمی‌کند تا دلیل کارم را بپرسد. آه می‌کشد، انگار از اینکه شراب را برداشته‌ام آسوده خاطر شده. اصلاً چرا شراب سفارش داد؟ لیوان سودایش را دوباره پر می‌کنم و زمانی که متوجه نیست شراب را در سینک خالی می‌کنم و لیوان را می‌شویم. جرعه‌ای از سودا می‌نوشد اما ارتباط چشمی تمام می‌شود. شاید ناراحتش کرده‌ام.

رومن متوجه زل زدنم به دختر می‌شود. آرنجش را روی پیشخوان می‌کشد و می‌پرسد: «جدا شده یا طرف مرده؟»

رومن همیشه دوست دارد دلایل تنها آمدن آدم‌ها و سرگشتگی‌شان را حدس بزند. به نظر نمی‌رسد دلیل اینجا بودن دختر طلاق گرفتنش باشد. خانم‌ها معمولاً جدایی‌شان را با آمدن به بار با گروهی از دوستانشان جشن می‌گیرند و کمربندهای حمایل می‌اندازند که روی‌شان نوشته شده: همسر سابق. دختر ناراحت به نظر می‌رسد اما نه آن قدر که نشان از سوگواری باشد. رومن می‌گوید: «من که می‌گم جدا شده.»

جوابش را نمی‌دهم. از حدس زدن دلیل ناراحتی‌اش خوشم نمی‌آید چرا که امیدوارم علتش جدایی یا مرگ یا یک روز بد نباشد. دلم می‌خواهد اتفاقات خوبی برایش افتاده باشد چون به نظر می‌رسد برای مدتی خیلی خیلی طولانی

هیچ اتفاق خوشحال کننده‌ای برایش پیش نیامده.

وقتی سفارش باقی مشتری‌ها را آماده می‌کنم نگاه خیره‌ام را از او برمی‌دارم. این کار را انجام می‌دهم تا به دختر حریم خصوصی بدهم اما او از آن به عنوان فرصتی برای گذاشتن پول روی پیشخوان و بیرون خریدن استفاده می‌کند. برای چند دقیقه به صندلی خالی و ده دلاری که به عنوان انعام گذاشته، زل می‌زنم. رفته و من اسمش را نمی‌دانم و قصه‌اش را نمی‌دانم و نمی‌دانم آیا دوباره او را خواهم دید یا نه، حالا من اینجا هستم، با عجله از پشت پیشخوان بیرون می‌پریم از سالن می‌گذرم و به طرف در جلویی می‌روم که او از آن خارج شده.

وقتی قدم بیرون می‌گذارم، آسمان آتش گرفته. چشمانم را می‌پوشانم، فراموش کرده‌ام وقتی قبل از تاریکی از میکده خارج می‌شوم، همیشه نور خورشید چقدر چشم‌هایم را اذیت می‌کند.

وقتی به راست می‌پیچید، می‌بینمش. حدود بیست متر با من فاصله دارد. نیازی ندارد چشمانش را بپوشاند چون خورشید پشت سرش است، مثل هاله نور دورش را گرفته.

می‌گوید: «پول رو گذاشتم روی پیشخون.»
«می‌دونم.»

برای دقیقه‌ای در سکوت به هم خیره می‌شویم. نمی‌دانم چه بگویم. مثل یک احمق ایستاده‌ام.
«پس جریان چیه؟»

«هیچی.» اما همان لحظه آرزو می‌کنم گفته بودم: خیلی چیزها. دختر به من زل می‌زند، هیچ وقت این کار را نمی‌کنم، نباید این کار را بکنم اما می‌دانم اگر بگذارم برود، نمی‌توانم از فکر کردن به دختر غمگینی که ده دلار برایم انعام گذاشته بود، دست بردارم. آن هم دختری که حس می‌کردم آن قدر پول ندارد که انعام بدهد.

«باید امشب ساعت یازده برگردی.» فرصتی به او نمی‌دهم که جواب رد بدهد یا توضیح بدهد که چرا نمی‌تواند برگردد. داخل بار می‌روم. امیدوارم درخواستم آنقدر کنجکاوش کرده باشد که امشب برگردد و نشان بدهد که درباره‌اش درست فکر می‌کردم

روی تشک بادی‌ام با گربه بی‌اسم نشسته‌ام و به همه دلایلی که به خاطرشان نباید به بار برگردم، فکر می‌کنم.

من به این شهر برنگشتم تا با پسرهای آشنا بشوم. حتی پسرهایی که به زیبایی متصدی‌بار باشند. به خاطر دخترم اینجا هستم، فقط به خاطر همین است. فردا روز مهمی است. فردا باید به قدرت هرکول باشم اما متصدی‌بار با برداشتن لیوان شراب از جلویم، ناخواسته موجب شد حس کنم ضعیف هستم. نمی‌دانم در چهره‌ام چه دید که باعث شد بخواهد شراب را از من دور کند. قصد نداشتم آن را بنوشم. فقط سفارشش دادم تا احساس کنترل داشتن را با ننوشیدنش ثابت کنم. می‌خواستم نگاهش کنم، بویش کنم و با احساس قدرتی بیشتر از وقتی که روی صندلی نشسته بودم، از کنارش بگذرم.

حالا فقط احساس بی‌ثباتی دارم آن هم به این دلیل که پسرک دیده بود قبل‌تر چطور شراب را نگاه می‌کردم و مدلی که آن را از جلویم برداشت، باعث شد فکر کنم تصور کرده با الکل مشکلاتی داشته‌ام.

اشتباه است. سال‌ها بود که الکل نخورده بودم چون یک شب مصرف الکل با تراژدی همراه شده و پنج سال آخر زندگی‌ام را نابود کرده بود و این پنج سال آخر مجبورم کرده بود به این شهر برگردم و این شهر من را عصبی می‌کند و تنها مسئله‌ای که اعصابم را آرام می‌کند انجام کارهایی است که باعث شود احساس کنم هنوز کنترل زندگی و تصمیماتم را در دست دارم.

دلیل اینکه می‌خواستم خودم شراب رو کنار بزنم این بود، خدا لعنتش کند. حالا امشب قرار نبود خوب بخوابم. دلیلی نداشتم که احساس کمال کنم چون او باعث شده بود حس کاملاً متضادی داشته باشم. اگر می‌خواستم امشب خوب بخوابم نباید کار دیگری که دوست داشتم، انجام می‌دادم. یا نباید کسی که دوست داشتم را می‌دیدم.

مدت زمانی خیلی خیلی طولانی هیچ کسی را نخواستہ بودم. نه بعد از اولین باری که اسکاتی را دیده بودم. اما متصدی باریک جوهرهایی جذاب بود و لبخند بزرگی داشت و عالی قهوه درست می‌کرد و حالا هم از من دعوت کرده بود برگردم، آسان بود خودم را نشان بدهم و بعد هم رویش را کم کنم. بعدش خوب می‌خوابیدم و برای بیداری و مواجهه با مهمترین روز زندگی‌ام آماده می‌شدم.

آرزو داشتم می‌توانستم بچه گربه جدیدم را با خودم ببرم. حس می‌کردم انگار

به یک همراه نیاز دارم اما روی بالشی که قبل تر از فروشگاه خریده بودم، خوابیده بود.

خیلی خرید نکردم. تشک بادی، یک جفت بالش و ملافه، مقداری کراکرو پنیر و کمی هم غذا و خاک مخصوص دستشویی برای گربه. تصمیم گرفتم برای زندگی در این شهر، دو روز یک بار خرید کنم. تا وقتی بفهمم فردا چه پیش خواهد آمد، معنی نداشت تمام پولی را که شش ماه گذشته پس انداز کرده بودم، خرج کنم. همین حالا هم کم می آوردم، برای همین هم تصمیم گرفتم با تاکسی تلفنی بروم.

آپارتمان را ترک می کنم تا پیاده به میکرده برگردم اما این دفعه کیف یا دفترچه یادداشتم را همراه نمی برم. فقط گواهینامه رانندگی و کلید آپارتمانم را لازم دارم. بین آپارتمانم و بار حدود سه کیلومتر فاصله است اما در فضای آزاد بودن خوب است و جاده هم به اندازه کافی روشن است.

از اینکه شاید در میکرده یا در مسیر پیاده رفتن به آنجا کسی من را بشناسد، کمی نگران بودم اما کاملاً با پنج سال پیش فرق کرده بودم. آن روزها عادت داشتم هوای خودم را داشته باشم اما پنج سال زندان باعث شده بود کمتر به رنگ کردن مو، اضافه کردن موی مصنوعی، کاشت مژه و ناخن مصنوعی اهمیت بدهم.

زمان زیادی در این شهر زندگی نکرده بودم که حلقه دوستانی خارج از اطرافیان اسکاتی برای خودم بسازم، برای همین شک دارم آدم ها حتی بدانند من کی هستم. مطمئنم بعضی ها در مورد من شنیده اند اما سخت است وقتی کسی حتی تو را از یاد نبرده، به یادت بیاورد.

پاتریک^{۲۳} و گریس اگر ببینندم، ممکن است من را بشناسند، اما پیش از زندان رفتن فقط یک بار دیده بودمشان.

زندان. هیچ وقت به گفتن این کلمه عادت نمی کنم. برای با صدای بلند گفتن، کلمه بسیار سنگینی است. وقتی حروفش را جداگانه روی کاغذ می نویسی، اینقدر سخت به نظر نمی رسند اما وقتی کلمه را با صدای بلند می گویی، «زندان» به طرز احمقانه ای جدی به نظر می آید.

وقتی درباره جایی که پنج سال گذشته را در آن گذرانده ام فکر می کنم، دلم می خواهد در ذهنم آن را به مؤسسه تغییر دهم یا اوقاتی که آنجا گذراندم را با عنوان وقتی جای دیگری بودم به یاد بیاورم و همان جا رهایش کنم. «وقتی زندانی بودم» جمله ای نیست که به گفتنش عادت کنم.

این هفته که دنبال کار می‌گردم مجبورم این جمله را بگویم. خواهند پرسید: «هیچ وقت کار خلافی انجام دادی؟» مجبورم بگویم «بله، به خاطر قتل غیر عمد پنج سال زندانی بودم.»

و آن‌ها یا استخدام می‌کنند یا نمی‌کنند. به احتمال زیاد نمی‌کنند. حتی برای پشت پیشخوان می‌کده هم قوانین سخت‌تری برای زنان وجود دارد. وقتی زنان می‌گویند زندانی بوده‌اند، مردم فکر می‌کنند آن‌ها یا کم‌ارزشند یا روسپی هستند یا معتاد یا دزد اما وقتی مردان می‌گویند زندان رفته‌اند، مردم صفت مثبت پرافتخاری را هم به فکرهای منفی‌شان اضافه می‌کنند مثل این‌ها: بی‌ارزش ولی سرسخت، معتاد ولی زبر و زرنگ، دزد ولی کار بلد. قبول دارم که لکه ننگ همچنان با مردان باقی می‌ماند ولیکن زنان برخلاف آن‌ها هرگز با لکه ننگ و مدال افتخار از زندان خارج نمی‌شوند.

با توجه به ساعت ساختمان دادگاه، ساعت یازده و نیم به مرکز شهر می‌رسم. خوشبینانه امیدوارم با اینکه نیم ساعت تأخیر دارم هنوز هم اینجا باشد. قبلاً به اسم می‌کده توجه نکردم شاید چون روز بود و من هم از اینکه آنجا دیگر کتاب‌فروشی نیست تعجب کرده بودم اما تابلوی نئون کوچکی بالای دراست که رویش می‌خوانم **وارد ز^{۲۴}**.

در مورد برگشتن به بار مردد هستم. حضور دوباره‌ام کم و بیش پیامی به پسرک می‌رساند. پیامی که مطمئن نیستم دلم می‌خواهد آن را بگیرد یا نه. اما انتخاب دیگرم این است که به آپارتمانم برگردم و با خیالاتم تنها بمانم.

به اندازه کافی در این پنج سال با خیالاتم تنها مانده‌ام. کشش شدیدی نسبت به آدم‌ها و کنجکاوی و همه آنچه نداشته‌ام، احساس می‌کنم و آپارتمانم اندکی من را به یاد زندان می‌اندازد. حجم زیادی از تنهایی و سکوت در خود دارد.

در می‌کده را باز می‌کنم. شلوغ‌تر و دودآلودتر و به نوعی تاریک‌تر از قبل است.

هیچ صندلی‌ای خالی نیست برای همین از بین آدم‌ها می‌گذرم، سرویس بهداشتی را پیدا می‌کنم، در سالن می‌ایستم، بیرون منتظر می‌شوم و بیشتر پرسه می‌زنم. در نهایت، غرفه‌ای باز می‌شود. از اتاق می‌گذرم و تنها در آن می‌نشینم.

به حرکت متصدی بار پشت پیشخوان نگاه می‌کنم. از اینکه این قدر راحت به نظر می‌رسد، خوشم می‌آید. دو نفر دعوایی را شروع می‌کنند اما او بدون توجه به دعوا، به در کافه اشاره می‌کند و آن‌ها بیرون می‌روند. این کار را زیاد انجام می‌دهد. به چیزی اشاره می‌کند و مردم همان کاری را می‌کنند که او اشاره

کرده انجام دهند.

با متصدی بار دیگری نگاهی رد و بدل می کند و به دو مشتری اشاره می کند. متصدی صورت حساب را برای آن ها می برد.

به میزی خالی اشاره می کند، پیشخدمتی سرش را تکان می دهد و چند دقیقه بعد، میز را دوباره چیده است.

به کف زمین اشاره می کند و آن یکی متصدی از درهای کابویی ناپدید و با تی ظاهر می شود تا مایعی که زمین ریخته را تمیز کند.

به قلاب روی دیوار اشاره می کند، آن یکی پیشخدمت، همان که باردار است، لب می زند، «ممنونم» و پیشبندش را آویزان می کند و به خانه می رود.

اشاره می کند و مردم انجام می دهند و بعد زمان اعلام آخر است، سپس زمان بسته شدن مغازه فرا می رسد. مردم چند نفر چند نفر خارج می شوند و کسی وارد نمی شود.

حتی یک بار هم من را نگاه نکرده است. راجع به دلیل اینجا بودنم دومین حدس را می زنم. به نظر سرش شلوغ است و شاید قبل تر منظورش را اشتباه فهمیده باشم. گمان کردم به دلیلی گفته بود که به اینجا برگردم اما شاید به همه مشتریانش همین را می گوید.

بلند می شوم، فکر می کنم شاید لازم است من هم بروم بیرون اما وقتی می بیند ایستاده ام، اشاره می کند. انگشتش را به سادگی تکان و علامت می دهد که سر جایم بنشینم، پس می نشینم.

می فهمم حدسم درست بوده اما خالی تر شدن بار، بیشتر از توانم اعصابم را تحریک می کند. او تصور می کند من یک زن بالغ هستم اما خودم به سختی احساس بزرگسالی می کنم. من یک نوجوان بیست و شش ساله هستم، بدون هیچ تجربه ای، باید از صفر شروع کنم.

مطمئن نیستم به دلیل درستی برای اینجا بودنم داشته باشم. فکر می کردم

وارد می شوم، از او دلبری می کنم و بعد هم می روم بیرون، اما او از تمام

قهوه های مارک بوگی، و سوسه برانگیزتر است. اینجا آدم تا رویش را کم کنم.

ولی اصلاً نمی دانستم که ممکن است تمام شب اشاره کند. یا حتی ممکن است به من اشاره کند. نمی دانستم که اشاره کردن هم می تواند جذاب باشد.

از خودم می پرسم که ممکن بود این مسئله را پنج سال پیش هم جذاب بدانم یا

دلیلش فقط این است که حالا به طرز رقت انگیزی هر چیز کوچکی باعث

خوشحالیم می شود.

نیمه شب است و فقط ما توی میکده مانده ایم. باقی پرسنل رفته اند، در قفل شده و او یک جعبه از لیوان های خالی را به پشت پیشخوان می برد. پاهایم را بالا می کشم و دستانم را دورشان می اندازم. عصبی هستم. به این شهر برنگشته ام تا با کسی آشنا بشوم. به دلیل بسیار مهمتری اینجا هستم. او شبیه کسی است که به نظر می تواند با اشاره انگشتش جایی را سوراخ کند. به هر حال، من فقط یک انسان هستم. آدم ها به همراهی و ارتباط احتیاج دارند و با وجود اینکه دلیل بازگشتم به این شهر، آشنایی و ملاقات با آدم ها نیست، به سختی می توانم این مرد را نادیده بگیرم.

با بلوز جدیدی به تن، از در کابویی وارد می شود. دیگر بلوز بنفش پررنگ با آستین های تا شده را که باقی کارکنان هم پوشیده بودند، به تن ندارد. تی شرت سفیدی تنش است. خیلی ساده و در عین حال خیلی پیچیده. وقتی به من می رسد، لبخند می زند و خیال می کنم لبخندش مثل یک پتوی سنگین من را در بر می گیرد. «برگشتی.» سعی می کنم بی تفاوت بمانم. «خودت ازم خواستی برگردم.» «می خوای چیزی بنوشی؟» «نه نیازی نیست.»

حالا موهایش را لمس می کند، آنها را عقب می کشد و به من نگاه می کند. مبارزه ای میان چشمانش است و من هم به هیچ عنوان سوئیس^{۲۵} نیستم اما به هر صورت به طرف من می آید. کنارم می نشیند. دقیقاً کنارم می نشیند. قلبم تندتر می تپد، حتی تندتر از زمانی که اسکاتی پنج سال قبل برای بار چهارم از من خواستگاری کرد. می پرسد: «اسمت چیه؟»

دوست ندارم اسمم را بداند. به نظر می رسد اگر اسکاتی زنده بود، هم سن و سال بودند، به این معناست که ممکن است اسمم را بشناسد یا یادش باشد چه اتفاقی افتاده. دلم نمی خواهد کسی من را بشناسد یا به یادش بیایم یا به خانواده لاندری خبر بدهد در شهر هستم.

اینجا شهر کوچکی نیست، خیلی بزرگ هم نیست. حضور من در شهر، مدت زیادی مخفی نمی ماند. پس فقط لازم دارم برای اندازه کافی مخفی بماند برای همین به نوعی دروغ می گویم، اسم وسطم را می گویم. «نیکول^{۲۶}» از او اسمش را نمی پرسم چون اهمیتی نمی دهم. هیچ وقت از اسمش استفاده نمی کنم. هیچ وقت بعد از امشب به اینجا بر نمی گردم.

به طره‌های مویم دست می‌کشم، به خاطر نزدیکی به انسانی بعد از مدت‌های طولانی عصبی هستم. حس می‌کنم از یاد برده‌ام چه باید بکنم، برای همین بی‌اختیار حرفی را می‌گویم که به خاطرش به اینجا آمده بودم. «نمی‌خواستم شراب رو بنوشم.»

سرتکان می‌دهد، از شنیدن حرفم گیج شده. برای همین منظورم را واضح‌تر می‌گویم.

«اون شرابه. بعضی وقت‌ها من...». سرم را تکان می‌دهم. «احمقانه‌ست ولی بعضی وقت‌ها الکل سفارش می‌دم که به خودم ثابت کنم می‌تونم ننوشمش و ندیده‌ش بگیرم. من مشکل زیاد نوشیدن ندارم. گمونم بیشتر شبیه مسئله کنترل کردن خودمه. باعث می‌شه کمتر احساس کنم ضعیفم.»

چشمانش با لبخندی درخشان من را برانداز می‌کنند. «قابل احترامه. من هم به همین دلیل به ندرت چیزی می‌نوشم. هر شب دور و بر آدم‌های مست هستم و اصلاً دلم نمی‌خواد شبیه‌شون باشم.»

«متصدی باری که مشروب نمی‌خوره؟ عجیب‌غریبه. مگه نه؟ فکر می‌کردم ساقی‌ها بالاترین ظرفیت نوشیدن الکل رو دارن. راحت باهاش کنار میان.»

«درواقع اصل این صنعت همینه و قاعدتاً برای رفتارهای عجیب من مناسب نیست. ولی من چند سالی هست که اساس کارم رو این طوری چیدم.»

«یه طوری برای خودت برنامه چیدی که حتماً شکست بخوری.»

لبخند می‌زند. «این طور به نظر می‌رسه.» کمی خودش را راحت‌ترها می‌کند.

«تو چی کارها می‌کنی، نیکول؟»

همان لحظه‌ای است که باید بگذارم و بروم. قبل از اینکه حرف بیشتری بزنم، قبل از اینکه سؤالات بیشتری بپرسد. اما صدا و حضورش را دوست دارم و حس می‌کنم ماندن در اینجا می‌تواند حواسم را پرت کند و حالا من واقعاً به حواس‌پرتی نیاز دارم.

فقط دوست ندارم حرف بزنم. حرف زدن در این شهر من را به دردسر می‌اندازد.

«واقعاً می‌خواهی بدونی چطوری خرج زندگیم رو در میارم؟» مطمئنم دلش می‌خواهد هر کاری بکند غیر از گوش دادن به حرف‌های یک دختر و از آنجایی که نمی‌خواهم بپذیرم به خاطر پنج سال حبسم هیچ شغلی ندارم روی پایش می‌سرم.

متعجب می‌شود انگار انتظار داشته فقط کنار هم بنشینیم و یک ساعت آینده را

حرف بزنیم.

شگفتی‌اش از شوک ملایم به موافقت تغییر می‌کند. با دستانش کمرم را می‌گیرد و من از تماسش می‌لرزم. فکر می‌کنم می‌توانم او را ببوسم و شب بخیر بگویم و با غرور به خانه برگردم. فقط نیاز دارم قبل از فردا کمی احساس قدرت کنم. اما حالا که انگشتانش را روی مچ دستم حس می‌کنم، باعث می‌شود ضعیف و ضعیف‌تر شوم. پچ‌پچ کنان می‌پرسد: «تو کی هستی؟»

قبلاً به او گفته‌ام اما به هر حال دوباره اسم میانی‌ام را تکرار می‌کنم. «نیکول.» لبخند می‌زند اما بعد لبخندش را می‌خورد و می‌گوید: «اسمت رو می‌دونم ولی اهل کجایی؟ چرا قبل از امشب هیچ وقت ندیده بودمت؟»

این سؤال‌ها را دوست ندارم. هیچ جواب صادقانه‌ای برایشان ندارم. کمی بیشتر به دهانش نزدیک می‌شوم. «تو کی هستی؟»

قبل از اینکه گذشته من را موشکافی کند و هر چه از قلبم باقی مانده را بیرون بکشد و کف زمین بیندازد، می‌گوید «لجر.» و بعد من را می‌بوسد.

مردم می‌گویند در دام عشق افتادی اما برای عاشقی، افتادن کلمه غم‌انگیزی است. افتادن هیچ وقت خوب نیست. روی زمین می‌افتی، به پشت می‌افتی، به دام مرگ می‌افتی.

اولین کسی که در مورد عشق کلمه افتادن را استفاده کرده، حتماً قبلش از عاشقی دست کشیده بوده. در غیر این صورت باید لغت خیلی بهتری برایش انتخاب می‌کرده.

اسکاتی به من گفته بود از نیمه‌راه دوستی‌مان عاشقم شده است. همان شیئی که قرار بود بهترین دوستش را برای اولین بار ملاقات کنم. قبلش پدر و مادرش را دیده بودم و او بسیار به خاطر ملاقات من با آنها هیجان زده بود اما هیجان‌اش برای ملاقاتم با بهترین دوستش حد و اندازه نداشت.

آن ملاقات هرگز اتفاق نیفتاد. نمی‌توانم دلیلش را به خاطر بیاورم، زمان زیادی گذشته. اما دوستش مجبور شده بود قرار را کنسل کند و اسکاتی ناراحت بود، برای همین من برایش کلوچه پختم. بعدش مواد کشیدیم و بعد هم با هم خوابیدیم. بهترین نامزدی بودم که کسی می‌توانست داشته باشد.

البته تا وقتی که او را کشتم.

این مسئله سه ماه قبل از مردنش بود و در آن شب با وجود ناراحتی، خیلی سرحال بود. وقتی گفت: «ناجور دوستت دارم کنا. تو رو بیشتر از هر کس دیگه‌ای که تا حالا دوست داشتم، دوست دارم. همیشه دلم برات تنگ می‌شه

۵. لجر

از بحث گرایش آدم‌ها به هم سر در نمی‌آورم.

چه عاملی انسان‌ها را به سمت هم می‌کشاند؟ چطور ممکن است هر هفته چندین و چند زن از درهای مغازه وارد شوند و من هیچ حسی نداشته باشم که بخوام حتی برای بار دوم نگاه‌شان کنم، اما بعد این دختر خرامان وارد شود و من نتوانم چشمان لعنتی‌ام را از او بگیرم؟

حالا هم که نمی‌توانم لب‌هایم را از او جدا کنم.

نمی‌فهمم چطور می‌توانم قوانین خودم را بشکنم: «دنبال مشتری افتادن در کار نباشه.» مسئله‌ای در مورد او هست که نشان می‌دهد من فقط یک انتخاب دارم. حسی درباره‌اش دارم که یا فقط در حال عبور از این شهر است یا اینکه هرگز برنامه‌ای برای بازگشت دوباره به اینجا ندارد. انگار امشب یک استثناء در برنامه منظمی است که برای زندگی‌اش دارد و حس می‌کنم اگر این فرصت را از دست بدهم، تمام عمر پشیمان خواهم بود. حتی وقتی پیر بشوم هم، افسوس خواهم خورد.

انگار آدم ساکتی است اما نه از آن ساکت‌های خجالتی. از آن ساکت‌هایی که مثل آرامش قبل از طوفان هستند، اطرافت را فرا می‌گیرند و تو تا وقتی که رعد را در استخوان‌هایت حس نکنی، متوجه‌شان نمی‌شوی.

ساکت است اما به اندازه‌ای حرف زده که برای شنیدن باقی کلامش مشتاق شوم. طعم سیب می‌دهد با وجودی که قبل تر قهوه خورده و خب سیب، میوه مورد علاقه من است.

با اینکه خودش پیش قدم شد، اما خیلی سریع کنار کشید. بلند شد و گفت: «متأسفم. نباید بر می‌گشتم.»

رویش را بر می‌گرداند و به سمت در فرار می‌کند. ناامید شدم.

چهره‌اش را به خاطر نسپرده بودم و دوست نداشتم بدون این که قادر باشم حس لب‌هایش را روی دهانم به یاد بیاورم، خیالش ترکم کند. به دنبالش از اتاقک خارج شدم.

نمی‌توانست در را باز کند. فقط دستگیره در را تکان می‌داد و سعی می‌کرد آن را هل بدهد انگار نمی‌توانست با سرعت کافی از من دور شود. دلم می‌خواست التماس کنم بماند، در عین حال می‌خواستم کمکش کنم از خودم دور شود. برای همین جلویش ایستادم و قفل بالای در را فشار دادم و با پایم قفل پایین در

حتی وقتی پیش هم هستیم.» قلبی تپنده و نبضی سریع و سینه کوبان و
چشمانی مملو از اشک داشت.

این حرف همیشه با من مانده. «همیشه دلم برات تنگ می شه حتی وقتی پیش
هم هستیم.»

فکر می کردم تنها چیزی است که از آن شب برایم مانده اما اشتباه می کردم.
چیز دیگری هم به من چسبیده بود. یک اسم. لجر.

بهترین دوستی که هرگز خودش را نشان نداد. بهترین دوستی که هرگز
نتوانستم ملاقات کنم.

بهترین دوستی که حالا لبانش رو لب هایم و دستش روی مچ دستم و نامش
توی سینه ام بود.

را باز کردم. در باز شد و او بیرون پرید.

مقدار زیادی هوا داخل ریه‌اش کشید، بعد چرخید و به من نگاه کرد. به لب‌هایش نگاه کردم، آرزو کردم کاش حافظه‌ی تصویری داشتم. چشمانش دیگر هم‌رنگ بلوزش نبودند. روشن‌تر به نظر می‌آمدند چون مملو از اشک بودند. دوباره خودم را در حالی پیدا کردم که نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم.

هرگز دختری را ندیده بودم که این همه حس را در یک زمان داشته باشد و هیچ کدامشان هم از روی عشق یا اجبار نباشد. هر کاری که می‌کرد و هر حسی که داشت، شبیه این بود که انگار می‌خواست همه‌ی احساساتش را جمع کند و از بین ببرد.

خجالت‌زده به نظر می‌رسید.

برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، سعی می‌کرد چند قطره اشکی که شکل گرفته بود را کنار بزند و از آنجایی که من لعنتی نمی‌دانستم چه بگویم، بغلش کردم. چه کار دیگری از دستم بر می‌آمد؟ او را در آغوش کشیدم، لحظه‌ای منقبض شد اما بعد، یعنی تقریباً بلافاصله آه کشید و آرام گرفت.

تنها بودیم. نیمه‌شب بود و همه در منزل یا خواب بودند یا فیلم می‌دیدند یا به هم مهر می‌ورزیدند. اما من اینجا بودم، در خیابان اصلی و دختری واقعاً غمگین را در آغوش داشتم، از خودم می‌پرسیدم چرا غمگین است و آرزو می‌کردم کاش از دیدم خیلی زیبا نبود.

صورتش به قفسه‌ی سینه‌ام چسبیده و بازوانش محکم دور کمرم پیچیده بود. پیشانی‌اش تقریباً روبه‌روی دهانم بود اما سرش را زیر چانه‌ام می‌فشرد. بازوانش را ماساژ دادم.

وانتم درست در گوشه‌ی خیابان پارک شده بود. همیشه توی کوچه پارک می‌کردم اما دخترک ناراحت بود و دلم نمی‌خواست وقتی دارد گریه می‌کند، مجبورش کنم تا داخل کوچه دنبالم بیاید. به یک سایبان تکیه می‌دادم و او را کنار خودم می‌کشانم.

دو یا سه دقیقه می‌گذرد و او کنار نمی‌کشد. در من حل شده است، در آرامش بازوان، قفسه‌ی سینه و دست‌هایم غرق شده است. پشتش را از بالا به پایین ماساژ می‌دادم و صدایم هنوز در گلویم گیر کرده است.

یک چیزی در مورد او غلط است، چیزی که مطمئن نیستم دلم بخواهد حالا در

موردش بدانم، اما مسئله‌ای هم هست که باعث می‌شود نتوانم او را در پیاده‌رو تنها بگذارم و بروم.

گمانم وقتی می‌گوید: «می‌خوام برم خونه.» گریه‌اش بند آمده است.
«می‌رسونمت.»

سرش را تکان می‌دهد و از من دور می‌شود. دستانم را روی بازوانش نگه می‌دارم و وقتی در حال جمع کردن دستانش روی قفسه سینه‌اش است، دو تا از انگشتانش دست راستم را لمس می‌کنند، سریع اما از روی قصد است. انگار می‌خواهد قبل از اینکه برود، برای آخرین بار، خیلی کوتاه لمسم کند.
«آپارتمانم دور نیست. پیاده می‌رم.»

دیوانه است اگر فکر می‌کند می‌تواند پیاده به خانه برگردد. «برای اینکه تنهایی راه بیفتی خیلی دیره.» به کوچه اشاره می‌کنم. «وانت من بیست متر از مون فاصله داره.» کاملاً مشخص است که اشاره‌ام باعث تردیدش می‌شود اما بعد دستی را که به سمتش دراز کرده‌ام می‌گیرد و همراهم می‌آید.
وقتی وانتم را می‌بیند، می‌ایستد. برمی‌گردم و می‌بینم که با نگاهی حاکی از شناخت به وانت چشم دوخته است.

«اگه بخوای می‌تونم برات اوپر^{۲۷} خبر کنم. اما قسم می‌خورم بدون هیچ توقعی فقط می‌خوام برسونمت خونه.»

به پاهایش نگاه می‌کند اما به راهش سمت وانت ادامه می‌دهد. در شاگرد را برایش باز می‌کنم و وقتی سوار می‌شود، به جلو نگاه نمی‌کند. من را نگاه می‌کند و پاهایش نمی‌گذارند در را ببندم. طوری نگاهم می‌کند که انگار دارد عذاب می‌کشد. ابروانش درهم فرو می‌روند. گمان نمی‌کنم تا به حال کسی را دیده باشم که این قدر راحت و سریع، ناراحت شود.
«حالت خوبه؟»

سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و خیره‌ام می‌شود. «خوب می‌شم.»
آهسته می‌گوید: «فردا واسم روز بزرگیه. به خاطر همین عصبی هستم.»
«فردا چه خبره؟»
«واسم روز بزرگیه.»

مشخص است که نمی‌خواهد ادامه بدهد، سرم را به تأیید تکان می‌دهم و به حریم خصوصی‌اش احترام می‌گذارم.

به بازویم نگاه می‌کند. حاشیه آستینم را لمس می‌کند، به همین خاطر دستم را روی زانویش می‌گذارم، دلم می‌خواهد جایی نزدیک او باشد و به نظر می‌رسد تا

زمانی که اجازه بدهد بفهمم دوست دارد دستم را کجا بگذارم، زانویش امن‌ترین محل برای دستم باشد.

قصدش از آمدن به میکده را نمی‌دانم. بیشتر مردم با نیت مشخص به آنجا می‌آیند. می‌توانی بفهمی چه کسی به قصد دوست شدن با آدم دیگری آمده و چه کسی تصمیم دارد مدتی از خودی خود شود.

نیت این دختر را نمی‌فهمم. به نظر می‌رسد اتفاقی در را باز کرده و از نوشخانه من سر درآورده و هیچ ایده‌ای ندارد که امشب می‌خواهد چه کند. شاید فقط می‌خواسته از امشب فرار کند و قدرتش را برای هراتفاق بزرگی که فردا در پیش دارد جمع کند.

منتظر علامتی از طرفش هستم تا بفهمم می‌خواهد چه کنم. گمان خودم این بود که او را به خانه می‌رسانم اما او جلو را نگاه نمی‌کند. انگار دلش می‌خواهد دوباره ببوسمش اما دلم نمی‌خواهد کاری کنم که دوباره گریه کند. ولی دلم می‌خواد دوباره ببوسمش.

صورتش را لمس می‌کنم و او به دستم تکیه می‌دهد. هنوز حس نمی‌کنم راحت است برای همین تا وقتی نزدیک‌تر می‌شود، مردد می‌مانم. هنوز هم بوی سیب می‌آید.

«لعنتی.» وانت داخل کوچه پارک شده اما از خیابان دیده می‌شود. ناگهان انگار به واقعیت برمی‌گردیم. کمک می‌کنم سر جایش برگردد.

در را می‌بندم و ماشین را دور می‌زنم. همین موقع صدای ماشینی در حال توقف به گوش می‌رسد. نگاهی می‌اندازم و گردی^{۲۸} را در کروزش می‌بینم. از شیشه پایین را نگاه می‌کند برای همین از وانت دور می‌شوم و به سمت ماشینش می‌روم.

در حالی که به سمت شاگرد ماشینش خم شده تا من را در سمت راننده ببیند، می‌گوید: «شب شلوغی داری؟»

به پشت سرم و نیکول نگاه می‌کنم و بعد رویم را به طرف گردی بر می‌گردانم. «اوهم. تازه تعطیل کردم. تا صبح سر کاری؟»

صدای رادیو را کم می‌کند. «ویتنی^{۲۹} توی بیمارستان شیفت جدید برداشته، برای همین دوباره شیفت شب رو شروع کردم. شیفت شب رو دوست دارم. ساکته.»

روی کاپوت ماشینش می‌زنم و قدمی عقب می‌روم. «از شنیدنش خوشحالم. دیگه باید برم. صبح سر بازی می‌بینمت؟»

گردی متوجه می‌شود که اتفاقی در جریان است. آدمی نیستم که به این سرعت او را از سر خودم باز کنم. جلو می‌آید، به پشت سرم نگاه می‌کند، تلاش می‌کند بفهمد چه کسی داخل وانت‌م است. به سمت راست می‌روم و جلوی دیدش را می‌گیرم. «شب خوبی داشته باشی گردی.» به جاده اشاره می‌کنم، می‌گذارم بفهمد می‌تواند از باقی گشت شبانه‌اش لذت ببرد.

نخودی می‌خندد. «اوهم. تو هم همین‌طور.»

نمی‌خواهم نیکول را پنهان کنم. فقط می‌دانم همسر گردی اهل شایعه و غیبت است و اصلاً دلم نمی‌خواهد فردا موضوع غیبت زمین بازی بیسبال باشم.

سوار وانت‌م می‌شوم. نیکول پاهایش را روی داشبورد گذاشته. از پنجره‌اش به بیرون نگاه می‌کند و از نگاه کردن به من خودداری می‌کند. دلم نمی‌خواهد حس بدی داشته باشد. این مسئله آخرین چیزی است که ممکن است بخواهم. جلو می‌روم و مویش را پشت گوشش می‌زنم. «حالت خوبه؟»

سرش را به تأیید تکان می‌دهد اما خیلی رسمی و خشک است. خودش و لبخندش هم همین‌طور. «کنار سفکو^۲ زندگی می‌کنم.»

پمپ بنزین حدود چهار کیلومتر دورتر است. قبلاً گفته بود همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند اما چهار کیلومتر آن هم در نیمه‌شب اصلاً نزدیک نیست. «سفکو توی خیابون بلویو^۳؟»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «گمونم همینه. نمی‌تونم اسم تمام خیابون‌ها رو به یاد بیارم. تازه امروز به اینجا اومدم.»

این مطلب توضیح می‌دهد که چرا چهره‌اش برای من آشنا نیست. دوست دارم چیزی شبیه «از کجا اومدی؟ چی باعث شده بیای اینجا؟» بگویم اما حرفی نمی‌زنم چرا که به نظر می‌آید دلش می‌خواهد حرفی نزنم.

وقتی ترافیک نباشد، چهار کیلومتر فقط دو دقیقه طول می‌کشد و این دو دقیقه اصلاً به اندازه کافی طولانی نیست، اما اگر با دختری که می‌خواستی تازه با او آشنا شوی و این آشنایی خوب پیش نرفته، در وانت تنها باشی، به اندازه ابدیت طول می‌کشد.

می‌خواهم از او معذرت بخواهم اما نمی‌دانم دلیل عذرخواهی‌ام را چه عنوان کنم. دلم نمی‌خواهد فکر کند از آشنایی با او پشیمان شده‌ام. تنها چیزی که از آن پشیمان هستم این است که او را به خانه خودش می‌برم نه خانه خودم.

در حال اشاره به آپارتمان‌های پارادایز می‌گوید: «اینجاست.»

خیلی به این بخش از شهر نمی‌آیم. درست خلاف جهت محلی است که خانه‌ام

قرار دارد برای همین به ندرت در این جاده رانندگی می‌کنم. صادقانه بگویم تصور می‌کنم اینجا مناسب زندگی کردن نیست.

وارد پارکینگ می‌شوم، می‌خواهم ماشین را خاموش کنم و پیاده شوم تا در را برایش باز کنم اما نیکول قبل اینکه حتی ماشین را خاموش کنم، پیاده شده. می‌گوید: «ممنونم من رو رسوندی و... بابت قهوه هم ممنونم.» در را می‌بندد و سریع رویش را بر می‌گرداند انگار می‌خواهد نشان بدهد باید به این شکل از هم جدا شویم.

در را باز می‌کنم. «هی! وایسا.»

می‌ایستد اما تا وقتی به او برسم، بر نمی‌گردد. خودش را در آغوش گرفته و لبانش را می‌جود. عصی بازوانش را چنگ می‌زند، نگاهش را بالا می‌آورد و به من می‌دوزد. «نمی‌خواد چیزی بگی.»
«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه... می‌دونم جریان چی بود.» دستش را به طرف وانتم تکان می‌دهد. «نمی‌خواد شماره تلفنم رو بپرسی. من اصلاً تلفن ندارم.»
از کجا می‌داند جریان چه بوده است؟ من که نمی‌دانم جریان چه بوده. مغزم هنوز در حال پردازش است. شاید باید از او بپرسم: «جریان چی بود؟ معنیش چی بود؟ ممکنه دوباره اتفاق بیفته؟»

ناامید شده‌ام. قبلاً صمیمت‌های یک شبه داشته‌ام اما در موردش حرف زده بودم و توضیح داده بودم و برای فقط و فقط صمیمیت بدون مطلب اضافه‌ای توافق کرده بودیم و همیشه در جایی مثل خانه یا شبیه خانه اتفاق افتاده بود. اما در مورد نیکول صمیمیت ناگهانی اتفاق افتاد. البته ناگهانی هم قطع شد و داخل کوچه بود. احساس حماقت می‌کنم.

اصلاً نمی‌دانم باید چه بگویم. نمی‌دانم با دست‌هایم چه کنم چون احساس می‌کنم برای خدا حافظی باید در آغوش بگیرمش، اما به نظر می‌آید دلش نمی‌خواهد الان نزدیکش شوم.

«دوست دارم دوباره ببینمت.» دروغ نمی‌گویم.

چشمانش بین من و ساختمان آپارتمان‌ش در رفت و برگشت است. «من نمی‌خوام...»

آه می‌کشد، بعد فقط می‌گوید: «نه. ممنون.»

آنقدر مؤدبانه می‌گوید که حتی نمی‌توانم ناراحت شوم.

جلوی ساختمان آپارتمان می‌ایستم و تا وقتی به راه‌پله یکی از آپارتمان‌ها برسد

و دیگر نتوانم ببینمش، دور شدنش را تماشا می کنم. حتی آن موقع هم، در همان حالت می مانم چون فکر می کنم یا شوکه شده ام یا دست کم نادیده گرفته شده ام.

اصلاً نمی شناسمش اما به نظرم از هر کسی که تا حالا دیده ام، جذاب تر است. دلم می خواهد سؤالات بیشتری از او بپرسم. حتی به یکی از سؤال هایم درباره زندگی اش نداده. خدا لعنتش کند! او کیست؟ چرا حس می کنم باید بیشتر بشناسمش؟

اسکاتی عزیز،

وقتی می گن دنیا کوچیکه، چرت نمی گن. خیلی کوچیکه. قد ارزنه. خیلی هم شلوغه.

این رو بهت می گم چون می دونم واقعاً نمی تونی این نامه ها رو بخونی، اما امشب وانت لجر رو دیدم و گمون می کردم به گریه بیفتم. البته قبلشم گریه کرده بودم، چون اسمش رو گفت و فهمیدم کیه که بوسیده بودمش و احساس گناه می کردم، برای همین شرمنده دوئیدم بیرون و تقریباً یه حمله عصبی داشتم.

اما خب آره. اون وانت لعنتی. باورم نمی شه هنوز داردش. هنوز اون شب رو یادمه که آوردیش تا من رو ببری سر اولین قرارمون. خندیدم چون رنگش نارنجی بود و نمی تونستم درک کنم چه مدل آدمی به میل خودش چنین رنگی رو انتخاب می کنه.

بیشتر از سیصد تا نامه برات نوشتم و درست همین امشب وقتی نامه ها رو مرور می کردم فهمیدم توی هیچ کدومشون جزییات باراولی که همدیگر رو ملاقات کردیم، ننوشتیم. درباره اولین قرار اصلیمون نوشتم اما هیچ وقت به اولین باری که چشممون بهم افتاد، اشاره نکردم.

صندوق دار فروشگاه دلار دیز^{۲۲} بودم. اولین شغلی بود که بعد از اومدن از دنور^{۲۳} براش درخواست داده بودم. کسی رو نمی شناختم اما برام مهم نبود. توی یه ایالت جدید و یه شهر جدید بودم. هیچ کس هم شناخت و ذهنیت قبلی ازم نداشت. هیچ کس مادرم رو نمی شناخت.

وقتی تو به سمت صندوقم اومدی، همون موقع ندیدمت. به ندرت مشتری ها رو نگاه می کردم، مخصوصاً اگر پسرهایی هم سن و سال خودم بودن. پسرهایی هم سن و سالم، فقط باعث ناامیدیم می شدن. به همین خاطر فکر می کردم شاید باید به مردهای بزرگ تر توجه کنم، چون هیچ پسر هم سن و سالی باعث نشده بود حس خوبی نسبت به خودم داشته باشم. بین قرار و مدارهای بچه گونه و تلفنی حرف زدن و صمیمی شدن ها، کل ایمانم رو نسبت به جمعیت ذکور هم سن و سالم از دست داده بودم.

یه مغازه کوچولو بودیم و همه چیز قیمتش یه دلار بود برای همین هم هر کسی می اومد صندوق، سبدش پر از وسیله بود. تو اومدی پیش من و فقط یه بشقاب باهات بود. از خودم پرسیدم چه جور آدمی فقط یه دونه بشقاب می خره. بیشتر

آدم‌ها بعضی وقت‌ها دوستانشون رو دعوت می‌کنن یا حداقل امید دارن دوستانشون به دیدنشون بیان. ولیکن خریدن یه دونه بشقاب، نشون می‌داد انگار انتظار داری همیشه تنها غذا بخوری.

بشقاب رو حساب کردم و قبل از اینکه داخل کیسه بگذارمش، بسته‌بندیش کردم و بعد دادمش به تو.

تا دفعهٔ دوم که اومدی صندوق من، نگاهت نکرده بودم. بشقاب دوم رو می‌خریدی. باعث شد احساس بهتری برات داشته باشم. بشقاب دوم رو حساب کردم، یه دلار و چند تا سکه بهم دادی، کیسه رو بهت دادم و این همون وقتی بود که لبخند زدی.

اون لحظه بود که قلبم رو دزدیدی، با وجود اینکه احتمالاً خودت متوجش نشدی. لبخندت مثل پتو دورم پیچید. هم خطرناک بود هم باعث آرامش می‌شد و نمی‌دونستم با این احساسات مهاجم چه کار کنم، برای همین اون طرف رو نگاه کردم.

دو دقیقه بعد، دوباره توی صف صندوق من وایساده بودی با بشقاب سوم. برات حساب کردم. پرداخت کردی. بشقاب رو بسته‌بندی کردم و بایه کیسه دادمش بهت اما این بار باهات حرف زدم. گفتم: «زودی برگرد.»

نخودی خندیدی و گفتی: «اگه اصرار داری، باشه.»

صندوق رو دور زدی و برگشتی به قفسه‌هایی که بشقاب‌ها روش چیده شده بودن. مشتری دیگه‌ای نداشتم برای همین به ردیف‌های مغازه نگاه کردم تا با بشقاب چهارم ظاهر شدی و آوردیش صندوق.

حساب کردم و گفتم: «می‌دونی، هر دفعه می‌تونی بیشتر از یه دونه وسیله بخری.»

گفتی: «می‌دونم. ولی فقط یه دونه بشقاب می‌خوام.»

«پس چهارمی رو واسه چی خریدی؟»

«چون دارم سعی می‌کنم جرئت کنم ازت بخوام باهام قرار بگذاری.»

امیدوار بودم دلیلش این باشه. کیسه‌ت رو بهت دادم، دلم می‌خواست

انگشت‌هات، انگشت‌هام رو لمس کنن. لمس کردن. دقیقاً همون حسی رو

داشت که خیال می‌کردم، انگار انگشت‌هامون آهنربا داشتن. اون قدر شدتش

زیاد بود که دستم رو کشیدم عقب.

سعی کردم نسبت به دلبری کردنت بی‌تفاوت بمونم چون این همون کاری بود

که همیشه در مورد مردها انجام می‌دادم، برای همین گفتم: «این خلاف

سیاست فروشگاهه که کارمنداش با مشتری‌ها قرار بگذارن.»

صدام اصلاً جدی و صادقانه نبود اما گمونم تو این بازی‌ای رو که انجام می‌دادیم دوست داشتی برای همین گفتی: «باشه. یه دقیقه بهم وقت بده تا حلش کنم.» فقط چند متر دور شدی، برای همین صدات رو شنیدم: «می‌خوام این بشقاب‌ها رو پس بدم، لطفاً»

اون یکی صندوق‌دار، در مدت رفت و آمدت برای خرید چهار تا بشقاب، مشغول صحبت تلفنی با یه مشتری بود، برای همین مطمئن نیستم فهمیده بود داری مسخره‌بازی در میاری یا نه. از صندوقش بهم نگاه کرد و ادا درآورد. شونه‌م رو بالا انداختم انگار نمی‌دونم پسری که چهار تا صورت‌حساب مختلف برای چهار تا بشقاب داره، چه مرگشه، بعد هم روم رو ازش برگردوندم و منتظر مشتری بعدی شدم.

چند دقیقه بعد اومدی به صف صندوق من و رسید مرجوعی رو کوبیدی روی پیشخون. «دیگه مشتری نیستم. حالا چی؟»

رسید رو برداشتم، وانمود کردم دارم دقیق می‌خونمش. بهت پشش دادم و گفتم: «کارم ساعت هفت تموم می‌شه.»

رسید رو تا کردی و وقتی گفتی: «سه ساعت دیگه می‌بینمت.» نگاهم نکردی. باید بهت می‌گفتم ساعت شیش چون کارم زودتر تموم می‌شد. یک ساعت بعدی رو توی فروشگاه کناری برای خرید لباس جدید گذروندم. بعد از بیست دقیقه از ساعت قرارمون، هنوز هم پیدات نشده بود، واسه همین تسلیم شدم و به سمت ماشینم راه افتادم که تو با سرعت اومدی توی پارکینگ و درست کنارم نگه داشتی. شیشه پنجره‌ات رو آوردی پایین و گفتی: «ببخشید دیر کردم.»

خودم همیشه دیر می‌کردم برای همین توی جایگاهی نبودم که تو رو به خاطر دیر کردن قضاوت کنم اما قطعاً بابت وانت قضاوت کردم. با خودم فکر کردم شاید دیوونه‌ای یا اعتماد به سقفی! یه فوردد قدیمی مدل اف-۲۵۰ بود. یه کابین دوردیفه بزرگ داشت، زشت‌ترین رنگ نارنجی‌ای بود که به عمرم دیده بودم. «وانت رو دوست دارم.» مطمئن نبودم راست می‌گم یا دروغ. چنان وانت زشتی بود که باعث می‌شد ازش متنفر بشم در عین حال باعث می‌شد عاشق این بشم که تو من رو با اون می‌بری سر قرار.

«مال من نیست. مال بهترین دوستمه. ماشین من توی تعمیرگاهه.»

وقتی فهمیدم وانت تو نیست، خیالم راحت شد در عین حال یه خرده ناامید

شدم چون رنگش به نظرم گیج کننده بود. اومدی جلو تا سوار وانت بشم. مغرور به نظر می اومدی و بوی آبنبات می دادی.

«واسه همین دیر اومدی؟ ماشینت خراب شد؟»

با مخالفت سر تکون دادی و گفتی: «نه. باید با نامزدم بهم می زدم.»

به سمت برگشتم. «نامزد داری؟»

«دیگه نه.» با خجالت نگاهم کردی.

«اما قبل تر که ازم خواستی باهات قرار بزارم نامزد داشتی.»

«اوهوم اما اون زمانی که سومین بشقابم رو خریدم می دونستم نامزدیم رو بهم

می زنم. فقط عقبش انداخته بودم. برای هر دومون راحت بود تمومش کنیم.»

چراغ راهنما رو روشن کردی و به طرف پمپ بنزین روندی. «مامانم ناراحت

می شه. خیلی دوستش داره.»

اعلام کردم: «مامان ها معمولاً از من خوششون نمیاد.» البته شاید هم بیشتریه

هشدار بود.

لبخند زدی. «می فهمم. مامان ها ترجیح می دن پسر هاشون با دخترهای

همه چی تموم نامزد کنن. تو جذاب تر از اونی هستی که یه مادر برای پسرش

پسندده.»

از اون آدم هایی نبودم که تحت تأثیر پسری قرار بگیرم که بهم می گه جذاب.

خیلی تلاش کرده بودم اون روز جذاب به نظر بیام. با این هدف که خیلی

خوشگل بشم بابت لباس هایی که نیم ساعت قبل خریده بودم، پول زیادی

پرداخت کرده بودم.

با وجودی که تعریف تیه خرده خربود، قبولش کردم.

وقتی پیاده شدی بنزین بزنی درباره دختر همه چی تمومی فکر کردم که تو

باهاش بهم زدی و قلبش رو شکوندی چون من قبول کرده بودم باهات بیام

سر قرار و اون لحظه حس کردم یه کمی موذی هستم.

اما با وجود اینکه حس موذی بودن داشتم قرار نبود ولت کنم. انرژی رو خیلی

دوست داشتم و نقشه کشیدم بهت بچسبم و هیچ وقت نزارم بری.

امشب وقتی لجر اسمش رو دم گوشم گفتم، نزدیک بود بگم «لجر اسکاتی؟»

اما سؤال بی موردی بود، چون فوراً فهمیدم اون لجر توئه. مگه ممکنه چند تا

لجر داشته باشیم؟ تا قبل از این یه دونه لجر هم ندیده بودم.

پراز سؤال بودم اما لجر باهام صمیمی شد و داغونم کرد چون حتی بیشتر از

اونی که می خواستم درباره ت ازش بپرسم، دلم می خواست باهش صمیمی

بشم. می خواستم بگم: «اسکاتی زمان بچگیش چه شکلی بود؟ از چیش
خوشت می اومد؟ هیچ وقت از من حرف زده بود؟ هنوز با والدینش در ارتباطی؟
دخترم رو دیدی؟ می تونی کمک کنی همه تیکه های شکسته زندگیم رو بهم
بچسبونم؟»

اما نتونستم چون بهترین دوست بلد بود خیلی با آدم صمیمی بشه. طوری که
حس می کردم روی من علامت خیانتکار رو چسبونده.
نمی دونم چرا حس می کردم دارم بهت خیانت می کنم. تو پنج ساله که مردی و
من یه زندانبون رو بوسیدم، برای همین اصلاً این طوری نیست که تو آخرین
کسی بوده باشی که باهاش صمیمی شدم. اما صمیمیتم با زندانبون باعث
نشده بود احساس کنم خیانتکارم. احتمالاً دلیلش این بود که زندانبون دوست
صمیمی تو نبوده.

یا شاید به این دلیل فکر می کنم بهت خیانت کردم که کاملاً صمیمت لجر به
دلم نشست. صمیمیت مون شبیه وقتی بود که با تو صمیمی می شدم ولی
کنارش اون بخش حس خیانتکاری یا عدم صداقت یا کثیف بودن، هم بود
چون لجر اصلاً من رو نمی شناخت. برای لجر این طوری بود که بایه دختر
گذری که نمی تونه تمام شب رو پیشش بمونه، صمیمی شده.
برای من، صمیمی شدن با متصدی بار جذابی بود که دوست صمیمیش به
خاطر من از دنیا رفته.

همه چیز منفجر شد. حس کردم داغون شدم. اجازه داده بودم لجر باهام
صمیمی بشه، با اینکه کامل می دونستم اگر بدونه من کی هستم، ترجیح می ده
من رو بزنه. دور شدن از احساس صمیمیتش مثل این بود که بایه بمب
هسته ای وارد آتش جنگل بشم.

دلم می خواست عذرخواهی کنم، دوست داشتم فرار کنم.
حس کردم فرو ریختم. فکر می کردم که لجر چقدر بیشتر از من، تو رو
می شناخته. متنفر بودم که بدو بدو به آغوش پسری رفته بودم که باید ازش
دوری می کردم.

با این حال وقتی گریه شروع شد، لجر در نرفت. همون کاری رو کرد که تو
ممکن بود بکنی. بغلم کرد و اجازه داد خودم باشم، حس خوبی داشت چون
بعد از تو کسی این طوری بغلم نکرده بود.

چشم هام رو بستم و وانمود کردم بهترین دوست، ستون زندگیمه. طرف منه.
وانمود کردم با وجود بلایی که سرت آوردم، من رو بغل کرده و می خواد کمکم

کنه خوب بشم.

علاوه براون اجازه دادم این اتفاق بیفته چون اگر لجر برگشته به این شهر و هنوز اون وانتی رو می رونه که سالها پیش من با تو داخلش ملاقات کردم، نشون می ده آدم منظمیه و زندگی شخصی داره و احتمالش خیلی زیاده که دخترمون بخشی از برنامه منظم زندگی لجر باشه.

احتمال داره که لازم باشه برای رسیدن به دیم فقط بایه نفر کنار پیام؟ اگر می تونستی صفحاتی که روشن این نامه رو می نویسم ببینی، جای اشک هام رو هم می دیدی. انگار گریه کردن تنها چیزیه که توی زندگیم باقی مونده و من خوب بلدمش. گریه کردن و گرفتن تصمیمات بد و اشتباه رو خیلی خوب بلدم.

و البته من توی بد شعر گفتن هم خوبم. برات شعری رو می نویسم که توی راه برگشت به اینجا وقتی سوار اتوبوس بودم، گفتم.
دختری دارم که هیچ وقت بغلش نکردم.
بویی داره که هیچ وقت حسش نکردم.
اسمی داره که هیچ وقت صداش نکردم.
مادری داره که از پیش داغون شده.

۷. لجر

وقتی به خانه رسیدم، وانت را توی گاراژ پارک نکردم. دیم دوست دارد صبح‌ها بلند شود و از پنجره‌اش بیرون را نگاه کند تا مطمئن شود خانه هستم و گریس می‌گوید وقتی وانت را در گاراژ می‌گذارم، ناراحت می‌شود.

من از هشت ماهگی دیم، روبه‌روی خانه‌شان آن طرف خیابان زندگی می‌کنم. البته اگر سال‌هایی که رفتم و دنور زندگی کردم را حساب نکنم، در تمام زندگی‌ام ساکن این خانه بوده‌ام.

سال‌های زیادی بود که والدینم دیگر اینجا زندگی نمی‌کردند با این حال، هر دو حالا در اتاق مهمان از حال رفته بودند.

پدرم بعد از بازنشستگی، یک آروی^{۳۴} خرید و حالا با مادرم و کاروان‌شان به سراسر کشور سفر می‌کنند. وقتی برگشتم خانه را از آنها خریدم، آن‌ها هم وسایل‌شان را بار زدند و رفتند. گمان می‌کردم سفرشان نهایتاً یک سال طول بکشد اما حالا پنج سال گذشته و هیچ نشانی از کم شدن سفرها، وجود ندارد. فقط آرزو می‌کردم ای کاش قبل از آمدن‌شان، خبرم می‌کردند. شاید بهتر باشد برنامه مکان‌یاب را در تلفن‌های همراهشان نصب کنم تا در آینده بتوانم از حضور ناغافل‌شان با خبر شوم. نه اینکه از دیدن‌شان خوشحال نشوم، فقط به این دلیل که خوب است برای آمدن‌شان برنامه‌ریزی کنم. و نهایتاً به همین خاطر در حال ساخت ورودی خصوصی برای خانه جدیدم هستم.

کار به کندی پیش می‌رود چون من و رومن سرمان خیلی شلوغ است. هر یکشنبه از سر صبح تا آخر شب، با رومن و وانت‌م به چشایر ریج^{۳۵} می‌رویم و کار می‌کنیم. بیشتر کارهای سخت را به پیمانکارها می‌سپارم اما بعضی از قسمت‌های ساختمان را خودمان تکمیل کرده‌ایم. بعد از دو سال یکشنبه‌ها کار کردن، بالاخره خانه دارد شکل می‌گیرد. شاید تا شش ماه دیگر اسباب‌کشی کنم.

«داری کجا می‌ری؟»

وقتی به در گاراژ رسیدم، چرخیدم. پدرم با لباس زیر بیرون اتاق مهمان ایستاده بود.

«دیم مسابقه بیسبال داره. شما دو تا هم می‌خوانین بیاین؟»

«نچ. بیشتر از اون سر درد داریم که تحمل بچه‌ها رو داشته باشیم و واقعاً دلمون می‌خواد برگردیم به جاده.»

«دارین می رین؟»

«چند هفته دیگه برمی گردیم.» بغلم کرد. «مامانت هنوز خوابه اما بهش می گم ازش خداحافظی کردی.»

«کاش دفعه بعد بهم خبر بدین تا بتونم مرخصی بگیرم.»

پدرم با مخالفت سری تکان داد. «نخیرم، خوشمون میاد حالت صورتت رو

وقتی ناغافل سر می رسیم، ببینیم.» وارد دستشویی شد و در را بست.

از گاراژ گذشتم و آن طرف خیابان به سمت خانه پاتریک و گریس رفتم.

امیدوار بودم دیم در حالت پر حرفی اش نباشد چون امروز اصلاً تمرکز ندارم. به

تنها چیزی که می توانم فکر کنم دختر دیشبی است و اینکه چقدر دلم

می خواهد دوباره او را ببینم. از خودم می پرسم خیلی عجیب و غریب است اگر

روی در آپارتمانش یادداشت بگذارم؟

در خانه پاتریک و گریس را می زنم و بعد وارد می شوم. ما خیلی به خانه های هم

رفت و آمد داریم و به همین خاطر از گفتن «در بازه.» خسته شده ایم. در همیشه

باز است.

گریس و دیم در آشپزخانه هستند. دیم وسط میز چهارزانو نشسته و کاسه ای

تخم مرغ روی رانش است. هیچ وقت روی صندلی نمی نشیند. همیشه بالای

وسایل می نشیند. مثلاً بالای لبه پشتی کاناپه، پیشخوان آشپزخانه، میز

آشپزخانه. برای خودش کوهنوردی است.

«تو که هنوز لباس خواب تنه، دی^{۳۶}!» کاسه تخم مرغ را از او گرفتم و به راهرو

اشاره کردم. «لباس بپوش، باید بریم.» به اتاقش دوید تا لباس بیسبالش را

بپوشد.

گریس گفت: «فکر می کردم بازی ساعت ده باشه. باید حاضرش می کردم.»

«بازی ساعت دهه. اما تهیه گاتورید^{۳۷} با منه برای همین مجبورم برم فروشگاه و

بعد هم سریع برم دنبال رومن.» به کانتر تکیه دادم و یک نارنگی برداشتم.

در حالی که گریس ماشین ظرفشویی را روشن می کرد، پوستش کندم.

تکه ای از مویش را از روی صورتش کنار زد. «تاب می خواد. از همون

مسخره های گنده! مثل اونی که توی حیاط پشتیت داشتی. همکلاسیش نیلا^{۳۸}

یه دونه داره و خودت می دونی ما نمی تویم بهش نه بگیریم. تولد پنج سالگیشه.»

«هنوز دارمش.»

«داریش؟ کجاست؟»

«از هم بازش کردم و گذاشتمش توی انباری اما با کمک پاتریک می تونم دوباره

سر همش کنم. نباید خیلی سخت باشه.»

«فکر می کنی هنوز سالم باشه؟»

«وقتی بازش کردم که سالم بود.» نتوانستم بگویم اسکاتی دلیل جمع کردن تاب بود. بعد از مرگش، هر بار تاب را نگاه می کردم عصبانی می شدم. تکه دیگری نارنگی در دهانم گذاشتم و زبانم را تکان دادم. «باورم نمی شه داره پنج ساله می شه.»

گریس آه می کشد. «می دونم. غیر واقعیه. ناعادلانه ست.»

پاتریک می پرد توی آشپزخانه و طوری موهایم را بهم می ریزد انگار نه انگار سی ساله هستم و ده سانتی از او بلندترم. «سلام بچه.» دورم می زند و یک نارنگی بر می دارد. «گریس بهت گفت امروز نمی تونیم بیایم بازی؟»

«هنوز نگفتم.» گریس چشم غره ای رفت و با دلخوری نگاهم کرد. «خواهرم بیمارستانه. یه جراحی زیبایی داشته، حالش خوبه اما باید ببریمش خونه و به گربه هاش غذا بدیم.»

«این دفعه دیگه چی کار کرده؟»

گریس دستش را روی صورتش می کشد. «یه بلایی سر چشم هاش آورده. کی می دونه چه بلایی؟ پنج سال ازم بزرگتره اما ده سال جوونتر به نظر می رسه.» پاتریک دهان گریس را می پوشاند. «بس کن. تو زیباترینی.» گریس می خندد و دست پاتریک را کنار می زند.

هیچ وقت ندیدم دعوا کنند. حتی وقتی اسکاتی بچه بود. والدینم خیلی مشاجره می کردند البته بیشتر مواقع مسخره بازی بود اما در تمام این بیست سالی که پاتریک و گریس را می شناسم، هرگز مشاجره شان را ندیده ام.

دوست دارم یک روزی خودم هم چنین زندگی ای داشته باشم. با این حال هنوز وقت تشکیل خانواده ندارم. خیلی کار می کنم و حس می کنم به آرامی درجا می زنم. اگر بخوام با دختری برای مدتی طولانی رابطه ای شبیه گریس و پاتریک داشته باشم، باید تغییری ایجاد کنم.

دیم از اتاق خواب فریاد می زند: «لجر! بیا کمکم!» به انتهای راهرو می روم تا ببینم چه می خواهد. روی زانویش داخل کمدش نشسته و دورش را می گردد. «اون یکی چکمه رو پیدا نمی کنم. من چکمه م رو می خوام.»

یک لنگه چکمه قرمز مدل گاوچرانی را در دست گرفته و دنبال لنگه دیگر همه جا را زیر و رو می کند. «چکمه می خوام چی کار؟ باید کفش های بیسبالت رو پات کنی.»

«دلم نمی‌خواد امروز کفش بیسبال پام کنم. دوست دارم چکمه‌هام رو بپوشم.»

کفش‌های بیسبالش کنار تخت خوابش هستند، برای همین برشان می‌دارم. «نمی‌تونی برای بازی بیسبال چکمه پات کنی. بیا اینجا، بپر رو تخت تا بتونم کفش‌هات رو پات کنم.»

می‌ایستد و دومین لنگه چکمه قرمز را روی تختش پرت می‌کند. «پیداش کردم!» نخودی می‌خندد و از تختش بالا می‌رود و شروع می‌کند به چکمه پوشیدن.

«دیم، بیسباله. آدما برای بیسبال چکمه پاشون نمی‌کنن.»

«من می‌کنم، امروز چکمه‌هام رو می‌پوشم.»

«نه! نمی‌تونی...» دهانم را می‌بندم. وقت بحث کردن با او را ندارم و می‌دانم وقتی به زمین بازی برسد و باقی بچه‌ها را با کفش‌های بیسبال ببیند، می‌گذارد چکمه‌هایش را در بیاورم. کمکش می‌کنم آنها را بپوشد و کفش‌های بیسبال را در حالی که از اتاق بیرونش می‌برم، با خودم بر می‌دارم.

گریس دم در به ما می‌رسد و یک بطری آبمیوه را به دست دیم می‌دهد. «امروز بهت خوش بگذره.» گونه‌اش را می‌بوسد و بعد چشمش به چکمه‌های دیم می‌افتد.

در حال باز کردن در جلویی، می‌گویم. «هیچی نپرس.»

دیم می‌گوید: «خدا حافظ نانا^{۲۹}.»

پاتریک در آشپزخانه است و وقتی دیم می‌خواهد از بغلم پایین برود تا از او

خدا حافظی کند، با ادا و اطوار به سمت مان می‌آید: «پس نونو^{۳۰} چی؟»

زمانی که دیم شروع کرد به حرف زدن، پاتریک دلش می‌خواست بابا بزرگ صدایش کند اما به هر دلیلی، گریس را نانا و پاتریک را نونو صدا زد و این قدر بامزه بود که من و گریس کلی روی این اسامی اصرار کردیم تا تصویب شدند. دیم نخودی خندید: «خدا حافظ نونو.»

گریس گفت: «ممکنه قبل از شما برنگردیم. اگر نبودیم می‌تونی مراقبش باشی؟»

نمی‌فهمم چرا گریس هر دفعه این سؤال را می‌پرسد. من هرگز نه نگفته‌ام. هرگز نه نخواهم گفت. «به کارتون برسین. می‌برمش یه جایی نهار بخوریم.» وقتی آمدم بیرون، دیم را روی زمین گذاشتم.

می‌گوید: «ساندویچ فروشی مک دونالد.»

در حالی که به سمت وانتم از خیابان می‌گذریم می‌گوییم: «مک‌دونالد دوست ندارم.»

«ساندویچ‌فروشی بگیر و ببر مک‌دونالد.»

در پشتی وانت را باز می‌کنم و کمکش می‌کنم روی صندلی کودک بنشیند.

«غذای مکزیکی چگونه؟»

«نچ. مک‌دونالد.»

«غذای چینی؟ خیلی وقته غذای چینی نخوردیم.»

«مک‌دونالد.»

«بهت می‌گم برنامه چیه. اگه وقتی می‌ریم زمین بازی کفش‌های بیسبالت رو

بیوشی، اون موقع می‌تونیم همبرگر مک‌دونالد بخوریم.» کمر بند ایمنی‌اش را

می‌بندم.

با مخالفت سرش را تکان می‌دهد: «نخیرم، می‌خوام چکمه‌هام رو بیوشم. اصلاً

ناهار نمی‌خورم، سیر سیرم.»

«وقت نهار گرسنت می‌شه.»

«گرسنم نمی‌شه، من یه اژدها خوردم. تا آخر عمرم سیر می‌مونم.»

بعضی وقت‌ها، در مورد تعداد زیاد داستان‌هایی که می‌گوید نگران می‌شوم اما

آنقدر باورپذیر تعریف‌شان می‌کند که بیشتر شگفت‌زده هستم تا نگران.

نمی‌دانم در چه سن و سالی بچه باید فرق بین دروغ و داستان‌های خودش را

بفهمد اما این مسئله را به عهده‌گریس و پاتریک می‌گذارم. نمی‌خواهم این

ویژگی او را که دوستش دارم، نابود کنم.

به خیابان می‌رانم. «یه اژدها خوردی؟ همه‌ش رو خوردی؟»

«او هوم اما بچه اژدها بود برای همین هم توی معده‌م جا شد.»

«کجا بچه اژدها رو پیدا کردی؟»

«از فروشگاه‌ها و المارت.»

«توی المارت بچه اژدها می‌فروشن؟»

شروع کرد به توضیح دادن فرآیند خرید بچه اژدهاهایی که در المارت

می‌فروشنند. شما باید برای خریدشان کوپن ویژه‌ای داشته باشید و فقط هم

بچه‌ها می‌توانند آنها را بخورند. زمان گذشت و وقتی به خانه‌ی رومن رسیدیم،

داشت نحوه‌ی پخت بچه اژدها را توضیح می‌داد.

گفت: «با نمک و شامپو.»

«نباید شامپو بخوری.»

«نمی خوریش که. برای پختن اژدها استفاده‌ش می کنی.»

«ببخشید. من چقدر خنگم!»

رومن سوار وانت شد و قیافه‌اش شبیه آدمی بود که به تشییع جنازه می رود. از روزهای مسابقه بیسبال متنفر بود. بچه‌ها را دوست نداشت. تنها دلیلی که برای مربی گری به من کمک می کرد این بود که هیچ کدام از والدین نمی توانستند کمک کنند و از وقتی کارش را برایم شروع کرد، این بخش را هم در برنامه کاری اش گنجاندم.

از بین کسانی که می شناختم، تنها آدمی بود که برای مربی گری بیسبال حقوق می گرفت و اصلاً هم بابت این قضیه عذاب وجدان نداشت.

دیم از صندلی عقب با صدایی آواز گونه گفت: «سلام رومن.»

«فقط یه فنجون قهوه خوردم، باهام حرف نزن.» رومن بیست و هفت سال داشت و رابطه اش با دیم، چیزی بین عشق و نفرت بود. چون هر دو مثل دوازده ساله ها رفتار می کردند.

دیم شروع به کوبیدن به قسمت سفت پشت صندلی رومن کرد. «بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو.»

رومن سرش را چرخاند تا من را نگاه کند. «این کارهای مزخرفی که توی اوقات فراغت برای کمک به بچه ها انجام می دی، بعد از مردنت باعث عاقبت بخیریت نمی شه، چون مذهب یه مسئله اجتماعی و اونایی که ساختنش می خواستن مردم جامعه شون تابع قانون بشن و همین هم باعث به وجود اومدن ایده بهشت شده. الان ماها باید خوابیده باشیم.»

«وای... از دیدنت قبل از خوردن قهوه، بیزارم.» وارد بزرگراه شدم. «اگر بهشت ساختگیه، پس جهنم چیه؟»

«زمین بازی بیسبال.»

شش جای مختلف رفتم شاید کار پیدا کنم و هنوز ساعت حتی ده صبح هم نشده. همه‌شان یک جور پیش می‌رود. به من فرم استخدام می‌دهند. دربارهٔ سوابق کاری‌ام می‌پرسند. مجبورم بگویم هیچ تجربه‌ای ندارم. مجبورم دلیلش را به آنها بگویم.

بعد عذر می‌خواهند اما نه قبل از آن که سر تا پایم را برانداز می‌کنند. می‌دانم چه فکر می‌کنند. درست همان فکری که صاحب‌خانه‌ام روث در اولین دیدارمان کرده بود. «انتظار نداشتم این ریختی باشی.»
مردم گمان می‌کنند همهٔ زنانی که زندانی می‌شوند، یک شکل هستند. یک شکل هستیم. اما مادریا همسریا دختر هم هستیم. ما انسانیم. تنها چیزی که نیاز داریم فقط یک راه نجات کوفتی است. فقط یکی.

جای هفتمی که برای پیدا کردن کار می‌روم سوپرمارکت است. کمی از آپارتمانم فاصله دارد که برایم مناسب است، نهایتاً پنج کیلومتر دورتر است اما حوصلهٔ هیچ کدام از ساختمان‌هایی که بین آپارتمانم و سوپرمارکت هست را ندارم. وقتی وارد مغازه می‌شوم، خیس عرق هستم برای همین به سرویس بهداشتی می‌روم تا خودم را مرتب کنم. در حالی که دستانم را در روشویی می‌شویم زن قد کوتاهی با موهای ابریشمی سیاه وارد سرویس بهداشتی می‌شود. از توالت استفاده نمی‌کند. فقط به دیوار تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. روی لباس فرم‌ش نوشته ایمی^{۴۱}.

وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند می‌فهمد من به کفش‌هایش خیره شده‌ام. نوک کفش راحتی چرمی‌اش مهره‌های سفید و قرمزی شکل دایره دارد. پایش را بالا می‌گیرد و کج و راستش می‌کند. می‌گوید: «دوستش داری؟»
«اوهوم. خوشگلن.»

«مادر بزرگم درستشون می‌کنه. اینجا مجبوریم کفش ورزشی بپوشیم. اما مدیر اصلی تا حالا حرفی در مورد کفش‌های من نزده. گمونم ازم می‌ترسه.»
به کفش‌های ورزشی گلی‌ام نگاه می‌کنم. از دیدن‌شان شاخ در می‌آورم. نفهمیده بودم با چنین کفش‌های کثیفی دور و بر می‌چرخم.
با چنین کفشی‌هایی نمی‌توانم برای کاری درخواست بدهم. یک لنگه را در می‌آورم و در روشویی شروع به شستنش می‌کنم.

زن می‌گوید: «من اینجا قایم شدم. معمولاً آویزون توالت نمی‌شم اما یه خانم

پیری توی فروشگاهی که همیشه در حال اعتراض در مورد همه چیزه و صادقانه بگم الان حالش رو ندارم چرت و پرتاش رو بشنوم. یه بچه دو ساله دارم که دیشب نخوابید. واقعاً می خواستم تلفن کنم و بگم مریضم اما مسئول شیفت هستم و مسئولای شیفت زنگ نمی زنن بگن مریضم. ما خودمون رو نشون می دیم.»

«و توی توالت قایم می شین.»

نخودی می خندد. «دقیقاً.»

لنگه دیگر را در می آورم و شروع به شستنش می کنم. با بغضی توی گلویم

می گویم: «شما برو بچه ها استخدام هم دارین؟ من دنبال کار می گردم.»

«آره اما احتمالاً کارمون از اون مدلا نیست که خوشت بیاد.»

احتمالاً ناامیدی ام را ندیده بود. «واسه چه کاری استخدام دارین؟»

«برای بسته بندی خرید مشتری ها یه نفر رو می خوایم. کار پاره وقته. معمولاً این

کارها رو می دیم به نوجوونایی که دنبال کارن.»

«آهان. خب من دلم نمی خواد کار کسی دیگه ای رو ازش بگیرم.»

«نه بابا، اینجوری نیست که. فقط اینکه کسی خیلی برای این کار درخواست

نمی ده چون ساعتش کمه ولی واقعاً یکی رو برای کارهای پاره و قتمون لازم

داریم. حدوداً هفته ای بیست ساعت.»

احتمالاً حتی حقوق هم نخواهند داد اما اگر به اندازه کافی خوب کار کنم، شاید

بتوانم برای بدست آوردن موقعیت کاری بهتر راهی پیدا کنم. «می تونم تا وقتی

نوجوونی پیداش بشه انجامش بدم. واقعاً به پولش احتیاج دارم.»

ایمی سر تا پایم را برانداز می کند. «واسه چی این قدر نگرونی؟ حقوقش خیلی

چرنده.»

دوباره کفش هایم را می پوشم. «من...اممم...» بند کفش هایم را می بندم، به

سرعت و با اعتماد به نفس حقیقت ناگزیر را طوری می گویم که انگار آن قدری

که باید اذیتم نمی کند. «تازه از زندون آزاد شدم. ولی این طور نیستم که...»

می تونم این کار رو انجام بدم. ناامیدت نمی کنم و هیچ دردسریم درست

نمی کنم.»

ایمی می خندد. خنده بلندی است اما وقتی به او نمی پیوندم، دست به سینه

می شود و سرش را تکان می دهد. «اوخ، لعنتی. جدی می گی؟»

سرم را به تأیید تکان می دهم. «اوهوم ولی اگر خلاف مقرراتتونه، کاملاً درک

می کنم. خیلی مهم نیست.»

با مسخره‌بازی دستش را تکان می‌دهد. «نه بابا، ما کلاً مقررات نداریم. فروشگاه زنجیره‌ای نیستیم که، هر کی رو دلمون بخواد می‌تونیم استخدام کنیم. صاقانه می‌گم، خودم عاشق سریال نارنجی یه مشکی تازه‌ست^{۴۲} هستم. اگه بهم قول بدی بهم بگی کدوم قسمت سریال چرت و پرت، بهت فرم استخدام می‌دم.»

دلم می‌خواست گریه کنم. به جایش، لبخندی دروغین زدم. «کلی جوک درمورد سریال شنیدم. گمونم باید ببینمش.»
ایمی سرش را می‌چرخاند. «آره، آره و آره. بهترین سریاله و بهترین بازیگرها رو داره. باهام بیا.»

دنبالش به سمت میز خدمات مشتریان می‌روم که جلوی فروشگاه است. داخل کشور می‌گردد و فرم استخدام را پیدا می‌کند، با خود کاری به دستم می‌دهد. «اگه الان که اینجایی پرش کنی، می‌تونم دوشنبه برات شیفِت بذارم.» فرم را می‌گیرم و می‌خواهم از او تشکر کنم، می‌خواهم بغلش کنم، می‌خواهم بگویم زندگی‌ام را تغییر داده است اما فقط لبخند می‌زنم و در سکوت فرم استخدامی‌ام را به سمت نیمکتی می‌برم که کنار در ورودی است.
نام کاملم را می‌نویسم اما کنار اسم میانی‌ام علامت می‌گذارم، به همین خاطر می‌فهمند که باید نیکول صدایم کنند. نمی‌توانم با اسم کنا که روی لباس کارم چسبیده، در شهر بچرخم. احتمال دارد کسی من را بشناسد. بعد شایعات شروع می‌شوند.

تا نیمهٔ صفحهٔ اول جلو می‌روم که کسی مزاحم می‌شود.
«هی.»

وقتی صدایش را می‌شنوم انگشتانم محکم دور خود کار می‌پیچند. به آرامی سرم را بلند می‌کنم و لجر با چرخ دستی فروشگاه پرازیک عالم بسته گاتورید روبه‌رویم ایستاده است.

فرم را بر می‌گردانم، امیدوارم قبلش اسمم را بالای آن ندیده باشد. آب دهانم را قورت می‌دهم و تلاش می‌کنم تا آرام‌تر و متین‌تر از حالتی باشم که دیروز از من دیده بود.

به گاتوریدها اشاره می‌کنم. «امشب توی میکده مراسم ویژه‌ای داری؟»
ناغافل خیالش راحت می‌شود، انگار انتظار داشته به او بگویم گورش را گم کند.
«مری بیسبالم.»

رویم را بر می‌گردانم چون به دلایلی این جواب معذبم می‌کند. اصلاً شبیه

مری‌های بیسبال نیست. خوش به حال مادرهای بچه‌ها.
خدای من نه! مری بیسبال است. بچه دارد؟ یک زن و یک بچه؟
یعنی نزدیک بود با یک مری بیسبال متأهل صمیمی شوم؟
مداد را روی تخته شاسی می‌زنم. «تو...اممم... عروسی که نکردی، مگه نه؟»
نگاهش می‌گوید نه. حتی نیاز ندارد به زبان بیاورد اما سرش را به مخالفت
تکان می‌دهد و می‌گوید: «مجردم.» احساساتش از تخته شاسی می‌گذرد و به
ران‌هایم منتقل می‌شود. «داری دنبال کار می‌گردی؟»
«اوهوم.» به میز خدمات مشتریان نگاهی می‌اندازم، ایمی نگاهم می‌کند. خیلی
به این شغل احتیاج دارم اما نگرانم در این وقت کوتاهی که دارم مشغول این
متصدی‌بار شوم. نگاهم را از ایمی بر می‌دارم، با خودم می‌گویم شاید اگر لجر
اینجا بایستد و با من سرگرم صحبت شود ممکن است موقعیتم به خطر بیفتد.
دوباره تخته شاسی را بر می‌گردانم اما کج نگهش می‌دارم تا نتواند اسمم را
ببیند. شروع می‌کنم به نوشتن آدرس، دعا می‌کنم برود.
نمی‌رود. چرخ دستی‌اش را کنار می‌کشد تا فردی بتواند از کنارش رد شود و بعد
شانه‌راستش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید: «امیدوارم بودم دوباره
بینمت.»

الان این کار را انجام نمی‌دهم.

اجازه نمی‌دهم حالا که نمی‌داند من چه کسی هستم، بیشتر با من آشنا شود.
و البته که با دلبری از مشتری‌ها، شغلم را به خطر نمی‌اندازم.
زیر لب اما طوری که بتواند بشنود می‌گویم: «می‌شه بری؟»
صورتش درهم می‌رود. «کار اشتباهی کردم؟»
«نه، من فقط باید حتماً این فرم رو تکمیل کنم.»
فکش سفت می‌شود و تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد. «آخه یه طوری رفتار
می‌کنی انگار عصبانی هستی و باعث می‌شه درمورد دیشب حس بدی داشته
باشم...»

«من خوبم.» به میز خدمات مشتریان نگاه می‌کنم و ایمی هنوز به من زل زده
است. رویم را سمت لجر بر می‌گردانم و با التماس می‌گویم: «واقعاً به این کار نیاز
دارم و همین الان رئیس آیندم به اینجا خیره شده. منظوری ندارم ولی تویه
عالم خالکوبی داری و عین دردسرسازها می‌مونی، باید یه کاری کنم که فکر
نکنه قراره براش مشکل درست کنم. به اتفاق دیشب اهمیت نمی‌دم. هر
دومون شریک بودیم. مشکلی نیست.»

سرش را به تأیید تکان می دهد و دسته چرخ دستی اش را چنگ می زند.
گناهکارانه تکرار می کند: «مشکلی نیست.»

برای یک دقیقه حس بدی دارم اما نمی خواهم به او دروغ بگویم. او شروع کرد به صمیمی شدن و اگر کسی مزاحم من نمی شد، تا آخر ادامه می دادیم. در وانتش.

برای چند ثانیه ساکت می ایستد بعد دستش را داخل چرخ دستی می برد. یک شیشه قهوه ای بیرون می آورد. «کارامل خریدم. به هوای اینکه شاید تو برگردی.» بطری را داخل چرخ دستی می گذارد. «به هر حال موفق باشی.» وقتی برمی گردد و از در بیرون می رود، معذب به نظر می رسد. سعی می کنم باقی فرم را تکمیل کنم اما در حال لرزیدنم. انگار بمبی در دست دارم که حضور لجر چاشنی آن را فعال کرده و من را به گفتن رازم به او نزدیک و نزدیک تر می کند.

پر کردن فرم را تمام می کنم اما به خاطر لرزش دستانم، بد خط نوشته ام. وقتی به میز خدمات مشتریان می روم و فرم را به ایمی می دهم، می گوید: «نامزدت بود؟»

ادای آدم های خنگ را در می آورم. «کی؟»
«لجر وارد^{۴۲}.»

وارد؟ اسم بار واردز بود. صاحب آنجاست؟

با مخالفت سرم را تکان و سؤال ایمی را جواب می دهم: «نه، خیلی کم می شناسمش.»

«شرم آورده. از وقتی نامزدیش رو با لیا^{۴۳} بهم زده، کلی طرفدار پیدا کرده.»
طوری صحبت می کند انگار باید لیا را بشناسم. گمانم در شهرهایی به این کوچکی، بیشتر آدم ها همدیگر را می شناسند. نگاهم را به سمت دری که لجر از آن خارج شد، برمی گردانم. «من توی سوپر مارکت دنبال یه نامزدی پرهیجان نیستم. فقط دنبال یه کار ملایم می گردم.»

ایمی می خندد و بعد، یک دقیقه فرمم را نگاه می کند. «اینجا بزرگ شدی؟»
«نه، اهل دنورم. برای دوره کالج اومدم اینجا.» دروغ است، من هیچ وقت کالج نرفتم، اما اینجا شهری دانشجویی است و قصد من هم رفتن است. بنابراین کالج رفتن هرگز اتفاق نخواهد افتاد.

«نه جدی؟ مدرکت چیه؟»

«تمومش نکردم. واسه همینم برگشتم.» دروغ می گویم. «تا برای ترم بعد ثبت

نام کنم.»

«این شغل واست عالیه. می‌تونیم ساعات بین کلاس‌ها با هم کار کنیم. ساعت ۸ دوشنبه برای تعیین پست کاریت اینجا باش. گواهی نامه‌راندگی داری؟»

سرتکان می‌دهم. «اوهوم. میارمش.» این حقیقت را فاکتور می‌گیرم که بعد از ماه‌ها تلاش برای پس گرفتن گواهی نامه، تازه ماه پیش آن را گرفته‌ام. «ممنونم.» سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم هیجان صدایم را کم کنم اما کم کاری انجام نداده‌ام. من یک آپارتمان و حالا هم یک شغل دارم. الان فقط باید دخترم را پیدا کنم.

می‌چرخم تا بروم اما ایمی می‌گوید: «وایسا. می‌خواهی بدونی چقدر حقوق می‌گیری؟»

«ئه، چرا، معلومه که می‌خوام.»

«حداقل دستمزد. مسخره‌ست، می‌دونم. اما مغازه مال خودم نیست و گرنه بیشتر بهت حقوق می‌دادم.» خودش را جلو می‌کشد و یواش می‌گوید: «می‌دونی، می‌تونم یه کاری توی انبار لو^{۴۵} پیدا کنی. اگه بری اونجا و کارت خوب باشه، ممکنه دو دفعه حقوق بدن.»

«اینترنتی درخواست دادم. کسی با سوءسابقه من رو استخدام نمی‌کنن.» «آه. ضدحال. باشه، پس دوشنبه می‌بینمت.»

قبل از رفتن، مشتم را روی پیشخوان می‌کویم و سؤالی می‌کنم که شاید نباید می‌پرسیدم. «یه چیزی. اون پسری که باهاش حرف می‌زدی رو می‌شناسی؟ لجر رو؟»

ابرویش را با شیطنت بالا می‌برد: «چی می‌خواهی بدونی؟» «بچه داره؟»

«یه خواهرزاده‌ای چیزی داره. بعضی وقتا باهاش میاد اینجا. دختر بانمکيه ولی تقریباً مطمئنم مجرده و بچه نداره.» خواهرزاده؟

یا شاید بچه بهترین دوست مرده‌ش؟
با دخترم برای خرید به اینجا میاد؟

با وجود هجوم ناگهانی احساسات که من را دربرمی‌گیرند، به نحوی خودم را مجبور می‌کنم لبخند بزنم. دوباره تشکر می‌کنم و بعد با سرعت خارج می‌شوم، امیدوارم به نحوی معجزه‌آسا وانت لجر هنوز بیرون باشد و دخترم همراهش در

آن نشسته باشد.

اطراف محوطهٔ پارکینگ را نگاه می‌کنم اما قبلاً رفته. معده‌ام پیچ می‌زند اما هنوز تحت تأثیر آدرنالینی هستم که به خاطر امیدوار شدنم وجودم را فرا گرفته چون می‌دانم لجر مربی بیسبال است و احتمالاً دیم در تیم او بازی می‌کند و گر نه به چه دلیل دیگری با این که که خودش بچه ندارد، مربی تیم بچه‌ها شده؟

با خودم درگیرم که مستقیم به زمین بازی بیسبال بروم اما باید کار درست را انجام بدهم. اول می‌خواهم با پاتریک و گریس حرف بزنم.

۹. لجر

در جایگاه مربی نشسته‌ام و وسایل را از کیف بیرون می‌آورم که گردی انگشتانش را از سوراخ فنس رد می‌کند و آن را می‌گیرد. «خب؟ طرف کی بود؟»

تظاهر می‌کنم نمی‌دانم در مورد چه چیزی حرف می‌زند. «کدوم طرف؟»
«اون دختره که دیشب توی ماشینت بود.»

چشمان گردی قرمز شده. به نظر می‌رسد تغییر شیفت کاری‌اش به شب،
برایش عوارضی داشته. «یه مشتری بود. فقط رسوندمش خونس.»

حالا ویتنی، همسر گردی، کنارش می‌ایستد. لااقل باقی جوخه مادرها
همراهش نیستند. چون از مدل نگاهش می‌توانم بگویم همین الان هم همه در
زمین بیسبال درمورد این مسئله حرف می‌زنند. در یک آن فقط می‌توانم با یک
زوج سرو کله بزنم. «گردی گفت دیشب یه دختری سوار ماشینت بوده.»
نگاهی به گردی می‌اندازم و او دستانش را ملتمسانه نگه می‌دارد، انگار
همسرش خبر را با شکنجه از او بیرون کشیده.

«آدم خاصی نبود.» تکرار می‌کنم. «فقط یه مشتری رو با ماشین رسوندم
خونه.» از خودم می‌پرسم امروز چند بار دیگر باید این حرف را تکرار کنم.
ویتنی می‌پرسد: «دختره کی بود؟»

«کسی نبود که بشناسیش.»

گردی می‌گوید: «ما همه رو این اطراف می‌شناسیم.»

«اهل اینجا نیست.» ممکن است دروغ بگویم. احتمال هم دارد که راست
بگویم. وقتی خیلی کم در موردش می‌دانم نمی‌دانم حرفم راست است یا دروغ.
گردی موضوع را به پسرش تغییر می‌دهد. «داستین^{۴۶} روی چرخشش کار
کرده. منتظرم ببینی می‌تونه چی کارا کنه.»

گردی می‌خواهد از تمام پدرهای دیگر مهم‌تر باشد. درک نمی‌کنم. بیسبال قرار
است تفریح باشد اما آدم‌هایی مثل او آن قدر درگیر رقابت می‌شوند که این
ورزش را نابود می‌کنند.

دو هفته قبل گردی تقریباً با داور دعوایش شد. اگر رومن از زمین بیرونش
نمی‌برد، داور را می‌زد.

مطمئن نیستم چنین تب و تابی در زمین بیسبال برای کسی مناسب باشد اما
گردی ورزش کردن پسرش را خیلی جدی می‌گیرد.

من... من خیلی این مدلی نیستم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید به این خاطر

است که دیم دخترم نیست. اگر بود، احتمال داشت آن قدر در مورد مسابقه عصبانی شوم که حتی امتیازها را هم نشمارم؟ نمی دانم اصلاً امکان دارد بچه بیولوژیکی ام را بیشتر از دیم دوست داشته باشم یا نه، باین حال شک دارم احساس متفاوتی درباره ورزش کردن بچه خودم و ورزش کردن او داشته باشم. بعضی والدین اعتقاد دارند که چون حرفه ای ورزش می کردم باید حس رقابت بیشتری داشته باشم. مخصوصاً با مربی گری این تیم موافقت کردم برای اینکه تمام زندگی ام به کنار آمدن با مربی های اهل رقابت گذشته و یک احمق اهل رقابت می خواست بیاید اینجا و تجربه بدی برای دیم بسازد. قرار است بچه ها خودشان را گرم کنند ولی دیم پشت صفحه نمایش امتیازات ایستاده و توپ هایی را در جیب شلوار بیسبالش می چپاند. در هر جیب دو تا توپ گذاشته و حالا هم تلاش می کند سومی را داخل جیب هایش هل بدهد. شلوارش از شدت سنگینی پایین افتاده.

به سمتش می روم و زانو می زنم. «دی، نمی تونی همه توپ ها رو برداری.» «ایناتخم ازدهان. می خوام توی زمین بکارمشون و بچه ازدهاها رو بزرگ کنم.» همه توپ ها را یک باره به سمت رومن می اندازم. «ازدهاها این طوری از تخم در میان. ماما ازدها باید روی تخم ها بشینه. نمی شه اونا رو توی زمین بکاری.» دیم خم می شود تا سنگ براقی را بردارد و متوجه دو توپی می شوم که پشت پیراهنش هستند. پیراهنش را بالا می زنم و توپ ها روی پاهایش می افتند. آنها را به سمت رومن می اندازم.

دیم می پرسد: «من از تخم در او مدم؟»

«نه، دی. تو آدمی. آدم ها از تخم در میان. ما از...» حرفم را قطع می کنم چون داشتم می گفتم «ما از شکم ماما هامون در میایم،» اما همیشه مراقبم که دور و بر دیم هیچ حرفی درباره مادرها یا پدرها نزنم. دلم نمی خواهد سؤالاتی را شروع کند که نمی توانم جواب بدهم.

«ما از چی در میایم؟ از درختا؟»

لعنتی.

دستم را روی شانه دیم می گذارم و کلاً سؤالش را نادیده می گیرم چون هیچ عقیده ای ندارم که گریس و پاتریک در مورد به وجود آمدن بچه ها به او چه گفته اند. این قضیه در حوزه تخصص من نیست. برای این حرف ها آمادگی ندارم.

بچه ها را صدا می زنم تا کنار جایگاه مربی بیایند و خوشبختانه دیم متوجه یکی

از دوستانش می شود و از پیشم می رود.
نفسم را فوت می کنم. گفتگوی مان همان جایی که قطع شد، به پایان هم رسید.

رومن را جلوی بار پیاده می کنم تا از آمدن به مکدونالد نجاتش بدهم.
و بله، با وجودی که دیم کفش های بیسبالش را در تمام مدت تمرین نپوشید،
ما در مکدونالد هستیم، چون او بیشتر مواقع وادارم می کند کاری را که دوست
دارد، انجام بدهم.

می گویند مدل جنگیدن را انتخاب کن اما نگفته اند اگر هیچ وقت انتخابش
نکنی، چه خواهد شد؟

دیم غمگین می گوید: «دیگه نمی خوام بیسبال بازی کنم.» زمان گرفتن این
تصمیم، سیب زمینی سرخ کرده اش را به عسل آغشته می کند. عسل از دستش
پایین می چکد.

تلاش می کنم قانعش کنم سیب زمینی هایش را با سس کچاپ بخورد چون
تمیز کردن سس خیلی آسان تر است اما اگر هر کاری را به دشوارترین روش
انجام ندهد که دیم نیست.

«دیگه بیسبال دوست نداری؟»

سرش را تکان می دهد و مچش را لیس می زند.

«عیبی نداره. ولی فقط چند تا مسابقه دیگه داریم و تو هم تعهد دادی.»

«تعهد یعنی چی؟»

«یعنی موقعی که قبول می کنی یه کاری رو انجام بدی. قبول کردی عضو تیم
باشی. اگر وسط فصل از تیم بری، دوستان ناراحت می شن. فکر می کنی بتونی
تا آخر فصل توی تیم بمونی و بازی کنی؟»

«اگر بعد هر مسابقه بیایم مکدونالد، قبوله.»

چشمانم را به طرفش ریز می کنم. «چرا فکر می کنم داره سرم کلاه می ره؟»

می پرسد: «سرم کلاه می ره یعنی چی؟»

«یعنی داری گولم می زنی که بیارمت مکدونالد.»

دیم نخودی می خندد و آخرین سیب زمینی سرخ کرده اش را می خورد.

آشغال های مان را در سینی می گذارم. دستش را می گیرم تا از رستوران بیرون
برویم و یاد عسل می افتم. دستانش به اندازه چسب حشره کش، چسبناکند. به
همین دلیل مهم در وانتم دستمال مرطوب دارم.

چند دقیقه بعد، در صندلی کودکش نشسته و من دست و بازوانش را با کهنه

خیس تمیز می کنم که می گوید: «کی مامانم یه ماشین گنده تر می خره؟»

«یه مینی ون داره. مگه ماشین به چه بزرگی نیاز داره؟»

«نانا نه که. مامانم. اسکیلر^{۴۷} گفت مامان من هیچ وقت نمیاد مسابقه های

بیسبال رو ببینه منم بهش گفتم وقتی یه ماشین گنده بخره میاد.»

تمیز کردن دستانش را متوقف می کنم. هیچ وقت پای مادرش را وسط

نمی کشد. دومین دفعه در یک روز است که گفتگوی مان به این سمت می رود.

می دانستم به این سن خواهد رسید اما هیچ نظری ندارم که گریس و پاتریک

درباره کنا به او چه گفته اند و این را هم نمی دانم که چرا درباره ماشین مادرش

سؤال می کند.

«کی بهت گفته مامانت یه ماشین بزرگتر می خواد؟»

«نانا. گفت ماشین مامانم اون قدرها بزرگ نیست و برای همینه من با اون و

نونو زندگی می کنم.»

عجیب است. سرم را به راست و چپ تکان می دهم و کهنه را داخل کیسه

می اندازم. «نمی دونم. از نانا بپرس.» در سمت او را می بندم. در حال دور زدن

ماشین برای رفتن به سمت صندلی راننده، به گریس پیامک می دهم.

چرا دیم فکر می کنه مامانش توی زندگیش نیست چون یه ماشین بزرگ تر لازم

داره؟

چند کیلومتری از مکدونالد دور شده ایم که گریس تلفن می زند. مطمئن

می شوم وقتی پاسخ می دهم تلفن روی بلندگو نباشد. «سلام، من و دیم داریم

برمی گردیم.» این طوری به گریس نشان می دهم که نمی توانم حرف زیادی

بزنم.

گریس نفس بلندی می کشد، انگار دارد خودش را برای توضیحی مفصل در

جواب پیامکم آماده می کند. «باشه، خب هفته گذشته دیم ازم پرسید چرا با

مامانش زندگی نمی کنه. نمی دونستم چی بگم. برای همین گفتم به این خاطر

با ما زندگی می کنه که ماشین مامانش اون قدرها بزرگ نیست که همه مون

توش جا بشیم. اولین دروغی بود که به ذهنم رسید. عصبی بودم لجر.»

«می فهمم.»

«قراره بهش واقعیت رو بگیم، اما چطوری می تونی به یه بچه بگی مامانش

زندانه؟ اون حتی نمی دونه زندان چی هست.»

«قضاوتت نمی کنم. فقط می خواستم مطمئن بشم همه یه حرف رو بزنیم. آخه

قاعدتاً باید همه یه داستان نسبتاً واقعی رو بهش بگیم.»

«می دونم. هنوز خیلی کوچولوئه.»

«داره کنجکاو می شه.»

«می دونم. فقط... اگر دوباره پرسید بهش بگو من براش توضیح می دم.»

«همین کار رو کردم. برای سؤالاتش آماده باش.»

«خیلی هم خوب.» با آه می گوید: «مسابقه چطور بود؟»

«خوب بود. هم چکمه قرمزش رو پوشید هم به مکدونالدش رسید.»

گریس می خندد. «نمی تونی بهش نه بگی.»

«او هوم. چشم بسته غیب گفتم. زود می بینمت.» تلفن را قطع می کنم و نگاهی

به صندلی پشت می اندازم. دیم تمرکز کرده.

«توی چه فکری هستی دی؟»

«دلم می خواد توی یه فیلم باشم.»

«نه جدی؟ می خوای هنرپیشه باشی؟»

«نه، می خوام توی یه فیلم باشم.»

«می دونم. بهش می گن هنرپیشه بودن.»

«پس بله، می خوام همین باشم. یه هنرپیشه. می خوام توی یه کرتون باشم.»

به او نمی گویم کرتون ها فقط نقاشی و صدا هستند. «گمونم هنرپیشه کرتونی

معروفی می شی.»

«می شم. یا اسب می شم یا ازدها یا پری دریایی»

پیشنهاد می دهم: «یا اسب تک شاخ»

نخودی می خندد و از شیشه به بیرون نگاه می کند.

رؤیاسازی اش را دوست دارم ولی قطعاً از اسکاتی به ارث نبرده. پیاده رو و ذهن

اسکاتی به یک اندازه تمرکز داشتند..

هیچ وقت عکسی از دیم ندیده بودم. نمی دانستم شبیه من است یا اسکاتی.
چشمانش سیاه هستند یا قهوه‌ای؟ لبخندش به اندازه لبخند پدرش
واقعی ست؟ مثل من می خندد؟
آیا خوشحال است؟

تنها آرزویم برای او این است. دلم می خواهد شاد باشد.
کاملاً به گریس و پاتریک اعتماد دارم. می دانم عاشقانه اسکاتی را دوست
داشتند و مشخصاً عاشق دیم هم هستند. حتی قبل از اینکه به دنیا بیاید هم
دوستش داشتند.

از روزی که بهشان خبر دادند من باردار هستم، برای گرفتن حق حضانت تلاش
کردند. هنوز ریه‌های جنین تشکیل نشده بود اما آنها برای اولین نفس‌هایش
مبارزه می کردند.

من نبرد حق حضانت را قبل از اینکه دیم به دنیا بیاید باختم. مادری که قرار
است سال‌ها زندانی باشد، حقوق قانونی زیادی ندارد.

قاضی گفت به خاطر شرایطمان و بلایی که سر خانواده اسکاتی آوردم، از نظر
وجدانی نمی‌تواند درخواستم را برای حق دیدار فرزندم بپذیرد. از طرف دیگر
هم نمی‌تواند والدین اسکاتی را مجبور کند در زمان زندانی بودنم فرزندم را به
دیدارم بیاورند.

گفتند زمان آزادی می‌توانم به حکم دادگاه اعتراض کنم اما بعد از دست دادن
حقوق قانونی‌ام احتمالاً نمی‌توانستم اقدام خاصی انجام دهم. بین به دنیا آمدن
دیم و آزادی من، تقریباً پنج سال فاصله بود و کمک زیادی نبود که کسی
بخواهد یا بتواند برایم انجام دهد.

تنها چیزی که داشتم امید ناچیز تلاش برای گرفتن دست‌های کودکانه‌اش
بود.

دعا می‌کردم والدین اسکاتی فقط به زمان نیاز داشته باشند تا اجازه دهند من
وارد زندگی دیم شوم.

کار زیادی در دنیا وجود نداشت که در شرایط بسته زندانم انجام بدهم اما
می‌دانستم آزاد خواهم شد. مدتی طولانی و به شدت فکر کردم که باید در این
باره چه کنم. اصلاً نمی‌دانم که باید منتظر چه چیزی باشم. حتی نمی‌دانم
چطور آدم‌هایی هستند. فقط یک بار در دوره نامزدی‌ام با اسکاتی ملاقات‌شان
کرده بودم و خیلی هم خوب پیش نرفت. سعی کردم در اینترنت پیدای‌شان

کنم اما تمام حساب‌های کاربری‌شان خصوصی بود. حتی یک عکس هم از دیم در اینترنت نبود که بتوانم پیدا کنم. حتی به حساب‌های تمام دوستان اسکاتی هم سر زدم. البته اسم عدۀ زیادی از آنها را به یاد نمی‌آوردم. و تمام حساب‌های آنها هم خصوصی بود.

چیز زیادی از زندگی اسکاتی قبل از آشنایی‌مان نمی‌دانستم و آن قدر طولانی با او نامزد نبودم که واقعاً دوستان یا فامیلش را بشناسم. فقط شش ماه از زندگی بیست و دو ساله‌اش.

چرا همه آدم‌های زندگی اسکاتی حساب‌های اجتماعی‌شان را خصوصی کرده‌اند؟ دلیلش من هستم؟ آیا از اتفاق افتادن این حقیقت ناگزیر می‌ترسند؟ اینکه من خودم را نشان بدهم؟ که امیدوار باشم بتوانم بخشی از زندگی دخترم شوم؟

می‌دانم از من متفرند و حق دارند متنفر باشند، اما بخشی از من در وجود دیم در چهار سال گذشته با آنها زندگی کرده است. امیدوارم به خاطر دخترم بتوانند درباره‌ام بخشش و گذشت داشته باشند.

گذشت زمان همه زخم‌ها رو خوب می‌کنه، اینطور نیست؟
با این اختلاف که من زخم کوچکی به آنها نزدم. فاجعه به بار آوردم.
دلشکستگی‌ای که هیچ روزنه‌ای برای بخشش نمی‌گذارد. وقتی تنها راهی که دارم تلاش یا باور به این لحظه است، سخت است امیدم را از دست بدهم.
ممکن است من را کامل کند یا نابود کند. هیچ راه دیگری نیست.
چهار دقیقه مانده تا بفهمم.

حالا از اضطرابی که پنج سال پیش در دادگاه داشتم هم بیشتر مضطرب و عصبی هستم. ماهی ستاره‌ای پلاستیکی را در دستم فشار می‌دهم. تنها اسباب‌بازی‌ای بود که پمپ بنزین کنار آپارتمانم می‌فروخت. می‌توانستم تا کسی بگیرم تا من را به فروشگاه تارگت^{۴۸} یا والمارت ببرد اما هر دو خلاف جهت محلی قرار دارند که امیدوارم هنوز هم دیم آنجا زندگی کند و نمی‌توانم از پس هزینه تاکسی برای چنین مسافت طولانی‌ای بر بیایم.

بعد از استخدام امروزم در سوپرمارکت، به خاته رفتم و چرت کوتاهی زدم. نمی‌خواستم وقتی دیم در خانه گریس و پاتریک حضور ندارد، خودم را نشان بدهم و اگر ایمی درست بگوید و لجر بچه نداشته باشد، فرضیه منطقی این است: دختر من کودکی است که لجر مربی بیسبالش است. با توجه به تعداد گاتوریدهایی که خرید، قرار بوده یک روز طولانی با تیم‌های مختلف داشته

باشد و با استدلال استنتاجی^{۴۹} به این نتیجه می‌رسم که دیم چند ساعت دیگر به خانه بر می‌گردد.

تا جایی که می‌توانم منتظر می‌مانم. می‌دانم بار ساعت پنج باز می‌شود که به این معنی است؛ احتمالاً لجر تا قبل از آن ساعت دیم را به خانه می‌رساند و واقعاً دوست ندارم وقتی به آنجا می‌رسم لجر هم باشد برای همین با تا کسی هماهنگ می‌کنم ساعت پنج و نیم من را به آنجا ببرد.

دوست ندارم دیرتر از این ساعت برسم چون نمی‌خواهم وقتی دارند شام می‌خورند یا بعد از اینکه دیم خوابید، آنجا باشم. می‌خواهم همه کارها را درست انجام بدهم. دلم نمی‌خواهد کاری کنم که باعث شود نظر پاتریک و گریس درباره‌ام بدتر چیزی که هست، بشود.

نمی‌خواهم پیش از اینکه درخواستم را مطرح کنم از من بخواهند آنجا را ترک کنم.

در یک دنیای بی‌نقص آنها در خانه‌شان را برایم باز خواهند کرد و اجازه خواهند داد به دختری که هرگز در آغوش نگرفته‌ام پیوندم.

در یک دنیای بی‌نقص... پسرشون می‌تونست هنوز زنده باشه.

از خودم می‌پرسم وقتی من را جلوی خانه‌شان ببینند، در چشم‌های‌شان چه خواهم دید. ناباوری؟ نفرت؟

گریس چه اندازه از من متنفر است؟

بعضی وقت‌ها سعی می‌کنم خودم را به جای گریس بگذارم.

تلاش می‌کنم نفرتش را نسبت به خودم تصور کنم، احتمالاً مثل قبل است.

بعضی وقت‌ها روی تخت دراز می‌کشم و سعی می‌کنم تمام دلایلی را که این زن را وادار کرده نگذارد چیزی در مورد دخترم بدانم، قضاوت کنم تا در مقابل از او متنفر نباشم.

فکر می‌کنم کنا، تصور کن تو گریسی.

تصور کن یک پسر داری.

یک مرد جوان که بیشتر از زندگی‌ات دوستش داری، از زندگی بعد از مرگت هم بیشتر دوستش داری. جذاب و مؤدب است. و مهمتر از همه، مهربان است. همه این مطلب را به تو می‌گویند. باقی والدین آرزو دارند فرزندان‌شان بیشتر شبیه پسر تو باشند. لبخند می‌زنی چون به داشتنش افتخار می‌کنی.

حتی با اینکه نامزد جدیدش را به خانه می‌آورد، باز هم به او افتخار می‌کنی، نامزدی که متوجه می‌شوی وقتی همه دعای قبل از شام را می‌خوانند، اطراف

اتاق را نگاه می کند. نامزدی که وقتی ساعت یازده شب در حیاط خلوت پشت خانه‌ات سیگار می کشد، مچش را می گیری ولی حرفی نمی زنی. فقط امیدواری پسر کاملت خیلی زود نامزدی اش را با او بهم بزند.

تصور کن هم اتاقی پسرت به تو تلفن می زند، می پرسد خبر داری کجاست. قرار بوده آن روز زود سر کارش حاضر شود اما به هر دلیلی سر کار نرفته است. تصور کن نگرانی، چون پسرت از خودش خبر می دهد. همیشه خبر می دهد. تصور کن به او تلفن می زنی تا بفهمی چرا خبر نداده.

تصور کن همانطور که زمان کش می آید، مضطرب می شوی. معمولاً می توانی او را حس کنی، اما امروز احساسش نمی کنی. پراز ترس و خالی از افتخاری. تصور کن شروع می کنی به تلفن کردن. به کالجش، به رئیسش، حتی به نامزدی که خیلی برایت مهم نیست هم زنگ می زنی، البته اگر شماره تلفنش را می دانستی.

تصور کن صدای بهم کوبیدن در ماشینی را می شنوی و نفست با اطمینان آزاد می شود، وقتی می بینی پلیس جلوی در خانه‌ات است به زمین می افتی. تصور کن حرف‌های این چینی می شنوی: «متأسفم.» و «تصادف بوده» و «ماشین نابود شده» و «نتوانست از پیشش بر بیاد.»

تصور کن در آن لحظه نمی میری.

تصور کن مجبوری ادامه بدهی، در آن شب دلهره آور زنده بمانی، روز بعد بیدار شوی، از تو بخواهند برای شناسایی جسد بروی. بدن بی جان او.

بدنی که تو خلق کردی، نفس کشیدی تا زنده شود، در بدنت رشد کند، به او یاد دادی راه برود و حرف بزند و با بقیه مهربان باشد.

تصور کن سرمایش را لمس کنی، صورت سرد، اشک‌هایت روی کیسه پلاستیکی که او را درونش جای داده‌اند می ریزد، فریادت در گلویت گیر کرده، صدایت در نمی آید مثل وقت‌هایی که در کابوس‌هایت جیغ می زنی. باین حال هنوز هم زنده‌ای. به طریقی زنده‌ای.

به گونه‌ای بدون زندگی‌ای که ساخته بودی، ادامه می دهی. سوگواری می کنی. ضعیف‌تر از آن هستی که حتی برای خاکسپاری اش برنامه ریزی کنی. از خودت می پرسی چرا پسری نقص و مهربانت، این قدر بی پروا بود.

خیلی ویران شده‌ای اما قلبت هنوز می تپد، بارها و بارها، تمام ضربان‌هایی که پسرت دیگر هرگز نخواهد داشت را یادت می آورد.

تصور کن شرایط بدتر هم بشود.

تصورش کن.

تصور کن وقتی به آخر صخره کوچک رسیده‌ای، با صخره بزرگی مواجه می‌شوی که باید از آن پایین بیفتی. وقتی خبر می‌دهند پسر ت حتی راننده ماشین نبوده که با سرعت روی ماسه‌ها جلو می‌رفته.

تصور کن با خبر شده‌ای تصادف تقصیر نامزدش بوده. دختری که سیگار می‌کشید و چشمانش را در زمان دعای قبل از شام نمی‌بست. تصور کن با خبر شده‌ای حواسش جمع نبوده و با زندگی‌ای که تو بزرگ کردی نامهربان بوده.

تصور کن با خبر شده‌ای پسر ت را آنجا تنها گذاشته. گفتند: «فرار کرده.» تصور کن با خبر شده‌ای دخترک را یک روز بعد پیدا کردند، در تختخوابش، مست، پوشیده از گل و لای و ماسه و خون پسر مهربانت.

تصور کن با خبر شده‌ای پسر ت نبض خوبی داشته و فقط اگر نامزدش دختر کاملی بود، می‌توانست تصادف را پشت سر بگذارد و زندگی کاملی پیش رو داشته باشد.

تصور کن می‌فهمیدی اوضاع می‌توانست طور دیگری پیش برود. پسر ت حتی نمرده بود. تخمین زدند شش ساعت بعد از تصادف زنده بوده. چند متری روی زمین سینه خیز رفته، دنبال تو می‌گشته. کمکت را لازم داشته. در حال خونریزی. در حال مرگ. ساعت‌ها.

تصور کن می‌فهمیدی دختری که ساعت یازده شب در حیاط خلوت خانه‌ات سیگار کشید، می‌توانست نجاتش بدهد. یک تماس تلفنی که دخترک نگرفت. سه عددی که هرگز نگرفت.

پنج سال از عمر دخترک، تاوان زندگی پسر ت بود، انگار تو او را هجده سال تمام بزرگ نکردی، در چهار سالگی شاهد شکوفاییش نبودی. شاید می‌توانستی پنجاه سال دیگر را هم در کنارش سپری کنی اگر نامزدش مدت کنار هم بودن تان را کوتاه نمی‌کرد.

تصور کن مجبور بودی بعد از این اتفاق به زندگی ادامه بدهی. حالا آن دختر را تصور کن... همانی که امیدوار بودی پسر ت از شرش خلاص شود... تصور کن بعد از تمام رنج‌هایی که مسبب‌شان بوده، تصمیم می‌گیرد

دوباره در زندگی تان ظاهر شود.

تصور کن شجاعت زدن در خانهات را داشته باشد.

تصور کن به رویت لبخند می زند.

درباره دخترش می پرسد. توقع دارد بخشی از زندگی خیلی کوچک زیبایی شود که پسرش به طرز معجزه آسایی از خودش باقی گذاشته.

فقط تصور کن. تصور کن مجبور شوی به چشم های دختری نگاه کنی که پسرش را رها کرده تا موقعی که خودش در حال چرت زدن در تخت خوابش بوده، او در حال مرگ چندین متر روی زمین سینه خیز برود.

تصور کن بعد از این همه اتفاق، این دفعه به او چه می گویی.

تصور کن به چه روش هایی می توانی در جواب کارهایش به او آسیب برسانی. خیلی آسونه بفهمم گریس ازم متنفره.

هر چه به خانه شان نزدیک تر می شوم، تنفرم از خودم بیشتر می شود.

حتی نمی دانم چرا بدون اینکه کاملاً آمادگی داشته باشم، به اینجا آمده ام. این

کار آسان پیش نخواهد رفت و با وجود اینکه فکر می کردم در این پنج سال

خودم را برای این لحظه حاضر کرده ام، در واقعیت هرگز برایش آماده نبوده ام.

راننده تاکسی به خیابان قدیمی اسکاتی می پیچد. حس می کنم با نیروی بزرگی

که شباهتی به تجربیات قبلی ام ندارد، به صندلی پشتی فشرده می شوم.

وقتی خانه شان را می بینم، صدای ترسم را حس می کنم. صدایی از پشت گلویم

می شنوم که متعجبم می کند ولیکن همه تلاشم را به کار می گیرم تا مانع ریختن

اشک هایم شوم.

ممکن است دیم همین الان در آن خانه باشد.

قرار است از حیاطی بگذرم که دیم در آن بازی کرده.

قرار است دری را بزنم که دیم آن را باز کرده.

راننده می گوید: «شد دوازده دلار.»

پانزده دلار از کیفم در می آورم و می گویم باقی پول را نگه دارد. بعد از پیاده

شدن از تاکسی حس می کنم معلق هستم. احساس خیلی عجیبی است، به

صندلی پشت نگاه می کنم تا مطمئن شوم دیگر روی آن ننشسته ام.

با جدیت فکر می‌کنم از راننده بخواهم منتظر بماند، اما این کاری‌عنی از قبل شکستم را پذیرفته‌ام. بعداً به روش برگشتن به خانه‌ام فکر خواهم کرد. همین حالا به رویای احتمالی می‌چسبم که در آن حداقل چند ساعتی طول می‌کشد تا عذرم را بخواهند.

به محض اینکه در را می‌بندم راننده می‌رود و من را ایستاده آن طرف خیابان، روبه‌روی خانه‌شان باقی می‌گذارد. خورشید هنوز در غرب آسمان می‌درخشد. آرزو می‌کنم ای کاش تا تاریکی هوا منتظر مانده بودم. حس می‌کنم شبیه یک هدف آشکار هستم. آسیب‌پذیر در برابر هر آنچه قرار است به طرفم بیاید. دلم می‌خواهد مخفی شوم.

زمان بیشتری لازم دارم.

هنوز تمرین نکرده‌ام چه بگویم. مدام در این مورد فکر کرده بودم اما هرگز با صدای بلند تمرینش نکرده بودم.

کنترل نفس‌هایم سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. دستانم را پشت سرم می‌گذارم و دم و بازدم می‌کنم. دم، بازدم.

پرده‌های اتاق نشیمن‌شان کشیده شده‌اند بنابراین گمانم هنوز متوجه حضور من نشده‌اند. روی جدول می‌نشینم و برای دقیقه‌ای صبر می‌کنم تا قبل از رفتن به آنجا، خودم را جمع و جور کنم. حس می‌کنم افکارم تا پاهایم پراکنده شده‌اند و باید زمانی را به جمع کردن و نظم دادن‌شان بگذرانم.

۱. معذرت‌خواهی کردن.

۲. ابراز تشکر و قدردانی کردن.

۳. التماس برای بخشیده شدن.

باید لباس مناسب‌تری می‌پوشیدم. هنوز همان شلوار جین و تی شرت مانتن دو^۵ دیروزی را به تن دارم. تمیزترین لباس بیرونم است اما حالا با نگاهی به خودم دلم می‌خواهد گریه کنم. دوست ندارم وقتی تیشرت مانتن دو پوشیده‌ام برای اولین بار دخترم را ملاقات کنم. چطور ممکن است گریس و پاتریک من را جدی بگیرند وقتی حتی یک تیپ جدی ندارم؟ نباید با عجله اینجا می‌آمدم. باید بیشتر فکر می‌کردم. دارم مضطرب می‌شوم. کاش دوستی داشتم.

«نیکول؟»

به سمت صدایش برمی‌گردم. گردنم را آن قدر دراز می‌کنم تا نگاهم به چشم‌های لجر می‌افتد. در شرایط عادی، دیدنش باعث شوکه شدنم می‌شد اما

حالا جایی برای احساسات بیشتر ندارم بنابراین روند فکری ام بیشتر به سمت بی تفاوتی می چرخد. خیلی هم عالی، البته که اون اینجاست.

بازوانم به سرعت به خاطر حالت نگاهش، یخ می زند. «اینجا چی کار می کنی؟» لعنتی. لعنتی. لعنتی. «هیچی.» لعنتی. چشمانم به آن سمت خیابان می روند. بعد به پشت لجر نگاه می کنم، به ساختمانی که می فهمم خانه اش است. یادم می افتد اسکاتی می گفت لجر آن طرف خیابان آنها بزرگ شده. چه کوفتیه که هنوز اینجا زندگی می کنه؟

نظری ندارم چه کنم. بلند می شوم. حس می کنم پاهایم مثل وزنه سنگین شده اند. به لجر نگاه می کنم اما او دیگر من را نگاه نمی کند. آن طرف خیابان به خانه اسکاتی نگاه می کند.

دستش را روی فکش می کشد و ناراحتی جدیدی در چهره اش دیده می شود. «برای چی به اون خونه خیره شده بودی؟» به زمین نگاه می کند، بعد به آن طرف خیابان، بعد به خورشید اما وقتی جواب سؤالش را نمی دهم و او دوباره نگاهم می کند، کاملاً با آدمی که امروز در سوپر دیده بودم، فرق دارد. دیگر شبیه آدم سریع و راحت نیست که طوری در میکده حرکت می کرد که انگار اسکیت پایش است.

«اسمت نیکول نیست.» طوری می گوید انگار فهمیدنش ناراحت کننده است. صورتم از ناراحتی درهم می شود.

لجر تمام اطلاعات را کنار هم می گذارد.

طوری به نظر می رسد که انگار می خواهد همه دانسته هایش را از هم بشکافد. به خانه اش اشاره می کند. «برو.» کلمه قوی و برنده است. قدمی به سمت خیابان برای دور شدن از او بر می دارم. موقعی که به خیابان می آید و فاصله میان مان را کم می کند، حس می کنم لرزشم شروع می شود. وقتی بازویش را دور من می اندازد، دوباره به خانه آن سوی خیابان نگاه می کند، با دستش پشتم را فشار می دهد. شروع می کند من را به طرف خانه ای بکشاند که به آن اشاره کرده و سمت مقابل خانه دخترم است. «قبل از اینکه ببیننت برو توی خونه.»

انتظار داشتم که عاقبت همه قسمت ها را کنار هم بگذارد. فقط آرزو می کنم کاش دیشب ربطشان را می فهمید. نه الان، وقتی فقط سه متر از دخترم دور بودم.

به خانه لجر نگاه کردم، بعد به خانه گریس و پاتریک نگاه کردم. هیچ راهی

برای فرار نداشتم. آخرین چیزی که الان لازم داشتم، بحث و مجادله بود. هدفم این بود که به آرامش برسم و باعث شوم این کار تا جایی که امکان دارد ملایم پیش برود. به نظر می‌رسید لجر خلافتش را می‌خواهد. از بین دندان‌های بهم فشرده‌ام گفتم: «لطفاً تنهام بگذار. به تو ربطی نداره.» هیس کشید: «خیلی هم ربط داره لعنتی.»

«لجر، خواهش می‌کنم.» صدایم از ترس و اشک می‌لرزید. از او می‌ترسیدم، از این لحظه می‌ترسیدم، از فکر اینکه کار خیلی دشوارتر از تصورم پیش برود، می‌ترسیدم. و گرنه به چه دلیل دیگری من را می‌کشید و از ملک‌شان دور می‌کرد؟

به عقب و به خانه پاتریک و گریس نگاه کردم اما پاهایم به حرکت به سمت خانه لجر ادامه دادند. می‌توانستم مبارزه کنم اما از طرفی مطمئن نبودم آماده مواجهه با خانواده لاندی هستم. قبل تر وقتی سوار تاکسی شدم گمان می‌کردم آمادگی‌اش را دارم اما حالا اینجا هستم و لجر عصبانی است، مطمئناً آماده نیستم با آنها روبه‌رو شوم. چند دقیقه گذشته نشان داد ممکن است به نوعی رسیدنم را پیش‌بینی کرده باشند و اصلاً هم خوش‌آمدگویی در کار نخواهد بود.

انگار از آزادی‌ام و انتقالم به خانه بازپروری با خبر شده بودند. انتظار داشتند عاقبت اینجا بیایم.

پاهایم دیگر وزنی نداشتند. احساس می‌کردم دوباره معلق هستم، مثل یک بادبانک توی هوا هستم و حتی اگر من را به رودخانه هم می‌کشاند، دنبالش می‌رفتم.

از اینجا بودنم خجالت زده بودم. به اندازه کافی شرمنده بودم که دنبال لجر بروم انگار صدایا فکری از خودم نداشتم. قطعاً در این لحظه هیچ اعتماد به نفسی نداشتم. و تی شرت هم به اندازه کافی برای این لحظه بزرگ احمقانه بود. احمق بودم که فکر می‌کردم باید این راه را در پیش بگیرم.

به محض اینکه داخل اتاق نشیمنش شدیم، لجر در خانه‌اش را بست. من زجر به نظر می‌آمد. نمی‌دانم آیا به خاطر من بود یا به دیشب فکر می‌کرد. با کف دست روی پیشانی به آهستگی در اتاق نشیمن قدم می‌زد.

«واسه همین اومدی بار من؟ تلاش می‌کردی از طریق من بهش نزدیک شی؟» صدایم رقت‌انگیز است. «نه.»

دستانش را با ناامیدی روی صورتش پایین می‌کشد. مکث می‌کند و بعد غر

می زند. «خدا لعنتت کنه.»

خیلی از دستم عصبانی است. چرا همیشه بدترین تصمیم ها رو می گیرم؟
«یه روزه توی شهری.» کلیدهایش را از روی میز بر می دارد. «واقعاً فکر
می کردی کار درستیه؟ درسته که این قدر زود خودت رو نشون بدی؟»
این قدر زود؟ دخترم چهار سالشه.

یکی از بازوانم را روی معده ام می فشارم که در حال پیچیدن است. نمی دانم چه
کنم. چه کار دارم می کنم؟ چه کار می توانم بکنم؟ باید کاری باشد که انجام
دهم. نوعی مصالحه. نمی توانند فقط خودشان با هم بدون مشورت با من،
تصمیم بگیرند چه کاری برای دیم بهتر است.

می توانند؟

می توانند.

آدم بی ربط این سناریو، من هستم. فقط بیشتر از آن ترسیده ام که قبولش کنم.
می خواهم از او بپرسم آیا کاری هست که بتوانم انجام دهم تا آنها به حرف هایم
گوش بدهند اما مدلی که با عصبانیت نگاهم می کند باعث می شود حس کنم
هیچ حقی ندارم. شروع می کنم با خودم فکر کنم آیا اصلاً در جایگاهی هستم که
سؤال بپرسم.

توجه اش به ستاره ماهی پلاستیکی توی دستم جلب می شود. به سمت می آید و
دستش را به طرفم دراز می کند. ستاره ماهی را کف دستش می گذارم. نمی دانم
چرا به او دادمش. شاید اگر ببیند با اسباب بازی آمده ام، بفهمد قصد و نیت های
خوبی دارم.

«واقعاً؟ عروسک دندونی؟» طوری پرتش می کند انگار احمقانه ترین وسیله ای
است که تا به حال دیده. «چهار سالشه.» به سمت آشپزخانه اش می رود.
«می برمت خونت. وایسا تا وانتم رواز گاراژ دربیارم. نمی خوام ببیننت.»
دیگر احساس شناوری ندارم. حس سنگینی و یخ زدگی دارم، انگار پایم به کف
سیمانی خانه اش کوبیده شده.

از پنجره اتاق نشیمن به سوی خانه پاتریک و گریس نگاه می کنم.

خیلی نزدیکم. تنها چیزی که ما را از هم دور می کند یک خیابان است. یک
خیابان خالی بدون ترافیک.

برایم روشن است بعدش چه اتفاقی می افتد. از نوع رفتار لجر بعد از فهمیدن
حضورم در اینجا، می فهمم که پاتریک و گریس نمی خواهند کاری با من داشته
باشند. یعنی هیچ مذاکره ای وجود نخواهد داشت. حس بخششی که امیدوار

بودم در این سال‌ها پیدا کرده باشند، هرگز به وجود نیامده است.
هنوز از من متنفرند.

ظاهراً سایر افراد زندگی‌شان هم همین‌طور.

تنها راهی که می‌توانم دخترم را ببینم، البته اگر معجزه شود، این است که کار را از طریق دادگاه پیش ببرم و به پولی نیاز دارد که هنوزم ندارم و نمی‌توانم به سال‌هایی که از دست خواهم داد، فکر نکنم. همین حالا هم سال‌های زیادی از دست داده‌ام.

اگر بخوام دیم را ببینم، این تنها شانس من است. اگر بخوام موقعیتی برای درخواست بخشش از والدین اسکاتی داشته باشم، باید یا حالا انجامش دهم یا هیچ‌وقت.
حالا یا هرگز.

قاعدتاً لجر حداقل تا ده ثانیه دیگر متوجه نخواهد شد دنبالش به گاراژ نرفته‌ام. شاید قبل از اینکه نظرش به من جلب شود، بتوانم انجامش دهم.
از در بیرون می‌روم و با نهایت سرعتی که می‌توانم به آن سمت خیابان می‌دوم.
در حیاط‌شان هستم.

پاهایم از روی چمن‌هایی می‌گذرد که دیم روی‌شان بازی کرده است.
در جلوی خانه‌شان را می‌کوبم.
زنگ درشان را می‌زنم.

سعی می‌کنم از پنجره یک نظر او را ببینم.

«خواهش می‌کنم.» زمزمه می‌کنم، محکم‌تر در می‌زنم. وقتی صدای نزدیک شدن لجر را از پشت می‌شنوم، زمزمه‌ام عصبی می‌شود. فریاد می‌زنم و به در می‌کوبم: «متأسفم.» حالا صدایم التماسی ترس خورده است. «متأسفم.
متأسفم. خواهش می‌کنم بذارین ببینمش.»

کشیده می‌شوم، بعد حمل می‌شوم و به خانه آن طرف خیابان برمی‌گردم. با اینکه شانه‌هایم را تکان می‌دهم تا از میان بازوانش خارج شوم به در جلویی خانه نگاه می‌کنم که کوچک و کوچک‌تر می‌شود، امیدوارم فقط برای نیم ثانیه یک نظر دخترکم را ببینم.

تا زمانی که دیگر بیرون نیستم، هیچ حرکتی در خانه‌شان نمی‌بینم. به داخل خانه لجر برگشته و روی نیمکتش پرت می‌شوم.

تلفنش را در دست دارد، در حال گرفتن شماره در اتاق نشیمن خانه‌اش راه می‌رود. فقط سه رقم است. به پلیس تلفن می‌زند.

عصبی می شوم. «نه.» التماس می کنم. «نه، نه، نه.» در عرض اتاق نشیمنش جلو می پریم تا به تلفنش چنگ بزنیم اما او فقط دستش را روی شانه ام می گذارد و من را روی نیمکت بر می گرداند.

می نشینم و آرنج هایم را بین زانوهایم می گذارم، انگشتانم را روی دهانم تکان می دهم. «لطفاً به پلیس زنگ زن. خواهش می کنم.» صاف می نشینم، می خواهم بی خطر به نظر بیایم، امیدوارم فقط یک نگاه طولانی به چشم هایم بیندازد تا رنجم را احساس کند.

وقتی اشک هایم روی گونه می ریزد نگاهم می کند. قبل از کامل کردن تماس صبر می کند. به پایین به من خیره می شود. بررسی ام می کند. صورتم را به دنبال قول و قرار می جستجو می کند.

«بر نمی گردم.» اگر به پلیس تلفن کند، برایم بد می شود. نمی توانم مسئله دیگری را به سابقه ام اضافه کنم، با وجود اینکه تا جایی که می دانم هیچ قانونی را نقض نکرده ام. اما همین که نمی خواهند اینجا باشم و من آمده ام، به ضررم تمام می شود.

یک قدم نزدیک تر می شود. «نمی تونی برگردی اینجا. قسم بخور هیچ وقت دوباره نمی بینمت یا اینکه پلیس رو خبر می کنم.»

نمی توانم. نمی توانم این قول را بدهم. چه چیز دیگری به جز دختر کم در زندگی من وجود دارد؟ او تمام چیزی است که دارم. او دلیلی است برای هنوز زنده بودنم.

این نمی تونه اتفاق بیفته.

«خواهش می کنم.» شیون می کنم، حتی نمی دانم برای چه التماس می کنم.

فقط می خواهم یک نفر به حرفم گوش بدهد. صدایم را بشنود. بفهمد چقدر

بیچاره هستم. دلم می خواهد همان مردی باشد که دیشب در بار ملاقات

کردم. دلم می خواهد من را در آغوش بگیرد. باعث شود حس کنم کسی طرف

من است. می خواهم بگویم همه چیز درست می شود، حتی با اینکه بند بند

وجودم می داند هیچ چیزی هیچ وقت درست نخواهد شد.

چند دقیقه آینده آسفتگی محض است. از نظر احساسی از هم پاشیده ام.

به وانت لجر می روم و او مرا از همسایگی جایی که دخترم تمام عمرش آنجا

بزرگ شده دور می کند. بعد از این همه سال عاقبت در همان شهری هستم که

دختر کم هست اما تا این لحظه هیچ وقت این قدر حس نمی کردم که از او دورم.

پیشانی ام را به شیشه شاگرد راننده می فشارم و چشمانم را می بندم، آرزو

می‌کنم کاش می‌شد همه چیز را از اول شروع کنم.
از خیلی قبل.
یا لاقلاً سریع به آخرش برسم.

۱۱. لجر

به طور معمول، آدم‌ها که می‌میرند عزیز می‌شوند. حتی بعضی وقت‌ها در حد قهرمان بالا می‌روند. اما هیچ کس هیچ دروغ زیبایی در مورد اسکاتی نگفت تا الکی یادش را گرامی بدارد. او دقیقاً همان چیزی بود که همه درباره‌اش می‌گفتند. زیبا، بامزه، ورزشکار، صادق، کاریزماتیک، یک پسر خوب. بهترین دوست.

هیچ روزی نیست که آرزو نکنم چه در زندگی و چه در مرگ جای او باشم. اگر به این معنی بود که او می‌توانست یک روز را با دیم بگذراند، در لحظه از زندگی ام دست می‌کشیدم.

نمی‌دانم اگر کنا فقط مقصر تصادف بود، همین قدر عصبانی می‌شدم؟ همین قدر در برابرش از دیم محافظت می‌کردم؟ اما او خیلی بیشتر از یک مقصر ساده بود. زمانی رانندگی کرده بود که نباید، با سرعت رانده بود، مست بود. ماشین را چپ کرده بود.

و بعد رفته بود. اسکاتی را گذاشته بود تا بمیرد و رفته بود خانه و در تختش خزیده بود چون فکر می‌کرد می‌تواند قصر در برود. اسکاتی برای این مرد که او می‌ترسید به دردسر بیفتد.

و حالا به دنبال بخشش بود؟

الان نمی‌توانم به جزییات مرگ اسکاتی فکر کنم. نه با حضور او که کنارم در این وانت نشسته چون ترجیح می‌دهم بمیرم تا اجازه بدهم فرصت شناختن دیم را داشته باشد حتی اگر لازم باشد، جفتمان را از پل پایین می‌اندازم. احتمالاً به اندازه کافی مشتاق هستم که انجامش بدهم.

این واقعیت که گمان می‌کرده مشکلی نیست اینجا بیاید، گیجم می‌کند. از اینکه اینجا است حالم خوش نیست اما چیزی که عصبانیت را بیشتر کرده فهمیدن این است که دیشب من را می‌شناخته. وقتی صمیمی شدیم، وقتی بغلش کردم.

نباید حس ششم را نادیده می‌گرفتم. مسئله‌ای در موردش وجود داشت. شبیه آن کنایی نیست که در مقالات پنج سال پیش دیده‌ام. کنای اسکاتی موهای بلوند بلندی داشت اما آن زمان واقعاً صورتش را نگاه نکرده بودم. هرگز شخصاً ملاقاتش نکرده بودم ولیکن حس می‌کنم حتی با یک نظر دیدن عکس دختری که بهترین دوستم را کشته بود، باید چهره‌اش را به خاطر می‌سپردم. احساس حماقت می‌کنم. عصبانی و آسیب دیده هستم. حس می‌کنم از من

سوءاستفاده شده. حتی امروز در سوپرمارکت هم، می دانست من کی هستم اما باز هم علامتی نداد تا من بفهمم که خودش کیست. پنجره را باز می کنم تا کمی هوای تازه تنفس کنم. امیدوارم آرامم کند. طوری به فرمان چنگ زده ام که بند انگشتانم سفید شده است. بدون هیچ حرکتی از شیشه به بیرون خیره شده. احتمالاً می گیرد. نمی دانم. اصلاً برایم مهم نیست. اهمیت نمی دهم.

او آن دختری نیست که دیشب ملاقات کردم. آن دختر وجود ندارد. نقش بازی می کرد و من هم صاف توی دامش افتادم. چندین ماه پیش که با خبر شدیم آزاد شده است، پاتریک از این بابت نگران بود. فکر می کرد این اتفاق می افتد، می آید و می خواهد که دیم را ببیند. من حتی دوربین مدار بسته خانه ام را طوری تنظیم کردم تا حیاط جلوی خانه شان را هم نشان بدهد. این طوری فهمیدم یک نفر روی جدول نشسته. به پاتریک گفتم نگرانی اش احمقانه است. «اون اینجا نمیاد. اون هم بعد از کاری که کرده.»

فرمان را بیشتر چنگ زدم. ممکن است کنا دیم را به دنیا آورده باشد اما به غیر از آن هیچ حق دیگری نیست به دیم ندارد.

وقتی آپارتمانش را می بینم وانت را نگه می دارم و پارک می کنم. موتور را خاموش نمی کنم اما کنا اقدامی برای پیاده شدن از وانت نمی کند. فکر می کردم قبل از اینکه حتی کاملاً ماشین را نگه دارم مثل دیشب پایین می پرد اما به نظر می رسد می خواهد چیزی بگوید. شاید همان قدر که می ترسد در وانت من بماند، همان قدر هم می ترسد به آپارتمانش برود.

به دستان درهم پیچیده روی رانهایش خیره شده. دستش را به سمت کمر بند ایمنی می برد و بازش می کند. اما وقتی کمر بند باز می شود، باز هم در جای خودش می ماند. دیم شبیه اوست. همیشه می دانستم شبیه کناست چون هیچ شباهتی به اسکاتی نداشت اما تا امشب هیچ نظری نداشتم که چقدر شبیه مادرش به نظر می رسد. موهای صاف و نرم هر دو قهوه ای با ته رنگ قرمز است. موهایی بدون فر یا پیچش. چشم های کنا را دارد.

شاید به همین دلیل دیشب رنگ قرمز می دیدم. ناخودآگاه ذهنم قبل از اینکه خودم بشناسمش، او را شناخته بود.

وقتی نگاه کنا به چشمان من افتاد، حجم عظیمی از ناامیدی درونم حس

کردم. دیم وقتی ناراحت می‌شود، خیلی شبیه او است. انگار دارم به آینده دیم نگاه می‌کنم.

خوشم نمی‌آید کسی که در دنیا بیشتر از همه از او بدم می‌آید مرا به یاد کسی می‌اندازد که بیشتر از همه عاشقش هستم.

کنا چشمانش را پاک می‌کند اما من خم نمی‌شوم تا داشبورد را باز کنم و به او دستمال کاغذی بدهم. می‌تواند از تیشرت مانتن دو که دو روز است می‌پوشد استفاده کند.

«قبل از اینکه به بارت پیام، نمی‌دونستم کی هستی.» با صدای لرزانی می‌گوید: «قسم می‌خورم.» سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و به روبه‌رو خیره می‌شود. با دم عمیقی قفسه سینه‌اش بالا می‌آید. درست لحظه‌ای که قفل در را باز می‌کنم، نفسش را بیرون می‌دهد. علامتم برای اینکه برود. «دیشب برام مهم نیست. دیم مهمه. همه‌ش همینه.»

اشکی را نگاه می‌کنم که از فکش سر می‌خورد. متنفرم که طعم اشک‌هایش را می‌دانم. متنفرم که بخشی از من می‌خواهد خم شود و اشکش را پاک کند. با خودم می‌گویم آیا اون شب که اسکاتی رو تنها گذاشت و رفت هم گریه می‌کرد؟

حرکاتش همراه با غم و اندوه است، به جلو خم می‌شود، صورتش را به دستانش می‌فشارد. حرکاتش وانتم را مملو از بوی شامپوی سرش می‌کند. بوی میوه دارد. سیب. آرنجم را روی لبه در می‌گذارم و دور از او تکیه می‌دهم، دهان و بینی‌ام را با دستم می‌پوشانم. دلم نمی‌خواهد بدانم چه بویی دارد، ممکن است چه مدلی باشد، اشک‌هایش چه شکلی هستند، اندوهش باعث می‌شود چه حسی داشته باشم.

«اون‌ها نمی‌خوان توی زندگی دیم باشی.»

وقتی حرف می‌زند، گریه‌اش با نفس نفس زدن همراه می‌شود انگار گریه پر است از دردی چند ساله. «اون دخترمه.» صدایش در تلاش است که دوباره به روحش وصل شود. دیگر فقط عبور هوا نیست که از دهانش خارج می‌شود. مملو از اضطراب و افسردگی است.

به فرمان چنگ می‌زنم، در حالی که فکر می‌کنم چطور حرفم را طوری بزنم که بفهمد، با شستم به فرمان ضربه می‌زنم.

«دیم دختر اون‌هاست. تو همه حقوقت رو از دست دادی. از وانتم گم شو بیرون، بعدشم به همه یه لطفی بکن و برگرد دنور.»

نمی دانم حق هقی که از گلویش خارج شد اصلاً حقیقی بود یا نه. چانه اش را پاک می کند و بعد در را باز می کند و از وانت می پیاپی می شود. قبل از بستن در نگاهم می کند و بسیار شبیه دیم است. حتی چشمانش همان سایه روشن چشم دیم را زمان گریه کردن دارد.

حس می کنم نگاهش به عمق جانم می نشیند اما می دانم فقط به این دلیل است که چشمانش بسیار شبیه چشم های دیم است. به خاطر دیم ناراحتم. نه برای این زن.

به نظر کنایه رفتن، ماندن کنار من یا جیغ زدن مردد است. خودش را بغل می کند و با دو چشم بزرگ ویران نگاهم می کند. برای لحظه ای سرش را به سمت آسمان کج می کند، دم لرزانی می گیرد. «خدا لعنتت کنه لجر.» ناراحتی صدایش وجودم را به درد می آورد اما تا جایی که می توانم در ظاهری تفاوت می مانم.

کلماتش حتی با صدای بلند هم نبودند. مثل سخنرانی ای مفصل اما ملایم بودند.

دروانتم را می کوبد و بعد با کف هر دو دستش به شیشه پنجره می کوبد. «خدا لعنتت کنه!»

صبر نمی کنم تا برای بار سوم لعنتم کند. دنده عقب می گیرم و به جاده برمی گردم. معده ام درد می گیرد انگار با احساساتش به معده ام مشت زده. وقتی از او دور می شوم، ناراحتی ام بیشتر می شود.

نمی دانم چه انتظاری داشتم. در تمام این سال ها در سرم رؤیای دیدنش را داشتم. دختری که از کارش پشیمان نیست. مادری که هیچ وابستگی ای به فرزندی ندارد که به دنیا آورده بود.

پنج سال پیش داوری که هنوز هم سنگینی اش را حس می کنم راحت از بین نمی رود. در فکرم کنا فقط و فقط یک طور بود. بی پشیمانی. بی مسئولیت. بی تفاوت. بی ارزش.

نمی توانم آشفتگی اش از اینکه بخشی از زندگی دیم نیست و زجر و پشیمانی اش را از بلایی که سر زندگی اسکاتی آورده، باور کنم.

در حالی که به میلیون ها حرفی که می توانستم بزنم فکر می کنم، به رانندگی ادامه می دهم. میلیون ها سؤال که هنوز جوابی برایشان ندارم.

«واسه چی برای درخواست کمک تلفن نزدی؟»

«واسه چی اونجا تنه اش گذاشتی؟»

«برای چی فکر می کنی حق داری دوباره توی زندگی ای که قبلاً نابودش کردی
آشوب به پا کنی؟»
«چرا هنوزم دلم می خواد بغلت کنم؟»

حس می کنم در بدترین سناریوی ممکن زندگی می کنم. نه تنها نتوانستم امروز دخترم را ملاقات کنم بلکه تنها فردی که ممکن بود من را به او برساند، حالا دشمن شماره یکم شده است.

از او متنفرم. متنفرم که گذاشتم دیشب با من صمیمی شود. متنفرم از اینکه در اوقات خوشی که دیروز با او گذراندم، تمام بهانه های لازم را در اختیارش گذاشتم تا برچسب دختر بد دروغگوی الکلی را به من بچسباند. انگار همان قاتل بس نبود.

مستقیم پیش پاتریک و گریس می رود و به نفرت شان از من دامن می زند. می رود تا به آنها کمک کند بین من و دخترم دیواری حتی محکم تر، بلندتر و ضخیم تر بسازند.

هیچ کس را ندارم که در جبهه من باشد. حتی یک نفر.
«سلام.»

در میانه راه پله می ایستم. دختر نوجوانی بالای پله ها نشسته. سندروم دان دارد و با سرخوشی به من لبخند می زند، انگار امروز بدترین روز زندگی ام نیست. همان تیشرتی را به تن دارد که لباس فرم ایمی در سوپرمارکت است. حتماً آنجا کار می کند. ایمی گفت مسئولیت بسته بندی وسایل و خرید مشتری ها را به کسانی می دهند که مشکلاتی دارند.

اشک گونه هایم را پاک می کنم و آرام می گویم، «سلام.» از کنار پله دور می زنم. قانداً برای اینکه همسایه خوبی باشم باید تلاش بیشتری برای برقراری ارتباط کنم مخصوصاً که با دخترک همکار می شوم اما بیشتر در گلویم اشک دارم تا کلمه.

در آپارتمانم را باز می کنم و به محض اینکه داخل می شوم، در را بهم می کوبم و خودم را روی تشک کهنه ام می اندازم. حتی نمی توانم بگویم به پله اول برگشته ام. حس می کنم در جایگاه منفی یک هستم.

در آپارتمانم باز می شود و فوراً می نشینم. دخترک توی راه پله بدون دعوت وارد آپارتمانم می شود. «چرا گریه می کنی؟» در را پشت سرش می بندد و به آن تکیه می دهد، با نگاهی جدی آپارتمانم را بررسی می کند. «چرا هیچ وسیله ای نداری؟»

با وجود اینکه بدون اجازه وارد خانه ام شده، غمگین تر از آن هستم که بابتش

ناراحت شوم. دخترک محدودیت‌ها را نمی‌شناسد. خوب شد که دانستم.

دلیل کمی وسایلم را توضیح می‌دهم. «تازه او مدم اینجا.»

به سمت یخچال می‌رود و بازش می‌کند. بسته نیم‌خورده غذا را که امروز

صبح در یخچال گذاشتم، می‌بیند و برش می‌دارد. «می‌شه این رو بخورم؟»

حداقل قبل از خوردنش اجازه می‌گیرد. «حتماً.»

کراکر را گاز می‌زند ولی بعد چشم‌هایش گشاد می‌شود و ظرف غذا را روی

پیشخوان می‌اندازد. «نه! یه بچه گربه داری!» به سمت گربه می‌رود و بلندش

می‌کند. «مامانم نمی‌گذاره بچه گربه داشته باشم. از روٹ گرفتیش؟»

هر موقع دیگری بود، اینجا بودنش ایرادی نداشت. حقیقتاً می‌گویم. اما وقتی

بدترین لحظات زندگی‌ام را می‌گذراندم، واقعاً توان دوستانه رفتار کردن

نداشتم. احتیاج داشتم واقعاً سوگواری کنم اما با حضور دخترک نمی‌توانستم.

«می‌شه خواهش کنم بری؟» تا جایی که می‌شد با مهربانی گفتم. اما هیچ‌وقت

نمی‌شد به آدم‌ها بگویی تنهایت بگذارند و این حرف باعث ناراحتی‌شان نشود.

«یه بار وقتی حدود پنج سالم بود، الان هفده سالمه، ولی وقتی پنج سالم بود یه

بچه گربه داشتم. اما انگل گرفت و مرد.»

«متأسفم.» هنوز در یخچال رو نبسته.

«اسمش چیه؟»

«هنوز براش اسم نذاشتم.» نشنید ازش خواستم بره؟

«واسه چی این قدر فقیری؟»

«واسه چی فکر می‌کنی فقیرم؟»

«آخه هیچی غذا یا تخت‌خواب یا اثاثیه‌ای نداری.»

«زندون بودم.» شاید این مسئله او را بترساند.

«بابای منم زندونه. می‌شناسیش؟»

«نه.»

«ولی هنوز که اسمش رو بهت نگفتم.»

«من توی زندون زن‌ها بودم.»

«ابل داری^{۵۱}. اسمش اینه، می‌شناسیش؟»

«نه.»

«چرا داری گریه می‌کنی؟»

از روی تشک بلند می‌شوم، به سمت یخچال می‌روم و درش را بهم می‌کوبم.

«کسی اذیت کرده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

باورم نمی‌شود دارم جوابش را می‌دهم. حس می‌کنم اگر برای نوجوانی که
اتفاقی و بی‌اجازه وارد آپارتمانم شده درد و دل کنم، رقت‌انگیز به نظر می‌رسد.
ولیکن به نظر می‌آید بلند گفتنش احساس خوبی خواهد داشت. «یه دختر
دارم. ولی یکی اجازه نمی‌ده بینمش.»
«دزدینش؟»

می‌خواهم جواب مثبت بدهم، چون بعضی وقت‌ها همین حس را دارد. «نه.
وقتی زندونی بودم دخترم بایه آدم‌هایی زندگی می‌کرد اما حالا آزاد شدم و
اون‌ها اجازه نمی‌دن بینمش.»
«ولی تو دلت می‌خواد ببینیش؟»
«اوهوم.»

بالای سر بچه گربه را می‌بوسد. «شاید باید خوشحال باشی. من از بچه
کوچولوها خوشم نمیاد. بعضی وقت‌ها برادرم توی کفشم کره بادوم زمینی
می‌ریزه. اسمت چیه؟»
«کنا.»

«من بانو ديانا^{۵۲} هستم.»
«اسم واقعیه؟»

«نه. اسمم لوسیه اما به نظرم بانو ديانا بهتره.»
با اشاره به بلوزش می‌پرسم: «توی سوپر مارکت کار می‌کنی؟»
سرش را تکان می‌دهد.

«منم از دوشنبه اونجا کار می‌کنم.»
«حداقل دو ساله اونجا کار می‌کنم. دارم پول جمع می‌کنم تا کامپیوتر بخرم ولی
هنوز هیچ پولی پس انداز نکردم. الانم می‌رم شام بخورم.» بچه گربه را دستم
می‌دهد و به سمت در قدم بر می‌دارد. «چند تا فشفشه دارم. می‌خوای هوا که
تاریک تر شد، باهام روشن شون کنی؟»
به کانترم تکیه می‌دهم و آه می‌کشم. دلم نمی‌خواهد جواب منفی بدهم اما
حس می‌کنم سوگواری ام حداقل تا صبح طول خواهد کشید. «شاید یه وقت
دیگه.»

لیدی ديانا آپارتمانم را ترک می‌کند. این بار در را قفل می‌کنم و بعد بلافاصله
دفترچه یادداشت‌م را برمی‌دارم و برای اسکاتی نامه می‌نویسم چون تنها کاری
است که می‌توانم انجام بدهم تا داغان نشوم.
اسکاتی عزیز،

ای کاش می‌تونستم بهت بگم دخترمون چه شکلیه اما هنوزم هیچ نظری ندارم.

شاید تقصیر منه که بالجر صادق نبودم و دیشب بهش نگفتم کی هستم. یه جورایی امروز وقتی فهمید کی هستم حس کرد بهش خیانت شده. حتی نتونستم والدینت رو ببینم چون لجر از اینکه اون جا هستم، خیلی عصبانی بود

اسکاتی، فقط می‌خواستم دخترمون رو ببینم. فقط می‌خواستم نگاش کنم. نیومدم اون رو ازشون بگیرم ولی گمون نکنم لجر یا والدینت بدونن اینکه نه ماه یه آدم دیگه رو توی خودت داشته باشی و اون آدم کوچولو رو حتی قبل از اینکه ببینیش ازت جدا کنن، چه حسی داره.

می‌دونستی وقتی یه زندانی بچه به دنیا میاره، اگه نزدیک تموم شدن حکم زندانش باشه، بعضی وقتها بچه رو می‌دن پیش خودش بمونه؟ معمولاً توی زندان‌های کوچیک این طوریه، اون جاهایی که حکم‌ها کوتاه‌تره. بعضی وقت‌ها توی زندان‌های بزرگ هم این طوریه. اما به ندرت.

قضیه من این طوری بود که وقتی دیم رو دنیا آوردم، تازه حکم شروع شده بود. یعنی اجازه نداشت توی زندون کنار من بمونه. یه نوزاد نارس بود و به محض اینکه دنیا اومد، متوجه شدن اون طوری که باید نفس نمی‌کشه واسه همین بلافاصله و به سرعت بردنش و به بخش مراقبت‌های ویژه نوزادان منتقلش کردن. یه آسپیرین به من دادن، یه تعداد نوار بهداشتی بزرگ و نهایتاً هم بایه آغوش و رحم خالی برم گردوندن زندان.

بر حسب شرایط بعضی مادرها اجازه دارن شیرشون رو جمع کنند و برای نوزادشون بفرستند. ولی من یکی از اون خوشبخت‌ها نبودم. اجازه نداشتم این کار رو انجام بدم، اجازه نداشتم کاری کنم کمک کنه شیرم خشک بشه. پنج روز بعد از تولد دیم، توی کتابخونه زندون، یه گوشه گریه می‌کردم چون شیرم بند نمی‌اومد و لباسام از رطوبتش خیس بود و هنوز از نظر احساسی و بیرون و از نظر فیزیکی خسته بودم.

اونجا بود که ایوی^{۵۲} رو دیدم.

یه مدتی اونجا بود، همه نگهبان‌ها رو می‌شناخت، تمام قوانین رو می‌دونست، می‌دونست چقدر می‌تونه بهشون نزدیک بشه و چه کسی بهش اجازه نزدیک شدن می‌ده. من رو دید که یه کتابی در مورد افسردگی پس از زایمان دستم بود و گریه می‌کردم، بعد هم بلوز خیس از شیرم رو دید، برای همین من رو برد به

توالت و کمک کرد خودم رو تمیز کنم. با دقت تمام دستمال توالت‌ها رو مربعی تا کرد و یکی یکی بهم داد تا بگذارمشون توی سینه‌بندم.

«دختره یا پسر؟»

«دختر.»

«اسمشو چی گذاشتی؟»

«دیم.»

«اسم خوبیه. یه اسم قوی. سالمه؟»

«نارس بود، واسه همین هم به محض اینکه دنیا اومد بردنش اما پرستاره گفت حالش خوبه.»

حالت صورت ایوی تغییر کرد و گفت: «می‌زارن بینیش؟»

«نه. فکر نکنم.»

سرش رو به راست و چپ تکون داد. اون موقع نمی‌دونستم اما مدلای مختلف سر تکون دادن ایوی، راهش برای برقراری ارتباط و حرف زدن بود. به کندی چیزهایی رو در مورد باقی زندان‌ها یاد گرفتم اما اون روز بلد نبودم مدل سر تکون دادنش رو بفهمم. «عوضیا!»

کمکم کرد لباسم رو خشک کنم و وقتی برگشتیم کتابخونه، من رو نشوند و گفت: «این کاریه که قراره انجام بدی. قراره تموم کتاب‌های این کتابخونه رو بخونی. این طوری خیلی زود بیشتر از اون که توی دنیای عذاب‌آور این زندون زندگی کنی، توی دنیای باشکوه این کتاب‌ها زندگی می‌کنی.»

هیچ وقت خیلی کتابخون نبودم. از نقشه‌ش خوشم نیومد. با موافقت سر تکون دادم ولیکن می‌تونست متوجه بشه حرفش رو گوش نمی‌دم. یه کتاب از قفسه برداشت و دادش به من. «بچه‌ت رو ازت گرفتن. هیچ وقت نمی‌تونی از پسش بر بیای. واسه همین هم، همین الان و همین جا تصمیمت رو بگیر. می‌خوای با ناراحتیت کنار بیای یا می‌خوای از غصه بمیری؟»

سؤالش مثل خوردن مستی به شکمم بود. شکمی که دخترم دیگه توش نبود. ایوی بهم قوت قلب نمی‌داد. از خیلی نظرها درست برعکسش بود. نمی‌گفت از پس احساساتم برمیام یا اینکه اوضاع بهتر می‌شه. می‌گفت این بیچارگی‌ای که حس می‌کنم، زندگی جدیدمه. می‌تونستم یاد بگیرم باهاش زندگی کنم یا اینکه می‌تونستم اجازه بدم نابودم کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «باهاش کنار میام.»

ایوی لبخند زد و بازوم رو فشار داد. «پس شروع کن، مامانی.»

ایوی نفهمید اما اون روز با صداقت تند و تیزش زندگیم رو نجات داد. حق با اون بود. زندگیم هیچ وقت مثل قبل نمی شد. از وقتی تو رو از دست دادم دیگه مثل قبل نبود و وقتی دخترمون رو به پدر و مادرت باختم از مرکز زندگی دورتر هم شدم.

حس بدبختی الانم، درست مثل حسیه که زمان گرفتن دیم داشتم. لجر نمی دونه با کار امشبش تا چه حد تیکه های باقی مونده من رو نابود کرد. ایوی نمی دونه از پنج سال پیش تا الان هنوزم حرف هاش یه طوری من رو سرپا نگه داشته.

واسه همینه که اسم بچه گربه رو می ذارم ایوی.

با عشق

کنا

۱۳. لجر

در راه برگشتن به خانه، پاتریک سه دفعه با من تماس گرفت اما هیچ کدام را جواب ندادم چون آن قدر از دست کنا عصبانی بودم که نمی توانستم تلفنی در موردش صحبت کنم. امیدوار بودم خانواده لاندري صدای التماسش را پشت در خانه شان نشنیده باشد، اما مشخص بود شنیده اند.

وقتی وارد مسیر ماشین روی خانه ام شدم، پاتریک در حیاطم منتظر بود. قبل از اینکه حتی از وانت پیاده شوم، شروع به صحبت کرد.

«چی می خواد. گریس حالش بد شده. فکر می کنی تلاش می کنه حق حضانت رو بگیره؟ و کیله گفت غیر ممکنه.» در حالی که به دنبالم به آشپزخانه می آید، هنوز هم سؤال هایش را به سمتم سرازیر می کند.

کلیدهایم را روی میز می اندازم. «پاتریک، من نمی دونم.»

«باید حکم قانونی منع دیدار بگیریم؟»

«گمون نکنم دلیلی برای گرفتنش داشته باشی. اون به کسی آسیب نزده.»
در آشپزخانه عقب و جلو می رود و و همین طور که نگاهش می کنم، انگار دارد کوچک و کوچک تر می شود. برایش لیوانی آب می ریزم و به دستش می دهم. تمام آب را سر می کشد و بعد روی یکی از صندلی های پشت پیشخوان آشپزخانه می نشیند. سرش را میان دستانش می گیرد. «آخرین چیزی که دیم لازم داره اینه که اون زن وارد زندگیش بشه. بعد از کاری که با اسکاتی کرد... نمی تونیم...»

«دیگه اینجا نمی آد. خیلی می ترسه به پلیس زنگ بزیم.»

نظرم فقط نگرانی اش را بیشتر می کند. «چرا؟ داره سعی می کنه سابقه اش رو خوب نگه داره تا بتونه توی دادگاه ما رو شکست بده؟»

«توی یه بیغوله زندگی می کنه. شک دارم پول استخدام وکیل داشته باشه.»
بلند می شود. «اینجا زندگی می کنه؟»

با تأیید سر تکان می دهم. «آپاتمان های پارادایز. نمی دونم تا کی می خواد بمونه.»

غرولند می کند. «لعنتی. گریس نابود می شه. نمی دونم چی کار کنم.»
هیچ پیشنهادی برایش ندارم. با وجود مسئولیتی که در زندگی دیم دارم، پدرش نیستم. اصلاً آن کسی نبودم که از لحظه تولد بزرگش کرده است. این نبرد من نیست با این حال به نوعی خودم را میانش غرق کرده ام.

شاید حرفم قانونی نباشد اما نظراتی دارم. نظراتی قدرتمند. با وجود اینکه

شرایط به گونه‌ای است که اصلاً نتیجه‌م‌ثبتی برای هیچ کدام از طرفین دعوا ندارد، ولیکن حقیقت ساده این است که بخشی از زندگی دیم بودن، یک امتیاز است و کنا همان شی‌ی که تصمیم گرفت آزادی‌اش از زندگی اسکاتی ارزش بیشتری دارد، این امتیاز را از دست داد.

گریس به اندازه کافی قوی نیست تا با کنا روبه‌رو شود. باتریک هم احتمالاً به اندازه کافی قوی نیست اما همیشه مطمئن می‌شود که به اندازه مورد نیاز گریس قوی باشد، دست کم این طور وانمود می‌کند. در حضور گریس هرگز این قدر پریشان رفتار نمی‌کند. این حالتش را برای مواقعی نگه می‌دارد که تحمل مرگ اسکاتی برایش سخت می‌شود. مواقعی که نیاز دارد فرار کند و در حیاط پشتی خانه من گریه کند.

بعضی مواقع می‌توانم بینم هر دو شروع می‌کنند به از هم پاشیدن. همیشه در فوریه اتفاق می‌افتد، ماه تولد اسکاتی. اما بعد دور و بر ماه می، زمان تولد دیم می‌شود و دوباره آنها را به زندگی برمی‌گرداند.

این همان مطلبی است که کنا باید درک کند. گریس و باتریک فقط به خاطر دیم زندگی می‌کنند. او تنها دلیلی است که جلوی از هم گسیختگی‌شان را می‌گیرد.

کنا در این تصویر جایی ندارد. احتمال دارد بعضی افراد بخشیده شوند اما مواقعی یک پیشامد آن قدر خاطره دردناکی از خود به جا می‌گذارد که می‌تواند آدم را ده سال به عقب بر گرداند. باتریک و گریس به خاطر دیم توانستند ادامه بدهند و من هم به آنها کمک می‌کنم به اندازه کافی اتفاقی که برای اسکاتی افتاده است را فراموش کنند. تا بتوانند روزها را بگذرانند. ولی اگر کنا این اطراف باشد، باز هم مرگ او بارها و بارها برای‌شان تکرار می‌شود.

روی کانتر خودم را جلو می‌کشم و سعی می‌کنم صدایم را مطمئن نگه دارم. «دیم الان در امانه. کنا خیلی می‌ترسه برایش پلیس خبر کنن و داغون‌تر از اونیه که جنگ حقوقی راه بندازه. شما دست بالا رو دارین. مطمئنم بعد از امشب شرش رو کم می‌کنه و برمی‌گرده دنور.»

باتریک ده ثانیه به زمین خیره می‌شود. می‌توانم سنگینی وزن همه اتفاقاتی که از سر گذرانده را روی شانه‌هایش ببینم.

«امیدوارم.» به سمت در جلویی می‌رود و وقتی خارج می‌شود چشمانم را می‌بندم و دم می‌گیرم.

هر کلام اطمینان بخشی که به او گفتم دروغ بود. با توجه به مطالبی که حالا

درباره کنا می دانم، هر چند که خیلی کم است، این حس را دارم که خیلی از پایان ماجرا فاصله داریم.

رومن می گوید. «پیشون به نظر میای.» لیوانی از من می گیرد و شروع به ریختن آبجو برای یکی از مشتری ها می کند که قبلاً سه بار سفارشش را به من گفته بود. «شاید لازمه استراحت کنی. سرعتمون رو کم می کنی.» «خوبم.»

رومن می داند خوب نیستم. هر بار نگاهش می کنم، چشمش روی من است. در تلاش است بفهمد حالم چطور است.

سعی می کنم یک ساعت دیگر هم کار کنم ولی شنبه شب است و شلوغ، با وجود اینکه سه نفر متصدی بار هستیم، رومن حق دارد، من سرعت مان را کم می کنم و باعث شلوغی بیشتر می شوم، بنابراین در نهایت باید یک ساعت لعنتی از کار دست بردارم.

روی پله های کوچه می نشینم و به آسمان نگاه می کنم و با خودم می گویم الان اگر اسکاتی بود چه غلطی می کرد. همیشه منطقی بود. گمانم این خصلت را از والدینش به ارث نبرده بود. شاید هم برده بود. نمی دانم. شاید با چنین قلب شکسته ای، برای آنها سخت است که منطقی باشند.

پشت سرم در باز می شود. از بالای شانه ام نگاه می کنم و رومن بیرون می آید. کنارم می نشیند. حرف نمی زند. این روش اوست تا زمینه را فراهم کند تا حرف بزنم.

«کنا برگشته.»

«مامان دیم؟»

سرتکان می دهم. «لعنتی.»

با انگشتانم چشم هایم را می مالم تا کمی فشار سردردی که کل روز درگیرش بودم را کاهش دهم. «تقریباً داشتم باهاش خیلی صمیمی می شدم دیشب. توی وانتم، بعد بستن بار.»

واکنش ناگهانی نشان نمی دهد. نگاهش می کنم. فقط با حالتی گنگ به من خیره شده. سپس دستش را به صورت می برد و روی دهانش می کشد.

«چی کار کردی؟» رومن بلند می شود و می رود توی کوچه. به پاهایش زل

می زند، حرفم را بررسی می کند. به اندازه وقتی که بیرون خانه ام دودوتا چهارتا کردم، شوکه به نظر می رسد. «فکر می کردم از مادر دیم متنفری.»

«دیشب نمی دونستم مادر دیمه.»

«چطور نمی دونستی؟ نامزد بهترین دوستت بود، مگه نه؟»

«هیچوقت ندیده بودمش. فقط یه بار عکسش رو دیدم. گمونم عکسش توی اخبار بود. اما اون موقع موهای بلوند بلند داشت و کاملاً قیافش فرق می کرد.»

«خدای من... اون می دونست کی هستی؟»

هنوز جواب این سؤال را نمی دانم، فقط شانه بالا می اندازم. قبل از دیدن من جلوی خانه ام متعجب به نظر نمی رسید. فقط ناراحت بود.

«امروز اومد و سعی کرد دیم رو ببینه. حالا...» سرم را با مخالفا تکان می دهم.

«قاطی کردم رومن. پاتریک و گریس حقشون نیست.»

«هیچ حقی به عنوان مادر داره؟»

«حق حضانتش رو به خاطر مدت حکم زندانش از دست داد. فقط امید داشتیم نیاد و نخواد بخشی از زندگی دیم باشه. منظورم اینه که از این می ترسیدن. همگی می ترسیدیم. گمونم حس می کردیم یه تهدیدی چیزی وجود داره.»

رومن گلویش را صاف می کند. «منظورم اینه، اگه بخوایم عادل باشیم، زنک دیم رو به دنیا آورده. گمونم این براتون تهدید باشه.» رومن دوست دارد در هر کاری نقش وکیل مدافع شیطان را بازی کند. تعجب نمی کنم که الان هم همین نقش را می گیرد. «نقشه چیه؟ الان که مادرش می خواد جایی توی زندگیش داشته باشه، به دیم اجازه می دن ببیندش؟»

«احتمالاً برای پاتریک و گریس خیلی سخته که کنا بیاد توی زندگیشون.»

رومن ادا در می آورد. «کنا چطوری با قضیه برخورد کرد؟»

«واقعاً احساسات کنا برام اهمیت نداره. حق هیچ پدر بزرگ و مادر بزرگی نیست که مجبور بشن برای ملاقات های قاتل پسرشون برنامه بریزن.»

رومن یک ابرو را بالا می برد. «قاتل. کلمه قابل توجهیه. قطعاً کارایی که کرده باعث مرگ اسکاتی شده. اما دختره یه قاتل بالفطره که نیست.» با پا به سنگریزه ای روی سنگفرش ضربه می زند. «همیشه فکر می کردم یه خرده بهش سخت گرفتن.»

رومن من قبلی را زمان مرگ اسکاتی نمی شناخت. فقط داستان را می دانست. ولی اگر پنج سال پیش اینجا بود و با وجود دیدن اثر حادثه روی مردم، باز هم همین را می گفت، با مشت می زدمش.

اما او فقط خودش است. وکیل مدافع شیطان. همیشه یک شکل.

«وقتی اومد چی شد؟ بهش چی گفتن؟»

«تا اونجاها پیش نرفت. توی خیابون جلوش رو گرفتم و برش گردوندم

آپارتمانش. بعدم بهش گفتم برگرده دنور.»

رومن دستانش را در جیب هایش فرو می برد. صورتش را نگاه می کنم و دنبال

نشانی از پیش داوری می گردم. می پرسد: «چه مدت گذشته؟»

«چند ساعتی هست.»

«نگرانیش نیستی؟»

«نگران کی؟ دیم؟»

با خنده آرامی سرش را با مخالفت تکان می دهد، با او نمی خندم. «دارم در مورد

کنا حرف می زنم. اینجا خونواده داره؟ دوستی چیزی؟ یا اینکه بعد از اینکه

بهش گفתי گورش رو گم کنه تنها ولش کردی؟»

بلند می شوم و پشت شلوار جینم را پاک می کنم. می دانم می خواهد به کجا

برسد، ولی این قضیه مشکل من نیست. حداقل این چیزیه که هی به خودم

می گم.

پیشنهاد می کند. «شاید بد نباشه بری بهش سر بزنی.»

«نمی رم بهش سر بزnm.»

رومن ناامید به نظر می آید. «تو بهتر از این حرف هایی.»

می توانم ضربان قلبم را در گلویم حس کنم. نمی دانم الان بیشتر با رومن

بدجنسی می کنم یا با کنا.

یک قدم نزدیک تر می شود. «اون توی تصادفی مقصره که باعث مرگ عشقش

شده. انگار این اتفاق خودش به اندازه کافی سخت نبود! تازه مجبور شده بره

زندون و از بچه خودش دست بکشه. بالاخره میاد و امیدواره دخترش رو ببینه و

تو که خدا می دونه توی وانت چقدر باهاش صمیمی شدی، بعدش نداشتی

دخترش رو ببینه و بعدتر هم بهش گفתי گورش رو گم کنه. تعجیبی نداره چرا

تمام شب حالت گرفته بود.» برمی گردد و از پله بالا می رود اما قبل از اینکه

داخل شود، به طرفم می چرخد و می گوید: «دلیل این که ته یه چاله نمردم، تو

هستی لجر. وقتی همه ازم دست کشیده بودن، تو بهم یه شانس دادی.

نمی دونی به خاطر این قضیه چقدر برات ارزش قائلم. اما الان واقعاً سخته

بخوام بهت احترام بذارم. مثل یه احمق رفتار می کنی.» رومن داخل بار

برمی گردد.

بعد از بسته شدن در به آن خیر می شوم و بعد به در می کوبم. «لعنتی!»

در کوچه راه می‌روم. هر چه بیشتر راه می‌روم، بیشتر احساس گناه می‌کنم. روزی که فهمیدم برای اسکاتی چه اتفاقی افتاده، بی‌قید و شرط طرف پاتریک و گریس را گرفتم. ولیکن هر چه فاصله بین حرف زدن رومن و تصمیم بعدی‌ام بیشتر می‌شود، معذب‌تر می‌شوم.

درست حالا، دو احتمال در ذهنم وجود دارد. اولی اینکه کنا دقیقاً همان کسی است که همیشه باور داشتم و با خودخواهی برگشته، فقط به خودش فکر می‌کند و اصلاً به فکر این نیست که حضورش چه بلایی سر پاتریک و گریس یا حتی دیم می‌آورد.

دومی این است که کنا ویران شده، مادر سوگواری که عزادار فرزند نیست و می‌خواهد برایش کار درست را انجام بدهد و اگر این احتمال، احتمال درست باشد نمی‌دانم امشب درباره کارم چه حسی داشته باشم. چه می‌شود اگر حق با رومن باشد؟ اگر من آخرین ذرات امیدی که برایش مانده بود را از بین برده باشم؟ اگر این طور باشد، این اتفاق چه بلایی سرش آورده؟ تنها در یک آپارتمان بدون امید به آینده؟

آیا باید نگران باشم؟

آیا باید به او سر بزنم؟

چند بار دیگر در کوچه پشت بار می‌روم و برمی‌گردم، تا عاقبت سؤالی از خودم می‌پرسم که این مدت دورم می‌چرخیده. اگه اسکاتی بود، چه غلطی می‌کرد؟ اسکاتی همیشه خوبی آدم‌ها را می‌دید، حتی آدم‌هایی که من از خوب بودن شان ناامید شده بودم. فقط می‌توانم تصور کنم چقدر می‌توانست با این مسئله عقلانی برخورد کند.

«خیلی سخت گرفتی لجر. هر کسی لیاقت اعتماد رو داره، لجر. اگر خودش رو

بکشه نمی‌تونی با خودت کنار بیای، لجر.»

غر می‌زنم. «لعنتی. لعنتی. لعنتی. لعنتی.»

اصلاً شخصیت کنا را نمی‌شناسم. تا جایی که می‌دانستم واکنشی که کمی پیش نشان داده بود، می‌توانست کاملاً نمایشی باشد. اما ممکن است واقعاً در شرایط بد و سختی باشد و من نمی‌توانم با این عذاب وجدانم بخوابم.

وقتی سوار وانت می‌شوم و به سمت آپارتمان‌ش برمی‌گردم، کلافه و بی‌قرار هستم.

می‌دانم حق با رومن نیست و باید احساس آرامش کنم اما فقط حس می‌کنم

عوضی هستم.

کنا خودش را در آپارتمان‌ش حبس نکرده. آمده بیرون، طوری به نظر می‌رسد که انگار هیچ چیزی در این دنیا برایش اهمیت ندارد. در حال آتش بازی با فشفشه‌های لعنتی است. با دختری غریبه مثل یک کودک روی چمن چرخ می‌زند. مثل یک بزرگسال لعنتی نیست که چند ساعت قبل، جوری رفتار می‌کرد که انگار دنیایش به آخر رسیده است.

متوجه من نشد چون پشتش به سمت پارکینگ بود و نفهمید چند دقیقه است اینجا نشسته‌ام.

فسفشه دیگری برای دخترک روشن می‌کند، دختر وحشیانه آن را می‌قاود و در حال ناپدید شدن از در گوشه مسیر، دنباله‌ای از نور با خودش می‌کشد. کنا به محض تنها شدن، کف دستانش را روی چشمانش می‌گذرد و صورتش را رو به آسمان بلند می‌کند. چند ثانیه همین مدل می‌ایستد. بعد چشمانش را با تیشرتش پاک می‌کند.

دخترک پدیدار می‌شود و کنا لبخند می‌زند، دختر ناپدید می‌شود و کنا اجازه می‌دهد صورتش به حالت ناراحت برگردد.

فقط آن را روشن و خاموش می‌کند. روشن، خاموش. دوست ندارم هر بار که دخترک به سمتش می‌دود و برمی‌گردد پیشش، از تظاهر به خوشحالی کردنش خوشم بیاید. شاید حق با رومن بوده.

دخترک یک بار دیگر برمی‌گردد و یک فشفشه دیگر به او می‌دهد. کنا در حال روشن کردن فشفشه سرش را بالا می‌آورد و وانتم را می‌بیند. انگار تمام بدنش شروع می‌کند به لرزیدن اما خودش را مجبور می‌کند به دخترک لبخند بزند و علامت بدهد تا او دور ساختمان بدود. به محض اینکه دختر دوباره می‌رود، کنا به سمت جایی که من هستم حرکت می‌کند.

معلوم است اینجا نشسته‌ام تا تماشایش کنم. حتی سعی نمی‌کنم کارم را مخفی کنم. به محض رسیدنش به وانت قفل در را باز می‌کنم و او سوار می‌شود.

در را می‌کوبد. «با خبرهای خوب اومدی؟»

جابه‌جا می‌شوم. «نه.»

در را باز می‌کند و شروع می‌کند به پیاده شدن.

«کنا وایسا.»

مکث می‌کند بعد در را می‌بندد و در ماشینم می‌ماند. خیلی ساکت است. بوی

باروت و کبریت می دهد، هیجان غریبی در وانت هست و آن قدر قابل توجه است که انتظار دارم کل وانت لعنتی منفجر شود. هیچ کدام حرف نمی زنیم. عاقبت گلویم را صاف می کنم. «حالت خوب می شه؟» با سردی از حالش می پرسم، می دانم سؤال اجباری به نظر می رسد، انگار جوابش برایم اهمیت ندارد.

کنا دوباره تلاش می کند از وانت پیاده شود اما مچش را چنگ می زنم. نگاهش به چشمم می افتد.

تکرار می کنم. «حالت خوب می شه؟»

با چشمان اشک آلود قرمزش با جدیت خیره ام می شود. «تو...» سرش را با مخالفت تکان می دهد، سردرگم به نظر می رسد: «اینجایی چون می ترسیدی خودم رو بکشم؟»

از حالتش که به نظر می رسد می خواهد به نگرانی ام بخندد خوشم نمی آید. سؤالش را تغییر می دهم و می پرسم: «نگرانم کسی مراقبت نباشه؟ بله. نگرانم. می خواستم مطمئن بشم خوبی.»

وقتی کل بدنش را می چرخاند سرش به سمت راست مایل می شود و می تواند نشسته در صندلی اش صورتش را رو به من بگیرد. «دلیلش این نیست. تو نگرانی اگه من خودم رو بکشم، با احساس گناه تنها بمونی. عذاب وجدان از اینکه خیلی در حقم بدجنسی کردی. برای همین هم برگشتی. اگه واقعاً خودم رو کشته بودم برات مهم نبود. فقط نمی خوام انگیزه خودکشی من باشی.» با ردی از خنده سرش را به چپ و راست تکان می دهد. «انجامش دادی. بهم سر زدی. حالا وجدانت راحت شد، خدا حافظ.»

کنا می خواهد در را باز کند و دخترکی که فشفشه های روشن داشت ناگهان از شیشه پنجره شاگرد راننده ظاهر می شود. دماغش را به شیشه چسبانده است. کنا به من می گوید: «این شیشه رو بده پایین.»

سوئیچ را می چرخانم تا بتوانم پنجره را باز کنم. دختر خودش را داخل می کشد و به ما لبخند می زند. «تو بابای کنایی؟»

سؤالش خیلی نامربوط است، نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. کنا هم می خندد.

دیم لبخند و خنده اسکاتی را دارد. خنده کنا خاص خودش است. خنده ای که تا قبل از این لحظه نشنیده بودم. صدایی که دلم می خواهد دوباره بشنوم. «قطعاً بابام نیست.» نگاهش را از من می گیرد. «همون پسریه که قبلاً درباره اش

بهت گفتم. همونی که نداشت دخترم رو ببینم.» کنا در را باز می کند و پیاده می شود.

در ماشین را بهم می کوبد و بعد دخترک نوجوان از پنجره مسافر خودش را داخل می کشد و می گوید: «عوضی.»

کنا دست دخترک را می گیرد و او را از وایتم کنار می کشد. «بیا بریم لیدی دیانا. اون طرف ما نیست.» با دخترک می رود و پشت سر را نگاه نمی کند، مهم نیست که چقدر دوستش دارم و چقدر از او بدم می آید، لعنتی! مغزم خشک شده است.

مطمئن نیستم حتی اگر بخواهم، بتوانم طرف او باشم. کل این موقعیت زوایا و گوشه ها و شکاف های بسیاری دارد که حس می کنم انتخاب طرف کسی بودن باعث شکست همگی مان خواهد شد.

مسئله همین است.

مهم نیست یک مادر نقصی نداشته باشد. مهم نیست در گذشته مرتکب یک اشتباه بزرگ و وحشتناک یا اشتباهی کوچک شده باشد. اگر دوست دارد کودکش را ببیند، باید حتی فقط برای یک مرتبه، اجازه دیدنش را داشته باشد. از روی تجربه می دانم اگر با مادری بزرگ شوید که آدم درستی نباشد، خوب است بدانید که حداقل برای گرفتن حق سرپرستی شما خواهد جنگید تا اینکه فکر کنید اصلاً ارزشی برای تان قائل نیست.

دو سال از زندگی ام در یتیم خانه گذشته، البته نه پشت سر هم. مادرم معتاد یا الکلی نبود، فقط مادر خوبی نبود.

وقتی هفت ساله بودم و او یک هفته تنه‌ایم گذاشت، متوجه سهل انگاری اش شدند. مرا تنها گذاشته بود تا با مردی که در محل کارش ملاقات کرده بود به هاوایی برود.

یکی از همسایه ها فهمید در خانه تنها مانده ام و با اینکه مادرم گفته بود اگر کسی پرسید دروغ بگویم، وقتی مأمور خدمات اجتماعی به خانه مان آمد، آن قدر ترسیده بودم که نتوانستم دروغ بگویم.

نه ماهی که مادرم برای پس گرفتن حق حضانت مبارزه می کرد، به یک خانواده سپرده شدم. کودکان زیادی آنجا بودند و مقررات زیادی داشت و بیشتر شبیه اردوگاهی تابستانی با قوانین سختگیرانه بود، برای همین هم وقتی مادرم دوباره حضانت را بدست آورد، آسوده شدم.

بار دومی که به یتیم خانه رفتم، ده سالم بود. تنها کودک آنجا بودم و به زنی حدوداً شصت تا هفتاد ساله سپرده شدم به اسم مونا^{۵۴} و حدوداً یک سال با او زندگی کردم.

مونا هیچ ویژگی چشمگیری نداشت ولی یک حقیقت ساده درباره اش بود، هر لحظه فیلم می دید، هر شب غذا می پخت و آن قدر لباس می شست که مادرم در تمام زندگی اش آن همه نشسته بود. معمولی بود. آرام بود، خیلی شوخ نبود، اصلاً بامزه و بانمک نبود ولی همیشه بود. این حس را به من می داد که کسی مراقبم است.

در یک سالی که با مونا گذراندم فهمیدم لازم نیست مادرم ویژگی خاصی داشته باشد یا حتی عالی باشد. فقط می خواستم مادرم آن قدر برایم کافی باشد تا دولت در روش مادر بودنش دخالت نکند. خواسته زیادی از مادری نیست

که تو را به دنیا آورده. «فقط موجه باش. منو زنده نگه دار. تنهایی ولم نکن.»
وقتی مادرم برای بار دوم سرپرستی ام را پس گرفت و مجبور شدم مونا را ترک
کنم، با دفعه قبل که پیش مامان برگشتم فرق داشت. از دیدنش هیجان زده
نشدم. وقتی کنار مونا بودم، یازده ساله شدم، به خانه برگشتم تا با کلی
احساس نامعقول یک آدم یازده ساله، با مادری مثل مادر خودم زندگی کنم.
می دانستم به محیطی برگشته ام که باید خودم مراقب خودم باشم و خوشحال
نبودم. پیش مادری برگشته بودم که حتی موجه هم نبود.
بعد از آن، روابطمان مثل سابق نشد. نمی توانستیم بدون اینکه دعوای مان
شود، با هم صحبت کنیم. چند سال بعد از آن، وقتی پانزده ساله شدم در نهایت
از تلاش برای تربیت من دست کشید و در مقابل حس کرد من دشمنش
هستم.

ولیکن من از آن موقع تبدیل به آدم مستقلى شدم که نیاز نداشتم مادرم دو بار
در هفته بیاید و وانمود کند حق دارد حرفی درباره زندگی ام بزند که نه خبری از
آن داشت و نه می دانست من چطور آدمی هستم. تا وقتی دبیرستان را تمام
کردم باهم زندگی کردیم اما با هم رفیق نبودیم و به هیچ عنوان ارتباطی با هم
نداشتیم. وقتی با من حرف می زد، کلماتش توهین آمیز بودند. به همین خاطر
در نهایت دیگر با او حرف نزدیم. بی توجهی را به بددهنی ترجیح می دادم.
وقتی با اسکاتی آشنا شدم، دو سال بود صدایش را نشنیده بودم.
گمان می کردم هرگز با او حرف نخواهم زد. نه به این دلیل که دعوای
وحشتناکی کرده بودیم بلکه به این دلیل که رابطه مان با مصائب و مشکلات
زیادی همراه بود و وقتی ارتباطمان قطع شد، هر دو حس می کردیم خلاص
شده ایم.

حتی نمی دانستم روزی می آید که خیلی احساس بیچارگی خواهم کرد.
روزی که از زندان با او تماس گرفتم، تقریباً سه سال بود با هم حرف نزده بودیم.
مستأصل بودم. هفت ماهه باردار بودم، گریس و پاتریک درخواست حضانت
داده بودند و فهمیده بودم با توجه به طولانی بودن حکم زندانم حتی برای
گرفتن کامل حق سرپرستی من هم اقدام کرده اند.
درک می کردم چرا این کار را انجام می دادند. نوزاد احتیاج داشت جایی برود و
من خانواده لاندري را به هر کس دیگری که می شناختم ترجیح می دادم
بخصوص به مادرم. ولی اینکه با خبر شده بودم که می خواهند حق کامل
سرپرستی ام را باطل کنند، خیلی ترسناک بود. به این معنی بود که هرگز دخترم

را نمی دیدم. حتی بعد از آزادی ام، نمی توانستم نسبت به او ادعایی داشته باشم. چون چنین حکم طولانی ای گرفته بودم و هیچ کس دیگری نبود که حق سرپرستی فرزندم را به او بدهم، مجبور بودم با تنها فامیلی که داشتم و می توانست کمکم کند، تماس بگیرم.

گمان کردم اگر مادرم برای حق دیدار به عنوان مادر بزرگ اقدام کند، حداقلش می توانم نظارت کمی بر آنچه برای دخترم در آینده اتفاق می افتد داشته باشم و اگر مادرم حق دیدار دخترم را می گرفت، می توانست نوزادم را بعد از تولدش، به زندان بیاورد تا حداقل بتوانم دخترکم را بشناسم.

آن روز وقتی مادرم به اتاق ملاقات آمد، لبخندی خودپسندانه داشت. لبخندی نبود که بگوید: «دلم برات تنگ شده بود، کنا.» لبخندی بود که می گفت: «اصلاً غافلگیر نشدم.»

باین حال زیبا به نظر می آمد. پیراهن پوشیده بود و موهایش از آخرین باری که او را دیده بودم بلندتر بود. حس عجیبی داشت که برای اولین بار او را از چشم کسی می دیدم که هم سطح خودش است نه از چشم یک نوجوان. همدیگر را بغل نکردیم. هنوز میان مان تنش و دشمنی زیادی وجود داشت و نمی دانستیم چطور شروع کنیم.

نشست و به شکمم اشاره کرد. «اولین بچه ته؟»

سرتکان دادم. خیلی هیجان مادر بزرگ شدن نداشت.

«توی گوگل راجع بهت جستجو کردم.»

به این شکل می خواست بگوید: درباره کاری که کردی خوانده ام. ناخن شستم را کف دستم فرو کردم تا جلوی خودم را بگیرم و حرفی نزنم که از گفتنش پشیمان شوم ولی هر حرفی می خواستم بگویم، چیزی بود که از گفتنش پشیمان می شدم برای همین تا تصمیم بگیرم از کجا شروع کنم، مدتی طولانی ساکت همان جا نشستم. انگشتانش را روی میز کوبید، سکوتم داشت کاسه صبرش را لبریز می کرد. «خب؟ واسه چی من اینجام کنا؟» به شکمم اشاره کرد. «می خوای بچه ت رو بزرگ کنم؟»

سرم را با مخالفت تکان دادم. نمی خواستم کودکم را بزرگ کند. برای بزرگ کردن فرزندم والدینی را می خواستم که مردی مثل اسکاتی را پرورش داده بودند ولی از طرفی هم، می خواستم بچه ام را ببینم برای همین، باینکه دلم می خواست همان لحظه بلند شده و از او دور شوم، ولی نرفتم.

«نه. حق حضانتش رو به مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریش دادن. ولی...» دهنم

خشک بود. می توانستم لب‌های بهم چسبیده‌ام را در حال گفتن این جمله حس کنم: «امیدوار بودم برای حق ملاقات به عنوان مادر بزرگ اقدام کنی.» مادرم سرش را کج کرد. «واسه چی؟»

همان موقع جنین تکان خورد انگار داشت التماس می کرد از این زن نخواهم کاری برایش انجام بدهد. احساس گناه کردم اما چاره‌ای نداشتم. آب دهانم را قورت دادم و دستم را روی شکمم گذاشتم. «اونا می خوان کل حق سرپرستی من رو باطل کنن. اگه این کار رو بکنن، هیچوقت نمی تونم ببینمش. ولی اگه تو یه حقی به عنوان مادر بزرگش داشته باشی، می تونی یه موقع هایی بیاریش اینجا تا من رو ببینه.» صدایم شبیه شش سالگی ام بود. از او می ترسیدم با این وجود به او نیاز داشتم.

«پنج ساعت طول می کشه تا اینجا رانندگی کنم.»

نمی دانستم از گفتن این حرف چه منظوری دارد.

«من زندگی خودم رو دارم کنا. وقتش رو ندارم هر هفته پنج ساعت رانندگی کنم تا بچته رو بیارم زندان مامانش رو ببینه.»

«من... لازم نیست هر هفته بیاریش. هر وقت تونستی بیارش.»

مادرم روی صندلی جابجا شد. به نظر می رسید از دستم یا عصبانی است یا آزرده. می دانستم به خاطر رانندگی خسته شده اما فکر می کردم به محض اینکه من را ببیند، حداقل فکر می کند رانندگی ارزشش را داشته. حداقل امید داشتم وقتی می آید تمایل داشته باشد از نو شروع کند. فکر می کردم شاید بعد از فهمیدن اینکه دارد مادر بزرگ می شود، حس کند باید از اول شروع کند و این بار واقعاً برایش تلاش کند.

«توی این سه سال یه بارم بهم زنگ نزدی، کنا. حالا از می خوام بهت لطف کنم؟»

من هم حتی یک تماس خشک و خالی از او نداشتم اما این موضوع را وسط نکشیدم. می دانستم فقط باعث عصبانیتش می شود. به جایش گفتم:

«خواهش می کنم. می خوان بچه‌م رو بگیرن.»

نگاه مادرم خالی بود. بدون همدردی و هم‌دلی. آن موقع فهمیدم از اینکه از دستم خلاص شده خوشحال است و به مادر بزرگ شدنش علاقه‌ای ندارد. پذیرفتم. فقط آرزو کرده بودم در طی سال‌هایی که ندیده بودمش، وجدانش بیدار شده باشد.

«حالا می فهمی هر دفعه دولت تو رو از می گرفت چه حالی داشتم. هر دو دفعه

کلی مصیبت کشیدم تا پست بگیرم و هیچ وقت نفهمیدی. حتی یه بار هم
تشکر نکردی.»

واقعاً توقع داشت تشکر کنم؟ توقع داشت برای اینکه چنین مادر مزخرفی بود
که دولت دو مرتبه من را از او گرفته بود، سپاسگزار باشم؟
همان لحظه بلند شدم و اتاق را ترک کردم. وقتی می رفتم چیزی به من گفت
اما نتوانستم بشنوم چون خیلی از دست خودم عصبانی بودم که آن قدر
مستأصل شده‌ام تا به او تلفن بزنم. او عوض نشده بود. همان زن از خودراضی
خودشیفته‌ای بود که با او بزرگ شده بودم.
تنها بودم. تنهای تنها.

حتی بچه‌ای که در شکمم رشد می کرد هم مال من نبود

۱۵. لجر

امروز من و پاتریک سرهم کردن جانگل جیم^{۵۵} را در حیاط پشتی خانه من شروع کردیم. چند هفته تا تولد دیم مانده ولی با خودمان گفتیم اگر بتوانیم قبل از مهمانی تولدش تاب را درست کنیم، او و دوستانش وسیله‌ای برای بازی خواهند داشت.

بعد فکرمان را عملی کردیم اما هیچ کدام مان نمی‌دانستیم ساختن یک جانگل جیم ناقابل مثل ساختن یک ساختمان لعنتی است. پراکندگی قطعاتش دور و برمان و نداشتن دستورالعمل ساخت، باعث شد پاتریک حداقل سه بار غرولند کنان بگوید لعنتی. معمولاً به ندرت این کلمه را استفاده می‌کند. تا این لحظه درباره‌ی کنا حرفی نزده‌ایم. موضوع را مطرح نکرده است برای همین من هم مطرحش نکردم اما می‌دانم از دیروز که کنا سرو کله‌اش پیدا شد، همه فکر او و گریس درگیراوست.

می‌توانم بگویم مسکوت ماندن این مسئله تمام شده است، چون کار را متوقف می‌کند و می‌گوید: «چه حیف.»

معمولاً این کلمه‌ای است که زمان شروع گفتگویی که تمایلی به آغازش ندارد، مثل بیان حرفی نگفتنی به زبان می‌آورد. وقتی این را فهمیدم، نوجوان بودم. به اتاق اسکاتی آمده بود تا بگوید وقتش است به خانه برگردم اما اصلاً این را نگفت. «چه حیف. گمونم شما دو تا فردا مدرسه دارید.»

پاتریک روی یکی از صندلی‌های حیاط خلوت خانه‌ام نشست و ابزارش را روی میز گذاشت. «چه روز آرومیه.»

یاد گرفته بودم حرف‌هایی که نمی‌گفت را بفهمم. می‌دانستم به این نکته اشاره می‌کند که گریس امروز سرو کله‌اش پیدا نشده. «گریس چگونه؟»

«صبر و طاقت نداره. دیشب با و کیلمون حرف زدیم. مطمئنمون کرد که کنا از نظر قانونی نمی‌تونه کاری بکنه ولی گمونم نگرانی گریس اینه که دختره کار احمقانه‌ای انجام بده، مثلاً وقتی هیچ کدوم مراقب نیستیم، دیم رو از زمین بیسبال بدزده.»

«کنا این کار رو نمی‌کنه.»

پاتریک با بی‌میلی می‌خندد. «هیچ کدوم نمی‌شناسیمش. نمی‌دونیم توانایی انجام چه کارهایی رو داره.»

من کنا را بیشتر از آن که پاتریک گمان می‌کند، می‌شناسم اما هرگز به او

نمی‌گویم. از طرفی ممکن است حق با پاتریک باشد. من می‌دانم صمیمی شدن با کنا چه حسی دارد اما از خصوصیات او به عنوان یک انسان، خبر ندارم. به نظر می‌رسد آدم خوش طینتی باشد، ولی مطمئنم اسکاتی هم قبل از اینکه کنا وقت نیاز تنه‌هایش بگذارد، همین عقیده را داشته.

دارم دچار دوگانگی وفاداری می‌شوم. لحظه‌ای احساس وحشتناکی برای گریس و پاتریک دارم. لحظه بعد احساس وحشتناکی برای کنا می‌کنم. باید راهی باشد تا بدون آزار دیم، همه راضی شوند.

جرعه‌ای آب نوشیدم تا سکوتم را بپوشانم و بعد گلویم را صاف کردم. «اصلاً در مورد خواسته‌ش کنجکاو نیستی؟ اگه نخواد دیم رو بگیره چی؟ اگه فقط بخواد ببیندش چی؟»

ناغافلی می‌گوید. «به من ربطی نداره.»

«چی بهت ربط داره؟»

«زجر و ناراحتی مون به من مربوطه. اصلاً امکان نداره که کنا رو آن^{۵۶} بدون اینکه روی سلامتی روانمون اثر بگذاره، بتونه خودش رو توی زندگی ما یا دیم جا کنه.»

حالا توجه‌اش را به زمین داده بود انگار قبلاً به هر چیزی که می‌گفت، فکر کرده بود. «اینطوری نیست فکر کنیم مادر بدیه. مطمئنم مادر خوبی نیست. ولیکن اینکه گریس مجبور باشه دختر کوچولو رو با اون زن شریک بشه، چه بلایی سرش میاره؟ اگه مجبور بشه هر هفته توی چشم‌هاش نگاه کنه؟ یا بدتر از اون... چی می‌شه اگه کنایه طوری بتونه کاری کنه دل قاضی براش بسوزه و حقوقش رو بهش برگردونه؟ این اتفاق چی برای من و گریس باقی می‌ذاره؟ ما الانشم اسکاتی رو از دست دادیم. نمی‌تونیم دخترش رو هم از دست بدیم. به ریسکش نمی‌ارزه.»

حرف‌های پاتریک را می‌فهمم. کاملاً. اما این را هم می‌دانم بعد از چند روز آشنایی با کنا، نفرتی که از او داشتم در حال تبدیل به حسی دیگراست. گمانم ممکن است اگر پاتریک و گریس فرصتی به او بدهند، برای خودشان هم اتفاق بیفتد.

حتی قبل از اینکه فکر کنم چه بگویم، پاتریک از قیافه‌ام فهمید. «اون پسر مون رو کشته لجر. سعی نکن کاری کنی چون نمی‌تونیم ببخشیمش، عذاب وجدان داشته باشیم.»

از عکس‌العمل پاتریک ترسیدم. به نوعی با سکوتم عصبی‌اش کرده بودم اما

قصه نداشتم باعث شوم از بابت تصمیم‌شان احساس گناه کند. «هرگز چنین کاری نمی‌کنم.»

«دلم می‌خواد از زندگی مون و از این شهر بره. تا وقتی این دو تا اتفاق نیفته احساس آرامش نمی‌کنیم.»

کل حال پاتریک تغییر کرده بود. به خاطر اینکه اصلاً پیشنهاد داده بودم که دلایل کنا را هم در نظر بگیرند، عذاب وجدان گرفته بودم.

خودش کار خودش را به اینجا رسانده بود و به جای اینکه توقع داشته باشد همه آدم‌های زندگی اسکاتی شرایطش را درک کنند، راه ساده‌تری خطرتر برایش می‌توانست این باشد که عواقب کارهایش را قبول کند و به تصمیم والدین اسکاتی احترام بگذارد.

از خودم می‌پرسم اگر اسکاتی می‌توانست این نتایج را ببیند، چه می‌خواست. همه می‌دانستیم، همان‌طور که مشخص بود، تصادف یک حادثه بوده است. اما آیا اسکاتی به خاطر اینکه تنهایش گذاشته بود، از دست کنا عصبانی بود؟ آیا در حال مرگ، از کنا متنفر بود؟

یا از کار پدر و مادرش و من که کنا را از دیم دور کرده بودیم، شرمنده بود؟ نه من و نه هیچ‌کس دیگر هرگز جواب این سؤال را نخواهیم فهمید. برای همین همیشه وقتی با خودم فکر می‌کردم آیا همگی مان بر خلاف خواسته اسکاتی عمل می‌کنیم، توجه‌ام را به مطلب دیگری می‌دادم.

به پشت صندلی حیاط خلوت تکیه می‌دهم و به لوازم جانگل جیم خیره می‌شوم که خوشبینانه به زودی سرهم می‌شود. در حال نگاه کردن به اسکاتی فکر می‌کنم. اسکاتی دقیقاً همان دلیلی بود که از هم جدایش کردم. به پاتریک گفتم: «من و اسکاتی اولین سیگارمون رو توی این جانگل جیم کشیدیم. سیزده سالمون بود.»

پاتریک می‌خندد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. از اینکه موضوع را عوض کردم آسوده می‌شود. «توی سیزده سالگی از کجا سیگار آوردین؟»
«از وانت بابام.»

پاتریک سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

«اولین آبجو مون رو اونجا خوردیم. اولین بار اونجا مواد کشیدیم و دقیق یادم میاد اسکاتی اولین بوسه‌ش رو اونجا داشت.»
«کی بود؟»

«دانا فریمن^{۵۷}. آخر خیابون زندگی می‌کرد. اولین بوسه منم بود. تنها باری بود

که من واسکاتی دعوا کردیم.»

«کی اول باهاش صمیمی شد؟»

«من. اسکاتی مثل یه عقاب لعنتی شیرجه زد وسط و ازم گرفتش. خیلی ناراحت شدم. نه واسه اینکه دوستش داشتم. فقط از این خوشم نیومد که دانا اسکاتی رو به من ترجیح داد. هشت ساعت تموم با هم حرف نزدیم.»

«خب، عادلانه بوده. خیلی از تو خوش قیافه تر بود.»

می خندم.

پاتریک آه می کشد و حالا هر دو به اسکاتی فکر می کنیم و این مسئله باعث کم شدن انرژی مان می شود. از اینکه اغلب این مسئله پیش می آمد، متنفر بودم. با خودم می گفتم روزی می رسد که یادش بیفتیم و ناراحت نشویم؟

«فکر می کنی اسکاتی دلش می خواست من یه طور دیگه بودم؟»

«منظورت چیه؟ تو پدر خیلی خوبی بودی.»

«تمام هفته توی یه دفتر داشتم رقم های فروش رو حساب می کردم. بعضی وقت ها از خودم می پرسم هرگز آرزو کرده بود آدم بهتری باشم مثل یه آتش نشان یا یه ورزشکار. از اون مدل باباهایی نبودم که دلش نیاد ولم کنه.»

حس بدی دارم از اینکه پاتریک فکر می کند اسکاتی ممکن بود آرزو کند پدرش آدم دیگری باشد. به تعداد زیادی از گفتگوهایم با اسکاتی می اندیشم که در آنها درباره آینده مان حرف می زدیم و یکی از آن صحبت ها یادم می آید.

«اسکاتی هیچ وقت نمی خواست اینجا رو ترک کنه. دلش می خواست با یه دختری آشنا بشه و بچه دار بشه و هر هفته ببر دشون سینما و هر تابستونم برن دیسنی لند^{۵۸}. یادمه وقتی این ها رو گفت فکر می کردم دیوونه ست چون رؤیاهای خودم خیلی بزرگ تر بودن. بهش گفتم من می خوام بازیکن راگی بشم و دور دنیا سفر کنم و کاسی خودم و یه درآمد ثابت داشته باشم. من زندگی ساده ای که اون می خواست رو نمی خواستم. یادمه بعد از اینکه بهش گفتم می خوام چقدر آدم مهمی بشم، گفت: من نمی خوام مهم بشم. فشار لازم ندارم. می خوام مثل بابام نامرئی باشم چون اون وقتی شب ها میاد خونه، حالش خوبه.»

پاتریک کمی ساکت می ماند، بعد می گوید. «خیلی داغونی. اسکاتی هیچ وقت اینا رو نگفته.»

با خنده می گویم: «قسم می خورم. همیشه همچین چیزایی می گفت. تو رو همون طوری که بودی دوست داشت.»

پاتریک جلو می کشد و به زمین زل می زند، دستانش را در هم گره می کند.
«برای گفتنش ازت ممنونم. حتی اگر راست نباشه.»

به او اطمینان می دهم و می گویم: «راسته.» اما پاتریک هنوز هم غمگین است.
سعی می کنم به داستانی ملایم تر درباره اسکاتی فکر کنم. «یه بار، توی
جانگل جیم نشسته بودیم و از یه جایی یه کبوتر نشست توی حیاط. هفت
هشت متر اون طرف تر از ما. اسکاتی نگاهش کرد و گفت: این یه کبوتر مرده شور
برده ست؟ نمی دونم چرا شاید چون هر دو مواد زده بودیم ولی خیلی به این
حرفش خندیدیم. اونقدر خندیدیم تا اشکمون دراومد. بعد از اون توی تمام
اون سال ها، تا زمان مرگش هر وقت چیزی ربطی می دیدیم که معنی نداشت
اسکاتی می گفت: این یه کبوتر مرده شور برده ست؟»
پاتریک می خندد. «چرا همیشه اینو می گفت؟»
سرتکان می دهم.

پاتریک بیشتر می خندد. آن قدر می خندد تا اشکش در می آید.
و بعد فقط گریه می کند.

وقتی خاطرات شروع به آزار پاتریک می کنند، همیشه می روم و تنهایش
می گذارم. از آن مدل ها نیست که بخواهد موقع ناراحتی کسی دلداری اش
بدهد. فقط می خواهد تنها باشد.

می روم داخل و در را می بندم. با خودم می گویم آیا شرایط برای او و گریس بهتر
می شود. فقط پنج سال گذشته ولی آیا حتی ده سال بعد هم نیاز دارد در تنهایی
گریه کند؟ بیست سال دیگر چطور؟

خیلی دلم می خواهد حال شان خوب شود اما از دست دادن فرزند زخمی است
که هرگز درمان نمی شود. از خودم می پرسم آیا کنا هم مثل پاتریک و گریس
گریه می کند؟

وقتی دیم را گرفتند، او هم همین حس را داشته؟
چون اگر این طور باشد، نمی توانم تصور کنم که پاتریک و گریس عمداً بخواهند
کنا همچنان این احساس را داشته باشد، آن هم وقتی خودشان با تمام وجود
می دانند از دست دادن فرزند چه حسی دارد.

اسکاتی عزیز

امروز کار جدیدم رو شروع کردم. الانم سر کارم. الان سرپست هستم و واقعاً حوصلم سر رفته. دو ساعت یه فیلم آموزشی دربارهٔ درست بسته‌بندی کردن خرده‌ریزهای بقالی دیدم، چطوری تخم‌مرغ‌ها رو روی هم بگذاریم، گوشت‌ها رو جدا بذاریم و در تلاشم چشم‌هام رو باز نگه دارم ولی خوب نخوابیده بودم خوشبختانه، فهمیدم فیلم آموزشی نحوهٔ بسته‌بندی، اگر کوچکش کنم و بفرستمش پایین صفحه، باز هم جلو می‌ره و اجرا می‌شه. این نامه رو با نرم‌افزار ورد^{۵۹} برات می‌نویسم.

از چاپگر اینجا استفاده کردم تا همهٔ نامه‌های قدیمی رو که زمان زندون توی گوگل داکيومنت^{۶۰} برات نوشته بودم، چاپ کنم. اونا رو چپ‌وندم توی کیفم و گذاشتمشون توی کمد کارکنان خودم تا قایمشون کنم چون شک دارم اجازهٔ پرینت گرفتن داشته باشم.

تقریباً هر چیزی که ازت یادمه رو نوشتم. تمام مکالمات مهم مون. تمام لحظات مهم و تأثیرگذاری که بعد مرگت اتفاق افتادن.

پنج سال تموم برات نامه تایپ کردم، تلاش کردم تمام خاطراتی که ازت داشتم رو به یاد بیارم تا شاید اگه یه روزی دیم خواست دربارهٔ تو بدونه، ازشون استفاده کنه. می‌دونم والدینت مطالب بیشتری دربارهٔ تو دارن تا باهاش درمیون بذارن، بااین حال حس می‌کنم اون بخشی از وجودت که من شناختم، ارزش این رو داره که به کسی گفته بشه.

وقتی اون روز توی مرکز شهر قدم می‌زدم، فهمیدم مغازهٔ عتیقه فروشی دیگه اونجا نیست. الان یه مغازهٔ ابزار فروشی شده.

باعث شد یاد اولین باری که به اونجا رفتیم و اون همه دست‌های پلاستیکی سرانگشتی‌ای^{۶۱} که برام خریدی بیفتم. چند روز به ششمین ماهگرد

نامزدی مون مونده بود، اما زودتر جشن گرفتیم چون من آخر هفته شیفه کاری داشتم و نمی‌تونستم به موقع از کار بزنم بیرون که بتونیم بریم بگردیم. تا اون موقع هر دو به هم گفته بودیم عاشقتم و اولین بوسه، اولین صمیمی شدن عمیق و اولین دعوا مون رو هم از سر گذرونده بودیم.

تازه توی سوشی فروشی جدید مرکز شهر غذا خورده بودیم و توی مغازه عتیقه فروشی می‌چرخیدیم، بیشتر ویتترین رو نگاه می‌کردیم چون هنوز هوا روشن بود. دست‌های هم رو گرفته بودیم و لحظه به لحظه می‌ایستادیم و

بوسم می کردی. در مرحله پرهیجان نامزدیمون بودیم. مرحله‌ای که من تا قبل از تو با کس دیگه‌ای تجربه نکرده بودم. خوشحال، عاشق پراز هورمون عشق و غرق امید بودیم.

خود خوشبختی بود. سعادت‌ی که فکر می کردیم تا همیشه باقی می مونه. توی پیاده روی مون، یهو من رو کشیدی داخل عتیقه فروشی و گفتی: «یه چیزی انتخاب کن. برات می خرمش.»

«چیزی احتیاج ندارم.»

«به خاطر تو نیست که. من دلم می خواد، دلم می خواد یه چیزی برات بخرم.»

می دونستم خیلی پول نداری. داشتی از کالج فارغ التحصیل می شدی و برنامه داشتی ادامه تحصیل بدی و کل وقت رو براش بذاری. من هنوزم توی مغازه دلار دیز با حداقل دستمزد کار می کردم، برای همین رفتم سمت قسمت زیورآلات و امیدوارم بودم یه چیز ارزون پیدا کنم. مثلاً یه دستبند یا یه جفت گوشواره.

ولی یه حلقه اونجا بود که چشمم رو گرفت. ظریف و طلایی بود و شبیه انگشتری بود که یه آدمی توی اوایل قرن نوزده ازش استفاده می کرده. وسطش یه سنگ صورتی داشت. اون لحظه‌ای که دیدمش فهمیدی، چون نفسمو حبس کردم.

«از اون خوشش اومد؟»

توی یه جعبه کنار باقی انگشترها بود، برای همین از پسر پشت پیشخوان پرسیدی می تونیم از نزدیک ببینیمش. مرد بیرونش آورد و دادش به تو. کردیش توی انگشت انگشتر دست راستم، کاملاً اندازه‌ش بود. گفتم. «خیلی قشنگه.» صادقانه زیباترین حلقه‌ای بود که تا اون موقع دیده بودم.

از مرد پرسیدی: «قیمتش چنده؟»

«چهار هزار دلار. احتمالاً بتونم چند صد دلاری بهتون تخفیف بدم. چند ماهیه توی این جعبه مونده.»

چشمهات با شنیدن قیمت گرد شدند. «چهار هزار دلار؟» با ناباوری پرسیدی.

«این یه کبوتر مرده شور برده‌ست؟»

پقی زدم زیر خنده چون هیچ نظری نداشتم چرا همیشه این جمله رو می گفتی ولی حداقل سه بار شنیده بودم این رو گفتی. علاوه براون برای این خندیدم چون حلقه چهار هزار دلار لعنتی قیمتش بود. گمون نمی کنم هیچ وقت هیچ چیزی توی وجودم داشتم که چهار هزار دلار بیارزه.

دستم را گرفتی و گفتی: «بدو! قبل از اینکه بشکنیش درش بیار.» به مرد پش دادی. چند تا دست کوچولوی پلاستیکی سر انگشتی کنار صندوق چیده بودند. وسیله‌های کوچولویی بودند که می‌تونستی بزنی سر انگشت و به جای ده تا انگشت پنجاه تا انگشت داشته باشی. یکی برداشتی و گفتی: «قیمت اینا چنده؟»

مرد گفت: «دو دلار.»

ده تا برام خریدی. یکی برای هر انگشت. احمقانه‌ترین هدیه‌ای بود که تابه حال از کسی گرفته بودم اما از همه بیشتر اون هدیه‌ها دوستش داشتم. وقتی از مغازه اومدیم بیرون، دوتایی خندیدیم. «چهار هزار دلار.» غرزدی و سرت رو تکون دادی. «با انگشتره ماشین هم می‌دادن؟ همه حلقه‌ها اینقدر گرونن؟ باید از الان برای مراسم نامزدی پول جمع کنم؟» در حال غرزدن در مورد قیمت جواهرات، هر کدوم از دست‌ها رو توی سریکی از انگشت‌هام فرو کردی.

اما غرز دنت باعث لبخندم شد چون اولین باری بود که به کلمه مراسم نامزدی اشاره کردی. گمونم خودت هم فهمیدی چی گفتی چون بعدش ساکت شدی. وقتی تمام دست‌های پلاستیکی سر انگشت‌هام قرار گرفتن، گونه‌ها رو لمس کردم. خیلی مسخره بود. با لبخند دست‌ها رو دورمچ‌هام بستی و کف دستم رو بوسیدی.

بعد هم کف همه دست‌های پلاستیکیم رو بوسیدی.

گفتم: «حالا یه عالم انگشت دارم. چطوری می‌خوای از پس خرید حلقه برای هر پنجاه تاشون بر بیای؟»

خندیدی و من رو جلو کشیدی. «یه کاریش می‌کنم. بانک می‌زنم. یا از دوست صمیمیم دزدی می‌کنم. اون عوضی خوش شانس به زودی پولدار می‌شه.» منظورت لجر بود، با این حال مطمئن نیستم اون موقع منظورت رو فهمیده باشم چون لجر رو نمی‌شناختم. تازه یه قرارداد با تیم راگی برونکس^{۶۲} امضاء کرده بود. خیلی کم درباره ورزش می‌دونستم و به هر حال هیچی هم راجع به دوست تو نمی‌دونستم.

اون قدر مشغول همدیگه بودیم که وقتی برای دیگران باقی نمی‌موند. بیشتر روز رو سر کلاس بودی برای همین زمان کوتاهی که می‌تونستیم با هم باشیم، ترجیح می‌دادیم خودمون دو تا با هم باشیم.

می‌دونستم این قضیه تغییر می‌کنه. ما توی اون شرایط زندگی هامون، اولویت

اول همدیگه بودیم و هیچ کدوممون این رو مسئله بدی نمی دونست چون حس خیلی خوبی داشت.

به چیزی توی ویتترین مغازه اون طرف خیابون اشاره کردی و وقتی می رفتیم اون سمت، یکی از دست های پلاستیکی کوچولو رو برداشتی.

این رؤیا رو داشتم که یه روزی عروسی می کنیم و بعد بچه دار می شیم و با هم توی این شهر بزرگشون می کنیم چون تو عاشق زندگی توی اینجا بودی. اما تو مردی و ما نتونستیم رؤیامون رو زندگی کنیم.

و هیچ وقت هیچ وقت هم نمی تونیم چون زندگی بدجنسه، یه بدبختی رو ور می داره و بعد تصمیم می گیره چه کسی رو گرفتارش کنه. این شرایط کوفتی چرند رو در اختیارمون گذاشتن و جامعه هم این رو بهمون گفت می تونیم رؤیای آمریکایی رو زندگی کنیم اما چیزی که بهمون نگفتن این بود که رؤیاها هرگز به واقعیت تبدیل نمی شن.

برای همین که بیشتر از اینکه بهش بگن واقعیت آمریکایی، می گن رویای آمریکایی.

واقعیت ما اینه که تو مردی، من سر شیفت یه شغل کوفتی چرند با کمترین دستمزد هستم و دخترمون با آدمایی بزرگ می شه که ما نیستیم. حقیقت مثل لعنت خدا افسرده کننده ست.

خب دیگه وقت کاره.

احتمالاً باید برگردم سر وقتش.

با عشق

کنا

وقتی دیدن فیلم ها را تمام کردم ایمی من را گذاشت سر پست. اولش عصبی بودم چون انتظار داشتم در روز اول باعث ناراحتی کسی شوم اما ایمی گفت: «مطمئن شو وسایل سنگین رو بذاری زیر، بانون و تخم مرغ مثل نوزادها رفتار کن، این طوری کارت خوب پیش می ره.»

حق با او بود. الان دو ساعت است خرده ریزها را بسته بندی می کنم و برای مشتری ها بیرون می برم و تازه این یک کار متوسط با حداقل حقوق است. با این حال، آنجا هیچ کس به من هشدار نداده بود که سختی کار هم در روز اول کار پیش خواهد آمد.

آن سختی کار، اسمش لجراست و با وجود اینکه چشمم به او نخورده، وانت نارنجی رنگ زشتش را در محوطه پارکینگ شناختم.

ضربان قلبم شدت گرفت چون نمی‌خواهم ماجرای برایم بسازد. از شنبه شب که جلوی آپارتمانم آمد تا سر بزند، دیگر ندیدمش.

گمان می‌کنم به خوبی از پس خودم برآمدم. به نظر می‌رسید از مدل رفتارش با من پشیمان است. با اینکه حضور ناگهانی‌اش مضطربم کرده بود، خونسردی خودم را حفظ کردم و دستپاچه نشدم.

به خودم کمی امیدواری دادم. اگر به اندازه کافی از رفتارش با من ناراحت است شاید شانس باشد که همدلی‌اش برای طرفداری از من بیشتر شود. مطمئنم شانس کمی وجود دارد اما باز هم شانس است.

شاید نباید از او دوری کنم. اگر جلوی چشمش باشم شاید بفهمد آن هیولایی نیستم که فکر می‌کند.

داخل فروشگاه می‌روم و سبد بقالی را به جایش برمی‌گردانم. ایمی پشت پیشخوان امور مشترکین است.

«می‌شه برم دستشویی؟»

«لازم نیست برای جیش کردن اجازه بگیری. یادته چطوری با هم ملاقات کردیم؟ اینجا که هستم، همیشه هر ساعت ادای دستشویی داشتن درمیارم. این طوری مشاعرم رو از دست نمی‌دم.»

واقعاً از او خوشم می‌آید.

احتیاجی به دستشویی رفتن ندارم. فقط می‌خواهم اطراف بچرخم و ببینم لجر را پیدا می‌کنم. قسمتی از من امیدوار است او با دیم اینجا باشد اما می‌دانم اینطور نیست. من را موقع پر کردن فرم استخدام دید، که یعنی هیچ‌وقت دیگر دیم را توی این فروشگاه نمی‌آورد.

آخر او را در قسمت غلات پیدا می‌کنم. نقشه داشتم در حال خرید کردن پنهانی نگاهش کنم تا بتوانم او را زیر نظر بگیرم اما او درست در انتهای همان ردیفی بود که من بودم و همان لحظه که دیدمش، او هم متوجه من شد. فقط چند متر با هم فاصله داشتیم. یک جعبه غلات صبحانه مارک فروتی پبل^{۶۳} را نگه داشته است.

با خودم می‌گویم شاید برای دیم است.

لجر بالحنی که انگار برایش مهم نیست یا از این اتفاق راضی نیست، می‌گوید: «کار رو گرفتی.» مطمئنم اگر خیلی ناراضی بود، امروز از مغازه دیگری خرید می‌کرد. این طور نبود که نداند تلاش می‌کردم اینجا مشغول کار شوم.

اگر اذیتش می‌کند حتماً باید دنبال جای دیگری برای خرید بگردد چون من

جایی نمی‌روم. نمی‌توانم. هیچ کس دیگری من را استخدام نمی‌کند. از غلات صبحانه توی دستش نگاهم را بالا می‌برم و بلافاصله آرزو می‌کنم کاش این کار را نکرده بودم. امروز متفاوت به نظر می‌رسد. شاید به خاطر نور لامپ‌های مهتابی باشد و یا این حقیقت که وقتی پیش او هستم، تلاش می‌کنم خیلی از نزدیک نگاهش نکنم. اما اینجا و در ردیف غلات‌ها، به نظر می‌رسد لامپ‌ها نورانی‌اش کرده‌اند.

متنفرم که زیر نور لامپ مهتابی بهتر به نظر می‌آید. چطور ممکن است؟ چشمانش دوستانه‌تر هستند و خوشم نمی‌آید که به مسائلی خوشایند در مورد مردی فکر کنم که من را از خانه‌ای که دخترم در آن بود، بیرون کرده است. بخش غلات را با بغض تازه‌ای در گلویم ترک می‌کنم.

نظرم را عوض کردم، دلم نمی‌خواهد با او مهربان باشم. همین حالا هم پنج سال را با قضاوت در مورد من گذرانده است. من در بخش غلات سوپرمارکت، نظراو را در مورد خودم تغییر نمی‌دهم و به اندازه کافی در حضورش آشفته می‌شوم که هیچ حس خوبی برایش ایجاد نکنم.

سعی می‌کنم کمی طول بدهم در این صورت وقتی به صندوق می‌رود من آنجا نیستم اما از آنجایی که کارما اختیار را به دست دارد، آن یکی مسئول کیسه کردن خرید مشتری‌ها، به شدت سرش شلوغ است. صدایم می‌زنند که به صف او بروم و خرت و پرت‌هایش را در کیسه بگذارم که یعنی باید آنها را تا وانتش ببرم و با او گفتگو کنم و مهربان باشم.

به چشمانش نگاه نمی‌کنم اما حس می‌کنم زمانی که غذاهایش را برای گذاشتن در کیسه جدا می‌کنم، من را زیر نظر می‌گیرد.

دانستن اینکه همه آدم‌ها در این شهر چه وسایلی برای آشپزخانه‌شان می‌خرند، حسی صمیمانه دارد. حس می‌کنم می‌توانم آنها را بر اساس خریدهایشان بشناسم زنان مجرد یک عالم غذاهای سالم می‌خرند. مردان مجرد یک عالم استیک و غذاهای منجمد می‌خرند. خانواده‌های پرجمعیت بزرگ گوشت و محصولات فله‌ای می‌خرند.

لجر غذاهای منجمد، استیک، سس ورسستشایر^{۶۴}، چیپس پرینگلز^{۶۵}، غذای حیوانات، غلات صبحانه فروتی پبل، شیر، شکلات شیری و مقدار بیشتری گاتورید برداشته است. بر اساس انتخاب‌هایش نتیجه می‌گیرم مرد مجردی است که وقت زیادی با دخترم می‌گذراند.

آخرین چیزی که صندوق‌دار حساب می‌کند سه قوطی پاستای مارک

اسپاگتیوز^{۶۶} است. حسودی می‌کنم که می‌داند دخترم چه چیزی دوست دارد و حسادتم با پرت کردن قوطی‌ها در ساک و بعد هم انداختن‌شان در چرخ خرید و بلند شدن صدای تلپ، خودش را نشان می‌دهد.

در حالی که لجر پول خریدش را می‌پردازد، صندوق‌دار چپ‌چپ نگاهم می‌کند. وقتی صورت حساب خریدش را می‌گیرد، در حال هل داد چرخ خرید، آن را در کیف پولش می‌گذارد. «خودم می‌برم.»

ملایم می‌گویم. «من باید این کار رو بکنم. سیاست کاری فروشگاهه.» سرش را به موافقت تکان می‌دهد و به سمت وانتش می‌رود.

خوشم نمی‌آید که هنوز هم فکر می‌کنم جذاب است. در حالی که از پارکینگ رد می‌شویم تا به وانتش برسیم، سعی می‌کنم به هر جایی جز او نگاه کنم.

وقتی آن شب در میکده‌اش بودم، قبل از اینکه بدانم صاحب آنجاست، نمی‌توانستم به روش مدیریت کارکنان توجهی نکنم. مالکش هر که بود، باعث شده بود حس قدردانی داشته باشم. دو متصدی بار دیگر، رضی و رومن، هر دو سیاه پوست هستند. یکی از پیشخدمت‌ها هم لاتین تبار است.

دوست دارم که در زندگی دخترم حضور دارد. دلم می‌خواهد آدم‌های خوب او را بزرگ کنند و با اینکه خیلی لجر را نمی‌شناسم، بیشتر از هر کسی شبیه آدم‌های شایسته به نظر می‌رسد.

به وانتش که رسیدیم، وقتی من باقی خریدهایش را روی صندلی پشتی جهت مخالف صندلی کمکی دیم می‌گذاشتم، گاتوریدها را برداشت و در صندوق عقب قرار داد. کش مویی سفید و صورتی روی کف پوش ماشین بود. وقتی جابجا کردن ساک‌هایش را تمام کردم، چند ثانیه کش را نگاه کردم و بعد برداشتمش.

یک تار موی قهوه‌ای دورش پیچیده بود. تار را آن قدر می‌کشم تا از کش مو جدا می‌شود. بلندی آن حدود پانزده سانت و رنگش درست رنگ موی خودم است. موهایش شبیه موی منه.

حس می‌کنم لجر از پشت سر من را زیر نظر دارد اما برایم مهم نیست.

می‌خواهم از صندلی پشتی بالا بروم و کنار صندلی کمکی‌اش و کش مویش بمانم و ببینم چیزهای دیگری که از خودش باقی گذاشته را پیدا می‌کنم تا شاید بتوانم بفهمم چه شکلی است و چطور زندگی می‌کند.

می‌چرخم، هنوز به کش مو نگاه می‌کنم.. «شبیه منه؟» نگاهی به او می‌اندازم وقتی نگاهم می‌کند اخمش باز می‌شود. آرنج چپش را بالای وانتش گذاشته و

حس می کنم در قفسی بین او، در وانت و چرخ خرید گیر افتاده‌ام.
«آره. شبیه‌ته.»

نمی گوید کجای قیافه‌اش شبیه من است. چشم‌ها؟ دهان؟ موها؟ تمامش؟
می خواهم بپرسم آیا ما دو نفر خصوصیات مشابهی هم داریم اما او که اصلاً من
را نمی شناسد تا اخلاقم را بداند.

«چند وقته می شناسیش؟»

دست به سینه می شود و انگار راحت نباشد جواب این سؤال را بدهد،

چشمانش را به پاهایش می دوزد. «از وقتی آوردنش خونه.»

می شود صدای حسادت را که وجودم را پر می کند، شنید. نفس لرزانی می کشم
و اشک‌هایم را با سؤال بعدی، عقب می رانم. «چه شکلیه؟»

سؤالم باعث می شود آه سنگینی بکشد. «کنا.» تنها چیزی که می گوید، اسمم
است اما برایم کافی است تا بفهمم دیگر جواب سؤالاتم را نمی دهد. نگاهش را از
من بر می دارد و محوطه پارکینگ را بررسی می کند. «پیاده میای سر کار؟»
راحت موضوع را تغییر می دهد. «آره.»

حالا آسمان را نگاه می کند. «این بعد از ظهر طوفان میاد.»

«چه عالی.»

«می تونی اوبر بگیری.» نگاهش به چشمانم بر می گردد. «تاکسی اینترنتی قبل
از رفتن به....» صدایش قطع می شود.

«رفتن به زندون؟» جمله‌اش را تمام می کنم و چشمانم را می چرخانم. «آره.

تاکسی اینترنتی وجود داشت ولی من موبایل ندارم، بنابراین برنامه‌ش رو هم
ندارم.»

«موبایل نداری؟»

«یکی داشتم، اما ماه پیش از دستم افتاد و تا وقتی حقوق نگیرم نمی تونم
جدیدش رو بخرم.»

چند متر دورتر از مایک نفر قفل ماشینش را باز می کند. نگاهم را به اطراف
می چرخانم و لیدی دیانا را می بینم که بایک زوج سالمند و یک چرخ خرید پر از
خرت و پرت به سمت ماشین می رود. ما در مسیر آنها نیستیم اما آنها را بهانه
می کنم تا در ماشین را ببندم.

لیدی دیانا در حال باز کردن در وانت لجر را می بیند. اولین ساک را چنگ

می زند و غرولند می کند: «عوضی.»

باعث لبخندم می شود. نگاهی به لجر می اندازم و به این فکر می کنم که او هم

باید لبخند بزند. از اینکه شبیه عوضی‌ها نیست، خوشم نمی‌آید. اگر عوضی بود، راحت‌تر می‌شد از او متنفر باشم.

در حال برگرداندن چرخ خرید می‌گویم: «کش مورو نگه می‌دارم.»
می‌خواهم به او بگویم اگر هنوز به خرید کردن از اینجا علاقمند است، می‌تواند دفعه بعد دخترم را هم بیاورد. اما وقتی کنارش هستم، نمی‌توانم تصمیم بگیرم چون او راه ارتباطی من با دخترم است، باید مؤدب باشم یا چون یکی از عواملی است که من را از دخترم دور نگه می‌دارد باید با بدجنسی رفتار کنم.
با اینکه حرف‌های زیادی برای گفتن دارم، رمز موفقیتم ساکت ماندن در این شرایط است. قبل از رفتن به سمت مغازه، نگاهی به او می‌اندازم، هنوز هم به وانتش تکیه داده و من را زیر نظر گرفته.

داخل می‌روم و چرخ را سر جایش بر می‌گردانم، بعد مویم را عقب می‌کشم و تا آخر شیف‌ت کارم با کش موی دیم می‌بندم.

۱۷. لجر

وقتی وارد میکده شدم، دوازده تا کاپ کیک شکلاتی چشمک می زدند.
«خدا لعنت کنه، رومن.»

هر هفته به نانوایی آخر خیابان می رفت و کاپ کیک می خرید. حتی آنها را نمی خورد. خریدن شان بهانه ای بود برای دیدن زن صاحب نانوایی. یعنی من باید وظیفه خوردن آنها را بر عهده می گرفتم. معمولاً آنهایی که باقی می ماندند را شب برای دیم می بردم.

وقتی رومن از در دو طرفه رد شد و از پشت بار آمد، یکی از کاپ کیک ها را قاپیدم. «چرا باهاش قرار نمی گذاری؟ از دفعه اولی که اونو دیدی، پنج کیلو چاق شدم.»

«احتمالاً شوهرش خوشش نمیاد.»

حالا معلوم شد. متأهل است. «نکته خوبی بود.»

«می دونی، تا حالا حتی باهاش حرف هم نزدم. فقط به کاپ کیک خریدن ادامه می دم چون فکر می کنم خوشگله و خب مشخصه دوست دارم خودم رو شکنجه بدم.»

«قطعاً از شکنجه خودت خوشت میاد. هنوزم به یه سری دلایل نامعلوم اینجا کار می کنی.»

رومن با ملایمت می گوید. «دقیقاً» به پیشخوان تکیه می دهد. «خب؟ خبر جدید در مورد کنا چیه؟»

از بالای شانهاش نگاه می کنم. «هیچ کس هنوز نیومده؟» نمی خواهم دور و بر کسی درباره کنا حرف بزنم. آخرین چیزی که می خواهم این است که حرف هایی به گوش خانواده لاندري برسد و بفهمند بیشتر از آن یک باری که آنها خبر دارند، او را دیده ام. «نه. مری آن ساعت هفت میاد و رضی هم امروز شیفت نداره.»

کاپ کیک را گاز می زنم و با دهان پر می گویم: «توی سوپرمارکت خیابون کانترل^{۶۷} کار می کنه. ماشین نداره. تلفن نداره. دارم فکر می کنم احتمالاً حتی خونواده هم نداره. پیاده می ره سر کار. این کاپ کیک های لعنتی خیلی خوشمزه ن.»

«باید اونی که می پزدشون رو ببینی. پدر بزرگ و مادر بزرگ دیم تصمیم گرفتن چی کار کنن؟»

باقی کاپ کیک را در جعبه می گذارم و دهانم را با دستمال پاک می کنم. «سعی

کردم در موردش با پاتریک حرف بزنم، اما حتی نمی‌خواد در موردش صحبت کنه. فقط می‌خواد کنا از شهر و از زندگی شون بره.»
«تو چی؟»

سریع می‌گویم: «می‌خوام بهترین‌ها برای دیم اتفاق بیفته.» همیشه بهترین‌ها را برای دیم می‌خواهم. فقط نمی‌دانم آن چه که من فکر می‌کنم برای او بهترین است، واقعاً برایش بهترین هست؟
رومن حرفی نمی‌زند. به کاپ‌کیک‌ها خیره شده. بعد می‌گوید: «خدا لعنتش کنه.» و یکی بر می‌دارد.

«فکر می‌کنی دستپختش هم به اندازه شیرینی‌پزیش خوب باشه؟»
«امیدوارم یه روزی بفهمم. معمولاً از هر دو تا ازدواج، یکیشون تبدیل می‌شه به طلاق.»

«شرط می‌بندم ویتنی می‌تونه یه دختر خوب مجرد برات پیدا کنه.»
«خدا لعنت کنه. ترجیح می‌دم صبر کنم شاید دختر شیرینی‌فروش طلاق بگیره.»

«دختر شیرینی‌فروش اسمم داره؟»
«همه‌آدما اسم دارن.»

آرام‌ترین شیئی است که پس از مدتی طولانی داشته‌ایم، شاید به این دلیل که دوشنبه است و باران می‌بارد. معمولاً همیشه هر بار در می‌کده باز می‌شود، متوجه نمی‌شوم اما چون فقط سه مشتری در بار هستند، وقتی در هوای بارانی وارد می‌شود، همه‌چشم‌ها به او دوخته می‌شود.
رومن هم متوجه‌اش می‌شود. هر دو به او زل زده‌ایم. تا اینکه رومن می‌گوید:
«حس می‌کنم زندگیت داره به طرز شگفت‌انگیزی پیچیده می‌شه، لجر.»
کنا به سمت می‌آید، لباس‌هایش خیس خیس هستند. روی همان صندلی‌ای می‌نشیند که دفعه‌اول رویش نشسته بود. کش موی دیم را از مویش باز می‌کند و آن را روی پیشخوان می‌گذارد و تعداد کافی دستمال کاغذی بر می‌دارد. در حال خشک کردن صورت و بازوانش می‌گوید: «در مورد بارون حق با تو بود. یکی باید من رو برسونه خونه.»

گیج شده‌ام چون بار آخری که از وانتم پیاده شد، آن قدر از دستم عصبانی بود که خوش‌بینانه فکر کردم هرگز دوباره سوارش نخواهد شد. «من برسونمت؟»
شانه بالا می‌اندازد. «تو. او بر. تاکسی. اهمیت نمی‌دم. ولی اول یه قهوه می‌خوام.»

شنیدم شما پسرها الان کارامل هم دارین.»

سرزنده است. دستمال پارچه‌ای نویی به او می‌دهم و زمانی که خودش را خشک می‌کند، شروع می‌کنم برایش قهوه درست کنم. ساعت را نگاه می‌کنم، حداقل ده ساعت از زمانی که او را در فروشگاه دیده‌ام می‌گذرد. «الان از کار زدی بیرون؟»

«اوهوم. یکی گفت نمی‌تونه بیاد، برای همین من دو شیف‌ت وایسادم.»
بقالی ساعت نه تعطیل می‌شود و یک ساعتی طول می‌کشد تا پیاده به خانه برسد. «قاعدتاً نباید این ساعت پیاده بری خونه.»

با تأکید می‌گوید: «پس واسم یه ماشین بخر.»
نگاهی به او می‌اندازم، ابرویش را بالا می‌برد انگار مرا به مبارزه می‌طلبد. روی قهوه‌اش یک گیل‌اس می‌گذارم و به طرفش سر می‌دهم.
می‌پرسد: «چند وقته صاحب اینجا هستی؟»
«چند سالی می‌شه.»

«قبلاً یه ورزشکار حرفه‌ای یا همچین چیزی نبودی؟»
سؤالش به خنده‌ام می‌اندازد. شاید به این دلیل که دوره کوتاه دوساله بازی‌ام در لیگ راگی معمولاً تنها موضوعی است که مردم این اطراف دوست دارند درباره‌ام بگویند، اما کناطوری در موردش حرف زد انگار مربوط به گذشته است.
«اوهوم. راگی برای برونز.»

«اصلاً خوب بازی می‌کردی؟»
شانه بالا می‌اندازم. «خب، پام به لیگ راگی باز شد. بنابراین بازیکن بدی نبودم. اما اون قدرم خوب نبودم که قراردادم رو تمدید کنن.»
«اسکاتی بهت افتخار می‌کرد.» نگاهش را به قهوه و به دستانش دور لیوانش می‌دوزد.

تقریباً مثل شب اولی که به اینجا آمده بود، توی خودش بود، اما شخصیتش بعضی مواقع خودش را نشان می‌داد. گیل‌اسش را خورد و یک جرعه از قهوه نوشید.

می‌خواستم بگویم می‌تواند برود طبقه بالا به آپارتمانی که رومن در آن مستقر بود تا بتواند لباسش را خشک کند اما مهربانی با او اشتباه به نظر می‌رسید. این چند روز، نبردی بدون تغییر در ذهنم برقرار بود، با خودم می‌گفتم امکان دارد از کسی خوش‌ت بیاید که مدت طولانی از او متنفر بوده‌ای؟

شاید دلیل این نبرد این است که یکشنبه گذشته، قبل از اینکه بدانم چه کسی

است، از او خوشم آمد.

یا شاید چون کم کم از خودم می پرسم که دلیل نفرت طولانی مدتم از او، چه بوده است.

«دوستی فامیلی کسی رو توی این شهر نداری که بتونه با ماشین برسوندت خونه؟»

قهوه اش را پایین می گذارد. «دو نفر رو توی این شهر می شناسم. یکیش دخترمه که فقط چهار سالشه و هنوز نمی تونه رانندگی کنه. یکیش هم توئی.» خوشم نمی آید که طعنه زدنش هم باعث می شود جذاب تر به نظر برسد. باید از دوست داشتنش دست بردارم. دلم نمی خواهد اینجا در این بار باشد. کسی ممکن است صحبت کردنم با او را ببیند و خبر به پاتریک و گریس برسد. «وقتی قهوه ت رو تموم کردی، می رسونمت خونه.»

به آن سمت پیشخوان می روم، فقط برای اینکه از او دور شوم.

نیم ساعت بعد، من و کنا می رویم بیرون سمت وانت من. میکده یک ساعت دیگر تعطیل می شود اما رومن گفت کارها را انجام می دهد. فقط می خواستم کنا را از میکده بیرون ببرم، می خواستم از پیشم برود تا کسی نتواند ما را به هم ربط بدهد.

هنوز باران می آید برای همین یک چتر بر می دارم و بالای سرش نگه می دارم. نه اینکه فرق خاصی داشته باشد. هنوز هم به خاطر پیاده آمدنش به اینجا خیس آب است.

در شاگرد راننده را برایش باز می کنم و سوار وانت می شود. تماس چشمی مان حس عجیبی دارد چون هیچ راهی وجود ندارد تا به اولین باری که در وانت بودیم فکر نکنیم.

در را می بندم و سعی می کنم به آن شب یا فکرهایم درباره کنا یا به صمیمیت مان فکر نکنم.

وقتی روی صندلی راننده می نشینم، پاهایش مقابل داشبورد است. زمانی که وارد خیابان می شوم، با کش موی دیم بازی می کند.

نمی توانستم به این حرفش فکر نکنم که گفته بود به جز من، دیم تنها کسی است که در این شهر می شناسد. اگر راست باشد، دیم کسی نیست که او واقعاً بشناسد. فقط می داند دیم اینجا است و وجود دارد اما تنها کسی که واقعاً در این شهر می شناسد، من هستم.

از این مسئله خوشم نمی‌آید.

آدم‌ها به هم احتیاج دارند.

خانواده‌اش کجا هستند؟ مادرش کجاست؟ چرا هیچ کدام از افراد خانواده‌اش

تلاش نکردند تماس بگیرند و دیم را بشناسند؟ همیشه با خودم می‌گفتم چطور

هیچ کس، یک پدر بزرگ یا مادر بزرگ دیگر، خاله یا دایی‌ای تلاش نکرده با

گریس و پاتریک برای دیدن دیم تماس بگیرد؟

و اگر موبایل ندارد، پس با چه کسی حرف می‌زند؟

می‌پرسد: «از بوسه‌ت پشیمونی؟»

به محض پرسیدن این سؤال، حواسم از جاده متوجه او می‌شود. منتظر پاسخ به

من چشم دوخته است، برای همین دوباره به جاده نگاه می‌کنم، به فرمان

چنگ می‌زنم.

سرم را در موافقت تکان می‌دهم، چون پشیمانم. شاید نه به دلیلی که او فکر

می‌کند، اما در هر صورت پشیمانم.

بعد از آن تا آپارتمان‌ش ساکت می‌مانیم. وانتم را پارک می‌کنم و به او نگاهی

می‌اندازم. به کش مویی که دستش است نگاه می‌کند. آن را به مچش می‌اندازد

و بدون نگاه به من، زمزمه می‌کند: «ممنون رسوندیم.» در را باز می‌کند و قبل از

اینکه به خودم بیایم و شب بخیر بگویم، از وانتم پیاده می‌شود.

گاهی وقت‌ها به دزدیدن دیم فکر می‌کنم. نمی‌دانم چرا انجامش نمی‌دهم. این طور نیست که در این صورت دنیایم بدتر از زندگی فعلی‌ام شود. حداقل وقتی در زندان بودم، دلیلی برای ندیدن دخترم داشتم.

اما حالا، تنها دلیل ندیدنش آدم‌هایی هستند که او را بزرگ می‌کنند و سخت است از آنها متنفر باشم. وقتی زندان بودم، سرزنش کردن‌شان کار بسیار سخت‌تری بود چون خیلی شکرگزار بودم کسانی را داشت که برایش ارزش قائل بودند و از دیم مراقبت می‌کردند.

اما از همین جا در این آپارتمان خالی، نمی‌شد به این فکر نکنم که چه خوب است دیم را بردارم و فرار کنم. حتی اگر تا دستگیر شدنم فقط چند روز طول بکشد. تا وقتی با دیم بودم می‌توانستم همه چیز به او بدهم. بستنی، هدیه، شاید سفری به دیسنی‌لند. جشنی یک هفته‌ای و پرخرج، قبل از اینکه خودم را به پلیس تحویل بدهم و این اتفاق همیشه به یاد دیم می‌ماند. من را یادش می‌ماند.

بعد از آن وقتی دوره زندانم به خاطر دزدیدنش را تمام می‌کردم، بزرگسال بود و احتمالاً می‌توانست من را ببخشد. زیرا چه کسی ممکن است قدردان مادری نباشد که خطر بازگشت به زندان را قبول می‌کند تا تجربه یک هفته دلپذیر وقت گذراندن با دخترش را داشته باشد؟

تنها دلیلی که مانع دزدیدن او می‌شد این فکر بود که شاید روزی نظر پاتریک و گریس عوض شود. شاید آنها رفتارشان را عوض کنند و من بتوانم بدون شکستن قانون دیم را ببینم؟

واقعیت دیگری هم هست، اینکه دیم اصلاً من را نمی‌شناسد. حتی دوستم هم ندارد. احتمالاً من او را از تنها پدر و مادری که می‌شناسد جدا می‌کنم و با اینکه ممکن است از نظر خودم قابل قبول باشد، ولی برای دیم ترسناک خواهد بود. نمی‌خواهم تصمیمات خودخواهانه بگیرم. می‌خواهم الگوی خوبی برای دیم باشم چون شاید یک روزی بفهمد من چه کسی هستم. دلم می‌خواست قسمتی از زندگی‌اش باشم. تا وقتی به سنی برسد که بتواند خودش تصمیم بگیرد که می‌خواهد با من ارتباطی داشته باشد یا نه، حدوداً سیزده سال مانده بود. فقط به همین یک دلیل، سیزده سال آینده را طوری زندگی می‌کنم که شاید باعث سربلندی‌اش شوم.

ایوی را در آغوش می‌گیرم و سعی می‌کنم بخوابم، اما نمی‌توانم. افکار زیادی در

سرم چرخ می خورند و هیچ کدام هم آرام نمی گیرند. از شی که اسکاتی مرد،
دچار بیماری بی خوابی شده ام.

شب هایم را بیدار می ماندم و به دیم و اسکاتی فکر می کردم.
و حالا فکر لجر هم به این افکار اضافه شده.

قسمتی از من به خاطر اینکه جلوی خانه خانواده لاندی مانع شد، از دستش
عصبانی است اما بخش دیگر وقتی دور و بر لجر است، امیدوار می شود. به نظر
نمی رسد از من متنفر باشد. قبول دارم از بوسیدن پشیمان است اما اهمیتی
نمی دهم. اصلاً نمی دانم چرا این سؤال را از او پرسیدم. با خودم می گویم شاید
چون بهترین دوست اسکاتی بوده، از بوسه پشیمان شده یا شاید به خاطر بلایی
که سر اسکاتی آوردم. احتمالاً هر دو.

دلم می خواهد لجر آن روی من را ببیند که اسکاتی دیده بود. در این صورت
شاید بتوانم یک نفر را در جبهه خودم داشته باشم.

وقتی تنها دوستانی که داری یک نوجوان و یک بچه گربه باشند، به طرز
مزخرفی تنهایی.

وقتی اسکاتی زنده بود، باید برای ارتباط با مادرش تلاش بیشتری می کردم. با
خودم می گویم شاید شرایط را تغییر می داد.

شی که والدین اسکاتی را دیدم، عجیب و غریب ترین شب زندگی ام بود.
خانواده هایی مثل آنها را در تلویزیون دیده بودم اما هرگز شخصاً ملاقات شان
نکرده بودم. صادقانه بگویم اصلاً نمی دانستم چنین خانواده هایی وجود دارند.
والدینی که مدت طولانی با هم زندگی می کردند و به نظر می رسید یکدیگر را
دوست دارند.

ما را در ماشین رو دیدند. سه هفته بود اسکاتی به خانه نیامده بود ولی
رفتارشان طوری بود که انگار سال ها است او را ندیده اند. بغلش کردند. نه شبیه
وقتی که برای خوشامدگویی کسی را بغل می کنی، شبیه وقتی دلت برای کسی
تنگ شده. انگار در آغوش گرفتن شان می گفت تو بهترین پسر دنیا هستی.
من را هم بغل کردند اما متفاوت بود. بغلی کوتاه که می گفت سلام، از دیدنت
خوشحالیم.

وقتی وارد خانه شدیم، گریس گفت باید حاضر کردن شام را تمام کند و
می دانستم باید بگویم کمکش می کنم اما کار در آشپزخانه را بلد نبودم و
می ترسیدم او بی تجربگی ام را بفهمد. بنابراین به جایش، مثل چسب به اسکاتی
چسبیدم. عصبی بودم و حس می کردم به آنجا تعلق ندارم و اسکاتی

نزدیک‌ترین حسی بود که برایم معنای درخانه بودن داشت.
آنها حتی دعا هم خواندند. اسکاتی دعا کرد. برایم عجیب بود پشت میز بنشینم، بشنوم پسری به خاطر غذا و داشتن خانواده‌اش و من، از خدا تشکر می‌کند.
عجیب‌تر از آن بود که بتوانم چشمانم را بسته نگه دارم. می‌خواستم همه چیز را بفهمم، ببینم سایر مردم موقع دعا کردن چه شکلی هستند. می‌خواستم خانواده‌اش را نگاه کنم چون نمی‌شد به این فکر نکنم که اگر با اسکاتی عروسی کنم، همه آنها مال من خواهند شد. می‌توانستم این والدین را داشته باشم و به آماده کردن غذا کمک کنم و یاد می‌گرفتم چطور از خدا برای غذا و برای اسکاتی تشکر کنم. این را می‌خواستم. عاشقش بودم.
معمولی بودن را می‌خواستم.
چیزی که کاملاً برایم غریب بود.

دیدم گریس به محض تمام شدن دعا چشمانش را باز کرد و مچم را موقع نگاه کردن به اطراف گرفت. بلافاصله چشمانم را بستم اما همان موقع اسکاتی گفت: «آمین» و همه چنگال‌هاشان را برداشتند و گریس همان وقت هم از من خوشش نمی‌آمد و من ترسو تر و جوان‌تر از آن بودم که بدانم چطور نظرش را تغییر دهم.

به نظر برایشان سخت بود در مدت شام من را نگاه کنند. نباید بلوزی که تنم بود را می‌پوشیدم. کوتاه بود. بلوز محبوب اسکاتی. تمام مدت شام شرمسار از خودم و کاستی‌هایم روی بشقابم قوز کرده بودم.
بعد از شام من و اسکاتی بیرون روی ایوان پشتی نشستیم. والدینش خوابیدند و به محض اینکه چراغ اتاق خواب‌شان خاموش شد، آهی از روی آسودگی کشیدم. انگار مدرکم را گرفته بودم.

سیگارش را دستم داد. «اینو نگه دار. باید برم دستشویی.» گهگاهی سیگار می‌کشید. اهمیتی نمی‌دادم اما خودم سیگار نمی‌کشیدم. بیرون تاریک بود و او کنار خانه رفت. وقتی مادرش را کنار در دیدم، پشت سر اسکاتی ایستاده و به نرده‌ها تکیه داده بودم.

ترسیدم و سعی کردم سیگار را پشتم پنهان کنم اما او همان موقع آن را دیده بود. رفت و یک دقیقه بعد با یک لیوان پلاستیکی قرمز برگشت.
«خاکستر سیگارت رو بریز توی این.» گفت و لیوان را از در پشتی دستم داد.
«زیر سیگاری نداریم. هیچ کدوم سیگاری نیستیم.»

شرمنده بودم اما فقط توانستم بگویم: «ممنون.» و بعد لیوان را از او گرفتم.

همان وقتی که اسکاتی آمد تا سیگارش را پس بگیرد، در را بست.

«مادرت ازم متنفره.» سیگار و لیوان را دستش دادم.

«نه، نیست.» پیشانیم را بوسید. «یه روزی شما دو تا دوست‌های خوبی

می‌شین.» آخرین پک را به سیگارش زد و بعد دنبالش داخل خانه شدم.

از پله‌ها بالا می‌رفتیم که عکس‌هایش را روی دیوار راه‌پله دیدم. مجبورش کردم

بایستیم تا بتوانم آنها را نگاه کنم. عکس‌های خیلی شادی بودند. نوع نگاه

مادرش به اسکاتی در عکس‌های کودکی‌اش درست مثل نگاه الانش به

اسکاتی بزرگسال بود.

«کدوم بچه‌ای این قدر بانمکه؟ باید سه تا بچه دیگه مثل تو دنیا می‌آوردن.»

«سعی کردن. ظاهراً من تنها معجزه‌شون بودم. و گرنه احتمالاً هفت هشت تا

بچه داشتن.»

برای گریس ناراحت شدم.

به اتاقش رفتیم. «هیچ وقت دربارهٔ خنوادت حرف نزدی.»

«خنواده‌ای ندارم.»

«مامان و بابا چی؟»

«بابام... یه جایی اون بیرونه. از بزرگ کردن بچه خسته شده بود واسه همین

هم قضیه رو پیچوند. من و مامانم خیلی پیش هم نبودیم. چند ساله باهاش

حرف نزدم.»

«چرا؟»

«با هم جور نیستیم.»

«منظورت چیه؟» اسکاتی کنارم نشست. به نظر می‌آمد واقعاً در مورد زندگی‌ام

کنجکاو است. هم می‌خواستم حقیقت را به او بگویم و از طرفی هم نمی‌خواستم

بترسانمش. در چنین خانوادهٔ طبیعی‌ای بزرگ شده بود، نمی‌دانستم اگر بداند

زندگی من اینطور نبوده چه فکری می‌کند.

«بیشتر تنها بودم. همیشه مطمئن می‌شد غذا داشته باشم اما اون قدرها مراقبم

نبود و واسه همین دو بار به خنواده‌های دیگه سپرده شدم. هر دو دفعه من رو

برگردوند تا دوباره باهاش زندگی کنم. انگار حس می‌کرد رقیبشم نه بچه‌ش.

طاقت فرسا بود. وقتی زدم بیرون، یه مدتی در تماس بودیم اما بعدش دیگه بهم

تلفن نکردیم. دو ساله صحبت نکردیم.»

از او پرسیدم: «داشتن یه خنوادهٔ خوب چطوره؟»

جواب دادم: «گمونم تا الان نمی‌دونستم خنواده‌م چقدر خوبن.»

«چرا می دونستی. می تونم بگم تو عاشق والدینت و این خونه هستی.»
با مهربانی لبخند می زد: «نمی دونم می تونم توضیحش بدم یا نه. اما اینجا بودن... این طوریه که می تونم خودم باشم، خود واقعیم. می تونم گریه کنم. می تونم بد حال باشم یا ناراحت باشم یا خوشحال. تمام این احوالات اینجا درک می شه. هیچ کجای دیگه چنین حسی ندارم.»
توضیحاتش ناراحت کرد چون چیزی بود که من هرگز نداشتم. «من نمی دونم چه حالیه.»

«بهت نشونش می دم. یه روزی با هم یه خونه می گیریم. می تونی درش رو قفل کنی و فقط بگذاری مردمی که دوستشون داری بیان توی خونه. راحت ترین جایی می شه که تا حالا زندگی کردی.»
لبخند می زنم. «مثل بهشت می مونه.»
بعد از آن با هم صمیمی شدیم.

صبح روز بعد وقتی آنجا را ترک می کردیم، مادر اسکاتی نمی توانست به چشم هایم نگاه کند. متوجه خجالتش شدم و مطمئن شدم در آن لحظه دوستم نداشتم.
وقتی از ماشین روی آنها بیرون رانیدیم، پیشانی ام را به شیشه سمت شاگرد ماشین اسکاتی چسباندم. «خیلی باعث شرمندگی شد. به نظرم مادرت فهمید دیشب چه خبرها بوده. دیدی چقدر ناراحت بود؟»
«براش سخت بوده. به هر حال مامانمه و تصور نمی کنه با هیچ دختری از این طور روابط داشته باشم. اصلاً به تو ربطی نداره.»
آه کشیدم و به صندلی تکیه داد. «از بابات خوشم اومد.»
اسکاتی خندید. «از مادرمم خوشت میاد. دفعه بعد که دیدیمشون قبلش دلی از عزا در میاریم و جلوی مادرم وانمود می کنم هیچی درمورد صمیمیت با دخترا نمی دونم.»

«و شاید سیگار هم نکشی.»

اسکاتی دستم را گرفت. «باشه. دفعه بعد عاشقت می شه، تشویقمون می کنه زودتر عروسی کنیم و بچه دار بشیم.»

«اوهوم.» حسرت زده می گویم: «شاید.» اما شک دارم.

به نظر نمی رسید دخترانی شبیه من در هیچ خانواده ای پذیرفته شوند.

سه روز از آمدنش به میکده می گذشت و من هم آخرین بار سه روز پیش رفته بودم سوپرمارکت. به خودم گفتم دیگر به اینجا بر نمی گردم. تصمیم گرفتم دوباره از والمارت خرید کنم اما بعد از شام دیشب با دیم، تمام شب را به فکر کردن در مورد کنا گذراندم.

فهمیده بودم بعد از بازگشتش به شهر، هرچه بیشتر با دیم وقت می گذرانم، بیشتر در مورد کنا کنجکاو می شوم.

حالا که چیزی برای مقایسه دارم، رفتارهای دیم را با کنا مقایسه می کنم. حالا حتی ویژگی های شخصیتی دیم معنای بیشتری پیدا کرده اند. اسکاتی رک و رو راست بود. منطقی بود. خیلی خیالاتی نبود اما این ویژگی به نظر من خوب می آمد. می خواست بداند اشیاء چگونه و به چه دلیلی کار می کنند. وقتش را با مسئله ای که علمی نبود، تلف نمی کرد.

دیم درست برعکس است و تا الان، هرگز شک نداشتم این ویژگی را از مادرش به ارث برده است. آیا کنا به اندازه اسکاتی منطقی است یا عادت به رویاپردازی دارد؟ آیا اهل هنر است؟ آیا رویاهای دیگری جز زندگی با دخترش دارد؟ از همه مهمتر، آیا آدم خوبیه؟

اسکاتی آدم خوبی بود. به خاطر آن شب، همیشه تصور می کردم کنا آدم خوبی نیست. شی که علت و معلول ناراحتی های مان بود. شب آن تصمیم افتضاح. ولی شاید فقط دنبال کسی بودیم تا به خاطر آسیب و ناراحتی شدیدمان سرزنشش کنیم؟

هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود شاید کنا هم به اندازه ما آسیب دیده باشد. سوالات زیادی از او دارم. سوالاتی که نباید بخواهم پاسخ شان را بدانم اما دوست دارم در مورد آن شب و دلیل کارش بیشتر بدانم. حس می کنم شهر را بدون مبارزه ترک نخواهد کرد و به همان اندازه که پاتریک و گریس می خواهند مسئله را پنهان کنند و کنارش بگذارند، به همان اندازه هم به خودی خود قابل حل نیست.

شاید به همین دلیل اینجا هستم، نشسته در وانتم و در حال تماشای کنا که خریدهای مشتری ها را در ماشین ها می گذارد. مطمئن نیستم متوجه شده که نیم ساعت است در وانتم توی پارکینگ کمین کرده ام یا نه. احتمالاً فهمیده. وانتم قابلیت پنهان شدن ندارد.

تقه ای به شیشه می خورد و من از جا می پرسم. چشمانم به گریس می افتد. دیم را

بغل کرده، در را باز می‌کنم.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

حیران نگاهم می‌کند. مطمئن هستم توقع داشت از دیدن شان بیشتر هیجان زده شوم تا نگران. «می‌خوایم خرت و پرت بخریم. وانتت رو دیدیم.» «من می‌خوام با تو برم.» دیم خودش را به سمتم می‌کشد. از ماشین پیاده می‌شوم و در همان حال او را از گریس می‌گیرم. فوراً محوطهٔ پارکینگ را نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم کنا بیرون نیست. به گریس می‌گویم: «باید از اینجا بری.» اتومبیلش را جلویم پارک کرده برای همین به سمت ماشینش می‌روم.

«چه خبره؟»

صورتش را نگاه می‌کنم و مطمئن می‌شوم کلماتم را با دقت انتخاب کنم: «اون اینجا کار می‌کنه.»

قبل از اینکه متوجه منظورم شود، با گیجی نگاهم می‌کند. به محض اینکه می‌فهمد به چه کسی اشاره می‌کنم، رنگ از رخس می‌پرد. «چی؟» «الان شیفت کاریشه. باید دیم رو از اینجا ببری.»

«ولی من می‌خوام باهات برم خرید.»

دستگیرهٔ در را چنگ می‌زنم و می‌گویم: «یک کمی دیگه میام می‌برمت.» ماشین گریس قفل است. منتظرم بازش کند اما گریس طوری خشکش زده انگار در خلسه است. «گریس!»

سریع از آن حال خارج می‌شود و بعد کیفش را دنبال کلید جستجو می‌کند. بعد کنا را می‌بینم.

همزمان کنا هم من را می‌بیند.

با صدای آهسته می‌گویم: «بجنب!»

دستان گریس در حال فشردن دکمهٔ در بازکن می‌لرزد.

کنا متوقف می‌شود. وسط محوطهٔ پارکینگ ایستاده و به ما زل زده. وقتی متوجه می‌شود در حال دیدن چه چیزی است، چرخ خرید مشتری را رها می‌کند و به طرف ما راه می‌افتد. دارد دخترش را می‌بیند که چند متر دورتر است.

گریس قفل درها را باز می‌کند، برای همین در پشت را باز می‌کنم و دیم را در صندلی کمکی‌اش می‌گذارم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم باید سریع بجنبم چون وقت کم است. این طور نیست که کنا با وجود ما دو نفر بتواند او را ببرد. فقط

نمی‌خواهم گریس با او روبه‌رو شود. نه جلوی دیم.

علاوه‌براین، حالا زمان و مکانی نیست که کنا دخترش را برای اولین بار ببیند. شرایط آشفته است. ممکن است دیم را بترساند.

فریاد کنا را می‌شنوم. «صبر کنین!»

هنوز دیم درست در صندلی‌اش جا گیر نشده که می‌گویم: «برین.» و در را بهم می‌کوبم.

گریس دنده عقب می‌گیرد و به محض رسیدن کنا به ما، می‌رود. کنا از کنارم می‌گذرد و دنبال ماشین می‌دود، همان قدر که دوست دارم دستانش را بگیرم و او را عقب بکشم، اقدامی نمی‌کنم چون هنوز پشیمانم که او را از جلوی خانه‌شان دور کردم.

کنا به اندازه کافی به ماشین نزدیک می‌شود تا بتواند به پشت اتومبیل ضربه بزند و التماس کند: «وایسا! گریس، وایسا! خواهش می‌کنم.»

گریس متوقف نمی‌شود. می‌رود و دیدن دویدن کنا به دنبال ماشین، دردآور است. وقتی عاقبت متوجه می‌شود نمی‌تواند آنها را نگه دارد، می‌چرخد و نگاهم می‌کند. اشک‌ها از گونه‌هایش می‌چکند.

دهانش را با دست می‌پوشاند و حق‌حق می‌کند.

حس پیچیده‌ای است، شکرگزارم سر بزنگاه نرسید و از طرفی هم برایش ناراحت‌م به که موقع به ما نرسیده است. دلم می‌خواهد کنا دخترش را ملاقات کند اما دوست ندارم دیم مادرش را ببیند، با وجود اینکه هر دوی این‌ها یک معنی دارند.

حس می‌کنم هیولای زندگی کنا و فرشته محافظ زندگی دیم هستم.

کنا طوری به نظر می‌رسد که انگار از شدت غم مچاله شده. درحالی نیست تا بتواند شیف‌ت کاریش را تمام کند. به وانتم اشاره می‌کنم. «می‌رسونمت خونه. اسم رئیست چیه؟ بهش می‌گم حالت خوش نیست.»

چشمانش را با دست پاک می‌کند و می‌گوید: «ایمی.» و همان موقع درهم شکسته به سمت وانتم می‌رود.

گمانم این ایمی که می‌گوید را می‌شناسم. قبلاً در فروشگاه او را دیده‌ام. چرخ خریدی که کنارهایش کرد هنوز همان جاست. پیرزنی که کنا خریدهایش را برایش می‌برد کنار اتومبیلش ایستاده و وقتی کنا سوار وانت می‌شود، نگاهش می‌کند. احتمالاً با خودش فکر می‌کند دلیل این هیاهو و آشفتگی لعنتی چه بوده است. به سمت چرخ می‌دوم و به سمت زن هلش می‌دهم. «واسه این

اتفاق متأسفم.»

زن سرش را به بالا و پایین تکان می دهد و قفل وانتش را باز می کند. «امیدوارم حالش خوب باشه.»

«خوبه.» خریده ها را داخل ماشینش می گذارم و بعد چرخ را به سوپرمارکت بر می گردانم. به سمت میز خدمات امور مشتریان می روم و ایمی را پشت پیشخوان پیدا می کنم.

سعی می کنم به ایمی لبخند بزنم اما به قدری احساسات مختلفی در وجودم هست که حالا حتی نمی توانم الکی لبخند بزنم. به دروغ می گویم: «کنا حالش خوش نیست. می رسونمش خونه. فقط خواستم در جریان باشین.»

«ای وای نه، چه ش شده؟»

«خوب می شه. وسیله ای چیزی اینجا داره که لازمه براش ببرم؟ مثلاً کیف؟» به تأیید سر تکان می دهد. «آره. از کمد شماره دوازده استفاده می کنه.» به در پشت میز خدمات امور مشتریان اشاره می کند.

میز را دور می زنم و وارد اتاق استراحت می شوم. دخترک مجتمع آپارتمان کنا، روی میز نشسته. نگاهش را بالا می آورد و به من می دوزد. قسم می خورم از شدت عصبانیت اخم می کند: «توی اتاق استراحتمون چی کار داری، عوضی؟» سعی نمی کنم از خودم دفاع کنم. به نظرش من عوضی هستم و از این لحاظ، با نظرش موافقم. کمد شماره دوازده را باز می کنم و کیف کنا را برمی دارم. بیشتر شبیه ساک دستی است و درش کاملاً باز است برای همین بسته نازکی کاغذ را می بینم که مچاله شده.

شبیه دست نوشته است.

به خودم می گویم نگاه نکن، اما چشمانم ناخواسته به اولین خط نوشته صفحه اول می افتد.

اسکاتی عزیز،

دوست دارم به خواندن ادامه بدهم، اما کیف را می بندم و به حریم شخصی اش احترام می گذارم. وقت خروج از اتاق، به دخترک می گویم: «کنا مریضه. دارم می برمش خونه ولی فکر می کنی بتونی عصری بهش سر بزنی؟»

با تمرکز زیاد نگاهم می کند. عاقبت با موافقت سر تکان می دهد. «باشه. عوضی.»

می خواهم بخندم اما مسائل زیادی وجود دارد که نمی گذارد حالا بخندم.

وقتی پیش ایمی برمی گردم، می گوید: «بهش بگو ساعت خروجش رو می زنم و اگه چیزی لازم داشت بهم تلفن کنه.»

تلفن ندارد اما تأیید می کنم: «باشه. ممنونم ایمی.»

وقتی به وانت می رسم، کنا را می بینم که روی صندلی شاگرد راننده کز کرده و بیرون را نگاه می کند. وقتی در را باز می کنم، از جا می پرد. ساک دستی اش را بین مان می گذارم و کنا آن را به طرف خودش می کشد. هنوز گریه می کند اما با من اصلاً حرف نمی زند، پس من هم حرفی نمی زنم. حتی نمی دانم چه بگویم؟ بگویم متأسفم؟ بگویم احمقم؟

وانت را از محوطه پارکینگ بیرون می برم و هنوز پانصد متر هم در جاده نرانده ام که کنا غر می زند: «بزن کنار.»

نگاهش می کنم اما او به پنجره چشم دوخته است. وقتی راهنما را روشن نمی کنم، حرفش را تکرار می کند: «بزن کنار.» این بار التماس می کند. «دو دقیقه دیگه می رسی خونه ت.»

به داشبورد ضربه می زند. «بزن کنار!»

حرف دیگری نمی زنم. همان کاری را می کنم که می خواهد. راهنما می زنم و به شانه خاکی جاده می روم.

کیف دستی اش را چنگ می زند، از وانت پیاده می شود و بعد در را بهم می کوبد. به سمت آپارتمانش راه می افتد. وقتی چند متر از وانت دور می شود، ماشین را در شانه جاده راه می اندازم، شیشه پنجره را پایین می دهم. «کنا، برگرد توی ماشین.»

به راه رفتن ادامه می دهد. «تو بهش گفתי بره. دیدی دارم میام بیرون و بهش گفתי بره! چرا هی این کار رو با من می کنی؟» همچنان به رانندگی با سرعتی متناسب با قدم زدن کنا ادامه می دهم تا عاقبت برمی گردد و صورتش را از شیشه داخل می کند؛ با غصه می گوید: «چرا؟»

حتی با اینکه ایستاده ایم، باز هم ترمز را فشار می دهم. دستانم شروع به لرزیدن می کنند. شاید از آدرنالین باشد شاید هم از احساس گناه. شاید هم از عصبانیت است.

وانت را پارک می کنم چون به نظر می رسد برای حل موضوع آماده است. «واقعاً فکر می کنی می تونی توی محوطه پارکینگ سوپر مارکت جلوی گریس سبز بشی؟»

«خب، سعی کردم برم خونه شون اما هر دو تامون می دونیم چطور پیش رفت.»

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. منظورم محل مواجهه آنها نیست. منظورم را نمی‌دانم. سعی می‌کنم افکارم را منظم کنم. گیج شده‌ام چون فکر می‌کنم شاید حق با او باشد. تلاش کرد دفعه اول با آرامش ملاقاتشان کند و آن دفعه هم مانعش شدم.

«اونا اون قدر قوی نیستن که بتونن از پس اون چیزی که تو به خاطرش اومدی اینجا بر بیان، حتی اگه برای گرفتن دیم نیومده باشی. باز هم اون قدر قوی نیستن که بزارن بخشی از زندگی دیم باشی. زندگی خوبی برای دیم فراهم کردن کنا. خوشحال و در امنیته. این برات کافی نیست؟»

قیافه کنا شبیه کسی است که نفسش را حبس کرده باشد اما قفسه سینه‌اش تکان می‌خورد. یک دقیقه به من زل می‌زند بعد می‌چرخد و پشتش را به وانت می‌کند، بنابراین نمی‌توانم صورتش را ببینم. مدتی ثابت می‌ایستد اما بعد وارد علفزار کنار جاده می‌شود و می‌نشیند. خیره شده به زمین خالی، زانوانش را بالا می‌آورد و آنها را بغل می‌کند.

نمی‌دانم چه می‌کند، یا شاید فقط به زمان نیاز دارد تا فکر کند. می‌گذارم چند دقیقه کوتاه تنها باشد اما نه تکان می‌خورد نه می‌ایستد، برای همین آخر سر از وانت پیاده می‌شوم.

وقتی به او می‌رسم، حرفی نمی‌زنم. ساکت کنارش می‌نشینم. پشت سرمان ترافیک و دنیا در جریان است اما جلوی روی مان یک زمین خالی بزرگ هست، پس هر دو به روبه‌رو نگاه می‌کنیم نه به همدیگر. عاقبت زمین را نگاه می‌کند و گل زرد کوچکی را از بین علف‌ها می‌چیند. بین انگشتانش می‌چرخاند و متوجه می‌شوم به او زل زده‌ام. دم ملایمی می‌گیرد ولی وقت بازدم نگاهم نمی‌کند و شروع می‌کند به حرف زدن.

«مادرهای دیگه بهم گفتن چطوری. گفتن می‌برنم بیمارستان تا دنیا بیارمش و اجازه می‌دن دو روز پیشم بمونه. دو روز کامل، فقط من و اون.» اشکی روی گونه‌اش می‌چکد. «نمی‌تونم بهت بگم چقدر چشم انتظار اون دو روز بودم. تنها چیزی بود که منتظرش بودم. اما زودتر دنیا اومد... نمی‌دونم می‌دونستی یا نه، اما نارس بود. شش هفته زودتر دنیا اومد. ریه‌هاش...» کنا نفسش را فوت می‌کند. «بلافاصله بعد از به دنیا اومدنش، مجبور شدن ببرنش زیر دستگاه توی یه بیمارستان دیگه. من دو روزم رو تنهایی توی اتاق ریکاوری گذروندم با یه نگهبان که منو می‌پایید. وقتی دو روزم تموم شد، برم گردوندن زندون. هیچ وقت نتونستم بغلش کنم. حتی نتونستم به چشم‌های آدمی نگاه کنم که

من و اسکاتی به وجود آورده بودیم.»

«کنا...»

«چیزی نگو. چیزی که می‌خوای بگی رو نگو. بهم اعتماد کن، اگه بگم با این امید مسخره به اینجا نیومدم که همه از ورودم به زندگی دیم خوشحال بشن و حتی بزارن بخشی از زندگش بشم، دروغ نگفتم. ولی می‌دونم الان جاییه که بهش تعلق داره و بابتش هم ممنونم. اگه عاقبت بتونم نگاهش کنم، بیشتر هم ممنون می‌شم. حتی اگه تنها کاری باشه که اجازه‌ش رو بدن. چه تو و والدین اسکاتی فکر کنین لیاقت دیدنش رو دارم یا نه.»

چشمانم را می‌بندم چون صدایش به اندازه کافی دردآور هست. نگاه به او و دیدن رنج صورتش وقتی این حرف‌ها را می‌زند، درد آورترش می‌کند.

«خیلی ازشون ممنونم. اصلاً نمی‌تونم بفهمی. تمام مدت بارداری، لازم نبود در مورد اینکه چه آدمایی بزرگش می‌کنن نگران باشم. اون‌ها همون آدمایی بودن که اسکاتی رو بزرگ کردن و اسکاتی عالی بود.» چند ثانیه ساکت می‌شود، بنابراین چشمانم را باز می‌کنم. وقتی سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و حرف می‌زند، مستقیم نگاهم می‌کند: «من آدم بدی نیستم لجر.» صدایش مملو از پشیمانی ست. «به خاطر اینکه فکر می‌کنم لیاقتش رو دارم اینجا نیستم. فقط می‌خوام ببینمش. فقط همین. همین و همین.» برای خشک کردن چشمانش از بلوزش استفاده می‌کند و بعد می‌گوید: «بعضی وقت‌ها با خودم می‌گم اگه اسکاتی بتونه ما رو ببینه چی فکر می‌کنه. این جور مواقع آرزو می‌کنم زندگی بعد از مرگ وجود نداشته باشه، چون اگه باشه، احتمالاً اسکاتی تنها آدم غمگین توی بهشته.»

کلمات به معده‌ام ضربه می‌زنند چون می‌ترسم حق با او باشد. از وقتی اینجا آمده، بزرگترین ترسم همین است و بعد شروع کردم به جای اینکه به او به چشم قاتل اسکاتی نگاه کنم، او را زنی ببینم که اسکاتی عاشقش بود.

برمی‌خیزم و کنا را در علفزار تنها می‌گذارم. به وانتم می‌روم و کنسول را باز می‌کنم. گوشی تلفنم را برمی‌دارم و به جایی برمی‌گردم که کنا نشسته. دوباره کنارش می‌نشینم و برنامه عکس‌هایم را و بعد پوشه فیلم‌هایی را که از دیم گرفته‌ام، باز می‌کنم. جدیدترینش را دیشب سرشام گرفته‌ام، اجرایش می‌کنم و گوشی را به کنا می‌دهم.

هرگز نمی‌توانستم مجسم کنم اولین نگاهی که یک مادر به کودکش می‌اندازد، چه حس و حالی دارد. تصویر دیم روی صفحه موبایل نفس کنا را قطع می‌کند.

دستش را روی دهانش می کوبد و شروع به گریستن می کند. خیلی شدید گریه می کند، باید تلفن را روی پایش بگذارد تا بتواند با بلوزش اشک هایش را پاک کند.

همین حالا جلوی چشمانم کنا به آدم دیگری تبدیل می شود. انگار شاهد مادر شدنش هستم. احتمالاً زیباترین تصویری است که دیده‌ام. حس یک هیولای لعنتی را دارم که کمکش نکرده بودم زودتر این لحظه را تجربه کند. معذرت می خوام اسکاتی.

درحالی که کنار جاده روی علف‌ها نشسته بود، چهار تا از فیلم‌ها را دید. تمام مدت اشک ریخت ولی لبخند هم زیاد زد و هر بار که دیم حرف می زد، خندید. اجازه دادم موبایلم را نگه دارد و تا به آپارتمانش برسیم، فیلم‌های بیشتری ببیند.

او را از راه پله تا دم در آپارتمانش همراهی کردم چون فکر اینکه بخوام تلفنم را از کنا پس بگیرم، حالم را بد می کرد و حالا هم دیگر حدود یک ساعت شده بود که فیلم‌ها را تماشا می کرد. تمام احساساتش آشکار بودند. می خندید، گریه می کرد، خوشحال می شد و ناراحتی می کرد. نمی دانستم چطور تلفنم را پس بگیرم. نمی دانستم می خواهم پشش بگیرم یا نه.

آن قدر طولانی در آپارتمانش مانده بودم که بچه گربه‌اش روی رانم خوابید. من یک طرف کاناپه بودم و کنا طرف دیگرش و فقط او را نگاه می کردم که فیلم‌های دیم را تماشا می کرد و درست مثل یک پدرپراز غرور بودم چون می دانستم دیم سالم و خوش سر و زبان و بامزه و شاد است، اینکه فهمیدم کنا متوجه تمام این نکات درباره او شده است، حس خوبی دارد. اما همان موقع، حس می کردم به دو نفر از مهمترین آدم‌های زندگی‌ام خیانت می کنم. اگر پاتریک و گریس می فهمیدند من الان اینجا هستم و فیلم‌های کودکی که آنها بزرگ کرده‌اند را نشان می دهم، احتمالاً دیگر هرگز با من صحبت نمی کردند. نمی توانستم سرزنش‌شان کنم.

حتی احساس خیانت به بقیه، باعث نمی شود از این موقعیت انرژی منفی بگیرم. داشتم با دورنگه داشتن دیم از کنا، به او خیانت می کردم. با نشان دادن تصاویر دیم به کنا، به پاتریک و گریس خیانت می کنم. حتی به اسکاتی هم

خیانت می‌کنم با وجود اینکه هنوز درباره‌ی نوع خیانت‌م به او مطمئن نیستم. هنوز در تلاشم متوجه شوم این احساسات گناه‌آلود از کجا سرچشمه می‌گیرند.
«خیلی خوشحاله.»

با موافقت سر تکان می‌دهم. «آره. خیلی.»
کنا نگاهم می‌کند با دستمال کاغذی مچاله‌ای که در وانت به او دادم، چشمانش را پاک می‌کند. «هیچ وقت درباره‌ی من می‌پرسه؟»
«نه به طور خاص اما شروع کرده به پرسیدن سؤال از کجا اومدم. آخر هفته پیش می‌پرسید از توی درخت اومده یا از توی تخم مرغ؟»
کنا لبخند می‌زند.

«هنوز خیلی کوچولوئه که بخواد در مورد قصه‌ی غصه‌های خونوادگی چیزی بدونه. من و پاتریک و گریس رو داره، برای همین فکر نمی‌کنم الان کمبود کسی رو حس کنه. نمی‌دونم این جوابی بود که می‌خواستی بشنوی یا نه. فقط یه حقیقته.»

کنا سرش را با مخالفت تکان می‌دهد. «مشکلی نیست. خوشحالم که کمبود من رو توی زندگیش حس نمی‌کنه.» فیلم دیگری را می‌بیند و بعد با بی‌میلی تلفنم را پس می‌دهد. از روی کاناپه بلند می‌شود تا به دستشویی برود.
«خواهش می‌کنم الان نرو.»

با موافقت سر تکان می‌دهم، اطمینان می‌دهم جایی نمی‌روم. وقتی در توالت را می‌بندد، بچه‌گربه‌اش را جابه‌جا می‌کنم و بلند می‌شوم. باید آب بنوشم. چند ساعت گذشته به نوعی باعث شده است احساس کم‌آبی کنم با اینکه این کنا بوده که تمام مدت گریه کرده است.
یخچال کنا را باز می‌کنم اما خالیست. کاملاً خالی. فریزر را باز می‌کنم و باز هم خالیست.

وقتی از سرویس بهداشتی بیرون می‌آید، در حال جستجوی کابینت‌ها هستم. مثل باقی خانه، خالی هستند.

«هنوز فرصت نکردم. متأسفم.» زمان گفتن این جمله ناراحت به نظر می‌رسید.
«آخه... هر چی داشتم رو برای اومدن به اینجا خرج کردم. به زودی حقوق می‌گیرم و برنامه‌م اینه که در نهایت از اینجا برم، برم یه جای بهتر و تلفن بخرم و...»

وقتی متوجه می‌شوم تصور می‌کند در حال قضاوت توانایی‌اش در اداره کردن زندگی خودش یا دیم هستم، دستم را بلند می‌کنم. «کنا، مشکلی نیست. من

ارادت رو برای رسیدن به این موقعیت تحسین می کنم اما تو باید غذا بخوری.»
تلفنم را داخل جیبم می سرانم و به سمت در می روم. «بیا بریم. برات شام
می خرم.»

دیم شبیه من است. موهای یک شکل، چشم‌های یکسان و حتی انگشتان باریک و بلندش هم مثل انگشتان من است.

خوشحال بودم لبخند و صدای خنده‌اسکاتی را دارد. دیدن فیلم‌هایش مثل دوره آموزشی زنده کردن خاطرات اسکاتی بود. خیلی گذشته و در زندان هیچ عکسی از اسکاتی نداشتم، به همین دلیل داشتم قیافه‌اش را فراموش می‌کردم. اما در وجود دیم دیدمش و بابتش سپاسگزارم.

سپاسگزارم از اینکه وقتی پاتریک و گریس به دیم نگاه می‌کنند، هنوز هم می‌توانند قسمت‌هایی از پسرشان را در وجودش ببینند. همیشه نگران این بودم اگر زیاد شبیه من باشد، احتمال دارد نتوانند اسکاتی را در وجود دیم پیدا کنند. گمان می‌کردم بعد از اینکه بالاخره ببینمش، احساس متفاوتی داشته باشم. امیدوار بودم فقط دیدنش برایم کافی باشد اما بیشتر شبیه این است که کسی داغمه زخم را باز کنده باشد. گمان می‌کردم دیدن شادی‌اش بیشتر خوشحالم کند، اما این کار باعث شده به صورتی کاملاً خودخواهانه حتی بیشتر از قبل غمگین شوم.

عاشق بچه‌های خودت بودن، اصلاً کار سختی نیست حتی اگر هرگز آنها را ندیده باشی. اما بسیار بسیار سخت است اگر عاقبت بینی شبیه چه کسی هستند و لحن صدای‌شان چطور است و چه قیافه‌ای دارند و بعد مردم انتظار داشته باشند از کنار همه این‌ها بگذری.

ولی این دقیقاً همان کاری است که از من انتظار دارند. این کاری است که می‌خواهند انجام دهم.

گمانم این قضیه باعث می‌شود حس کنم شکم پر از طناب‌های سفت گوریده بهم است که دائم پیچ می‌خورند.

حق بالجر بود، باید غذا بخورم. اما حالا که با غذا اینجا نشسته‌ام به تنها چیزی که فکر می‌کنم چند ساعت گذشته است و مطمئن نیستم بتوانم چیزی بخورم. حالت تهوع دارم، پر از آدرنالین، احساساتی و درمانده هستم.

لجر به غذا فروشی بیرون بر رفت و برای مان همبرگر سفارش داد. توی وانتش در محوطه پارکینگ پارک نشسته‌ایم و غذای مان را می‌خوریم.

نمی‌دانم چرا نمی‌خواست من را به یک مکان عمومی ببرد. احتمالاً دیده شدنش با من برای پدر بزرگ و مادر بزرگ دیم خوشایند نخواهد بود. این طور نیست که من همه مردم این شهر را بشناسم اما از زمان گذشته آن قدری از

اهالی را می‌شناسم که احتمال دارد من را به یاد بیاورند.

البته اگر از قبل شناسایی نشده باشم. آن روزها چند همکار داشتم و با اینکه هرگز لجر را ندیده بودم، به اندازه کافی دوستان دیگر اسکاتی را ملاقات کرده بودم. از آن جایی که اینجا شهر کوچکی است، احتمال دارد هر کسی که به اندازه کافی فضول بوده تا در گذشته عکس را در روزنامه ببیند، من را بشناسد. مردم عاشق شایعه خوب هستند و کاری هست که کاملاً برازنده‌ام است: موضوع غیبت بودن.

از این بابت کسی جز خودم را سرزنش نمی‌کنم. اگر آن شب مضطرب و عصبی نبودم، همه چیز متفاوت می‌شد. اما عصبی بودم و این هم عواقبش است و آن را قبول کرده‌ام. چند سال اول دوره محکومیت را به بررسی و تکرار تمام تصمیمات قبلی‌ام، سپری کردم، آرزو می‌کردم می‌توانستم به عقب برگردم و فرصت دیگری داشته باشم.

ایوی یک بار به من گفت: «پشیمونی عقب نگهت می‌داره. زندون هم همین‌طور. وقتی از اینجا زدی بیرون مطمئن شو موفق می‌شی برای همین یادت باشه جلو بری.»

با این حال از جلو رفتن می‌ترسم. اگر تنها راه پیشرفتم زندگی بدون دیم باشد چه؟

لجر می‌گوید: «می‌شه یه چیزی بپرسم؟» به او نگاهی می‌اندازم که قبلاً غذایش را تمام کرده است. من حتی سه لقمه هم از همبرگرم نخورده‌ام.

لجر خوش قیافه است، اما نه مثل اسکاتی. اسکاتی صمیمی و دوستانه و بیشتر شبیه پسر آشنای همسایه بغلی بود. لجر این مدلی نیست. لجر شبیه پسری است که ممکن است پسر همسایه بغلی را کتک بزند. مقداری کم و کاستی دارد و حتی صاحب یک میکده بودن و اداره کردنش هم این مشکل را بهتر نمی‌کند.

«اگر نزارن بینیش چی اتفاقی میفته؟»

حالا دیگر اصلاً گرسنه نیستم. حتی تصورش هم درمانده‌ام می‌کند. شانه بالا می‌اندازم. «گمونم دست برمی‌دارم. نمی‌خوام فکر کنن یه تهدیدم.» خودم را مجبور می‌کنم یک سیب زمینی سرخ کرده بخورم فقط به این دلیل که نمی‌دانم چه حرف دیگری بزنم.

لجر قلبی از چایش می‌نوشد. وانت ساکت است. انگار تأسف و شرمندگی در فضای بین مان معلق است اما مطمئن نیستم کدام مان شرمنده و متأسفیم.

لجر وقتی روی صندلی اش می چرخد، می گوید. «حس می کنم یه عذرخواهی بهت بدهکارم، چون نراشتم...»

حرفش را قطع می کنم. «عیب نداره. همون کاری رو کردی که فکر می کردی لازمه برای محافظت از دیم انجام بدی. همون قدری که دیوونه وار به منفعت خودم فکر می کنم... همون قدرم خوشحالم که کسایی رو توی زندگی دیم هستن که به شدت ازش مراقبت و محافظت می کنن.»

با سری کج به من زل می زند. واکنشم را بررسی می کند، نتیجه گیری می کند و بدون کوچکترین نشانه‌ای از این که به چه فکر می کند، آن را کناری می گذارد. با سر به غذای خورده نشده‌ام اشاره می کند. «گرسنه‌ت نیست؟»

«گمونم الان بیشتر از اون مضطربم که بتونم چیزی بخورم. می برمش خونه.»
ساندویچم را با باقی سیب زمینی سرخ کرده‌ها به کیسه برمی گردانم. کیسه را می بندم و در فاصله بین مان می گذارمش. «می شه یه سؤال بپرسم؟»
«حتماً.»

سرم را به صندلی تکیه می دهم و صورتش را بررسی می کنم. «ازم متنفری؟» از پرسیدن این سؤال شگفت زده‌ام اما باید بفهمم چه فکری دارد. گاهی وقت‌ها، مثل زمانی که در خانه‌اش بودیم، این حس وجود داشت که به اندازه والدین اسکاتی از من متنفر است.

اما بعضی اوقات هم، مثل همین حالا، نگاهش طوری است که انگار ممکن است برای شرایطم با من همدردی کند. باید بدانم چه کسانی دشمنم هستند و باید بدانم اصلاً کسی هم در جبهه من هست یا نه. اگر فقط دشمن دارم، اصلاً چرا هنوز اینجا هستم؟

لجر به در سمت راننده تکیه می دهد، بازویش را روی لبه پنجره می گذارد. کجکی نگاهم می کند و فکش را می مالد. «بعد مردن اسکاتی، یه تصویری ازت توی ذهنم ساخته بودم. تموم این سال‌ها، انگاریه آدم اتفاقی و در دسترس بودی، کسی که پیش داوری شدید درباره‌ش داشتم و حتی بدون اینکه بشناسمش، سرزنشش می کردم. اما حالا که رخ تو رخ هستیم... گمون نکنم بخوام تموم حرف‌هایی که همیشه می خواستم بهت بزنم رو بگم.»
«اما هنوزم همون حسی رو داری؟»

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. «نمی دونم کنا.» طوری در صندلی جابه جا می شود که صورتش بیشتر سمت من باشد. «اولین شی که اومدی می‌کدهم، به نظرم جذاب‌ترین دختری بودی که تا اون وقت دیده بودم. اما

بعدش وقتی فردای اون شب جلوی خونه پاتریک و گریس دیدمت، فکر کردم
چندش آورترین دختری هستی که تا اون موقع دیدم.»
صداقتش آشفته‌ام می‌کند. با ملایمت می‌پرسم: «وامشب چی؟»
به چشمانم نگاه می‌کند: «امشب... دارم با خودم فکر می‌کنم شاید تو
غمگین‌ترین دختری باشی که تا حالا دیدم.»
لبخند می‌زنم، لبخندی که احتمالاً دردناک‌ترین لبخند دنیا به نظر می‌رسد، به
این دلیل ساده که نمی‌خواهم به جای لبخند، گریه کنم. «همه گزینه‌ها
درسته.»

لبخند او هم، به دردناکی مال من است. «بابتش متأسفم.» سوالی در
چشمانش است. تعداد زیادی پرسش. سؤال‌های خیلی زیاد، باید رویم را از او
برگردانم تا مانع پرسیدن‌شان شوم.
لجر آشغال‌هایش را جمع می‌کند و از وانت پیاده می‌شود و به سمت سطل زباله
می‌رود. یک دقیقه‌ای بیرون وانت معطل می‌کند. وقتی کنار دراننده پدیدار
می‌شود، داخل نمی‌آید. فقط به سقف وانت چنگ می‌زند و نگاه می‌کند.
«اگه مجبور شی بری، چی کار می‌کنی؟ برنامه‌ت چیه؟ قدم بعدیت؟»
با آه می‌گویم: «نمی‌دونم. به بعدش فکر نکردم. نگران‌تر از این بودم که امیدم
رو به تغییر دادن نظرشون از دست بدهم.» با این حال نوع نگاه کردنش این
حس را داشت که موقعیت به همان سمت پیش می‌رود. از بین این همه آدم،
لجر کسی بود که می‌دانست آنها چه فکری می‌کنند. «فکر می‌کنی هیچ‌وقت
ممکنه یه فرصتی بهم بدن؟»

لجر جواب نمی‌دهد. سرش را نه به تأیید تکان می‌دهد نه به مخالفت. فقط
سؤالم را کاملاً نادیده می‌گیرد و سوار وانت می‌شود و از پارکینگ بیرون می‌راند.
جواب ندادن به سؤالم، خودش یه جوابه.

تمام راه به این نکته فکر می‌کنم. کی از از دست‌رفته‌هایم دست می‌کشم؟ کی
قبول می‌کنم زندگی‌ام با دیم یکی نخواهد شد؟
گلویم خشک است و قلبم خالی وقتی وارد محوطه پارکینگ آپارتمانم
می‌شویم. لجر از وانت پیاده می‌شود و دور می‌زند تا در سمت من را باز کند.
با این حال فقط آنجا می‌ایستد. طوری که پا به پا می‌کند، به نظر می‌خواهد حرفی
بزند. دست به سینه می‌شود و به زمین نگاه می‌کند.

«می‌دونی واسه والدینش، واسه قاضی، واسه تموم آدمایی که توی دادگاه
بودن، منظره خوشایندی نبود. تو فقط به نظر...» نمی‌تواند جمله‌اش را تمام

کند.

«چطور به نظر می‌آید؟»

نگاهش را به چشم‌هایم می‌دوزد: «انگار برات مهم نبود.»

این جمله نفسم را می‌برد. چطور ممکنه کسی تصور کنه برام مهم نبوده؟ کاملاً ویران بودم.

حس می‌کنم دوباره دارد گریه‌ام می‌گیرد و امروز به اندازه کافی گریه کرده بودم. فقط می‌خواستم از وانتش پیاده شوم. کیف و ساک غذای بیرون‌برم را چنگ می‌زنم و لجریک قدم کنار می‌رود تا بتوانم از وانتش خارج شوم. تلاش می‌کنم نفس بکشم اما نمی‌توانم و نمی‌دانم چه عکس‌العملی به حرفی که الان زد نشان بدهم.

به این دلیل حاضر نمی‌شدند دخترم را ببینم؟ فکر می‌کردند اهمیت نداده‌ام؟ می‌توانستم صدای قدم‌هایم را که دنبالم می‌آمد بشنوم و این وادارم می‌کرد تا سریع‌تر از پله‌ها بالا بروم و وارد آپارتمانم شوم. وسایلم را روی پیشخوان آشپزخانه می‌گذارم و لجر هم دم در راهروی ورودی آپارتمانم ایستاده است. به لبه سینک ظرفشویی چنگ می‌زنم و حرفی که زد را بررسی می‌کنم. بعد با وجود فاصله بینمان با او رو در رو می‌شوم. «اسکاتی بزرگترین اتفاقی بود که تا الان برام افتاده. بی‌تفاوت نبودم. داغون‌تر از اون بودم که حرف بزنم. وکیل‌هام بهم گفتن بهتره فرجام‌خواهی کنم و اعتراض بدم اما برای هفته‌ها نمی‌تونستم بخوابم. حتی نمی‌تونستم یه کلمه روی کاغذ بنویسم. مغزم، عین...» یک دستی قفسه سینه‌ام را فشار می‌دهم. «نابود شده بودم لجر. باید باور کنی. نابودتر از اون بودم که حتی از خودم دفاع کنم یا اهمیت بدم چی به سرزندگی میاد. بی‌اهمیت نبودم، درهم شکسته بودم.»

و دوباره اتفاق می‌افتد. ریزش اشک‌ها. از دست اشک‌های لعنتی خسته شده بودم. روی‌ام را از او برمی‌گردانم چون مطمئنم او هم از گریه‌هایم خسته شده است.

صدای بسته شدن در را می‌شنوم. رفت؟ سریع برمی‌گردم ولی لجر داخل آپارتمانم ایستاده. به آرامی به سمت می‌آید و بعد کنارم به پیشخوان آشپزخانه تکیه می‌دهد. دست به سینه می‌شود، مچ پاهایش را روی هم می‌گذارد و بعد برای دقیقه‌ای در سکوت به کف خیره می‌شود. دستمال کاغذی را که قبلاً استفاده کرده بودم چنگ می‌زنم.

لجر نگاهم می‌کند. «این وسط به نفع کی می‌شه؟»

صبر می کنم تا سؤالش را واضح تر بگوید چون متوجه منظورش نمی شوم.
«به نفع پاتریک یا گریس نیست که حضانت دیم رو با تو تقسیم کنن. فکر نکنم
از نظر احساسی بتونن از پس حجم اضطرابی که این کار براشون ایجاد می کنه،
بر بیان و دیم... به نفعاش می شه؟ چون همین الان، کمبود کسی رو توی
زندگیش حس نمی کنه. الانشم دو نفر هستن که به عنوان پدر و مادر قبولشون
داره و خونواده‌ای داره که همشون دوستش دارن. من رو هم داره و آره، اگه تو
اجازه دیدنش رو داشته باشی، وقتی بزرگ بشه براش یه معنی‌ای پیدا می کنه.
ولی الان.... و من ازت متنفر نیستم کنا... اما تو ممکنه زندگی آرومشون رو که
بعد از مرگ اسکاتی به سختی برای ساختنش تلاش کردن عوض کنی. دیم
ممکنه استرسی رو که برای پاتریک و گریس ایجاد می کنی، حس کنه، فرقی
نمی کنه چقدر سخت تلاش کنن ازش پنهانش کنن. بنابراین... کی نفع
اومدنت توی زندگی دیم رو می بره؟ به جز خودت؟»

می توانم احساس کنم قفسه سینه‌ام از حرفهایش گرفته است. نه چون از
دستش عصبانی هستم بلکه چون می ترسم که حق با او باشد.
اگر بدون حضور من در زندگی اش، حالش بهتر باشد چه؟ اگر حضورم
ناخوشایند باشه چه؟

او پاتریک و گریس را بهتر از هر کسی می شناسد و اگر می گوید حضورم حال
خوب زندگی‌ای که ساخته‌اند را تغییر می دهد، من چه کسی باشم که مخالفت
کنم؟

همین حالا هم از تمام مطالبی که گفت ترسیده‌ام اما شنیدن این کلمات از
دهان او دردناک تر و ناراحت کننده تر است. با این حال او حق دارد. حضورم در
اینجا خودخواهی است. لجر می داند. آنها می دانند.
اینجا نیستم تا جای خالی توی زندگی دخترم را پر کنم. اینجا هستم تا جای
خالی زندگی خودم را پر کنم.

اشک‌هایم را پس می زنم و نفسی آرامش بخش را فوت می کنم. «می دونم که
نباید به اینجا برمی گشتم. حق با توئه. ولی نمی تونم پاشم و برم. هر چی پول
داشتم خرج کردم پیام اینجا و الان درمونده شدم. نه جایی رو دارم برم نه پولی
دارم که جایی برم چون کارم توی فروشگاه پاره وقته.»
احساساتی می شود اما ساکت می ماند. «اگه نمی خوان اینجا باشم، می رم. فقط
یه خرده زمان می بره چون پول ندارم و تمام موقعیت‌های شغلی این شهر به
خاطر سوء سابقه قبلم نکردن.»

لجر تکیه‌اش را از پیشخوان برمی‌دارد. دستانش را پشت سرش بهم قلاب می‌کند و چند قدمی می‌رود و برمی‌گردد. دوست ندارم فکر کند می‌خواهم از او پول بگیرم. مسخره‌ترین نتیجه‌ای است که می‌شود از این صحبت‌ها گرفت. اما اگر پیشنهاد پول کند، مطمئن نیستم ردش کنم. اگر این قدر زیاد دوست دارند از اینجا بروم که حتی بخواهند پولش را هم بدهند، شکستم را می‌پذیرم و می‌روم.

«می‌تونم هشت ساعت شب‌های جمعه و شنبه بهت کار بدم.» به نظر می‌رسد به همان سرعتی که پیشنهادش را مطرح می‌کند، پشیمان می‌شود. «فقط کار توی آشپزخونه‌ست. شستن ظرف‌ها. اما باید پشت بار بمونی. هیچ کس نباید بفهمه واسه من کار می‌کنی. اگه خانواده‌ی لاندی بفهمن دارم بهت کمک می‌کنم...»

متوجه می‌شوم این پیشنهاد را برای این به من داده تا زودتر از شهر بروم. لطفی به من نمی‌کند، به پاتریک و گریس لطف می‌کند. با این حال تلاش می‌کنم به دلایل کارش فکر نکنم. با سرعت می‌گویم: «به هیچ کس نمی‌گم. قسم می‌خورم.»

شک و تردید جای پشیمانی نگاهش را می‌گیرد. شبیه این است که می‌خواهد بگوید فراموشش کن برای همین با سرعت قبل از اینکه بتواند پیشنهاد را پس بگیرد یک ازت ممنونم می‌پرانم. «جمعه و شنبه کارم ساعت چهار تموم می‌شه. می‌تونم ساعت چهار و نیم میکده باشم.»

سرش را با تأیید تکان می‌دهد و بعد می‌گوید: «از درپشتی بیا تو و اگه کسی پرسید بگو اسمت نیکوله. این همونیه که به باقی پرسنل می‌گم.» «قبوله.»

سرش را طوری تکان می‌دهد انگار بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش را مرتکب شده و بعد به سمت در می‌رود. «شب بخیر.» اما صدایش وقت گفتن این کلمه می‌گیرد. بعد در را پشت سرش می‌بندد.

ایوی خودش را به مچ پایم می‌مالد، برای همین خم می‌شوم و بلندش می‌کنم. به سمت سینه‌ام می‌برمش و نوازشش می‌کنم.

شاید لجر شغلی به من پیشنهاد داده باشد تا از شهر بیرونم کند، اما بالبخند روی کاناپه‌ام می‌نشینم چون امروز صورت دخترم را دیدم. مهم نیست باقی روز چقدر ناراحت کننده بوده، بالاخره آرامشی که پنج سال برای داشتنش دعا می‌کردم را به دست آوردم.

دفترچه یادداشتم را برمی دارم و مهمترین نامه‌ای که تا به حال برای اسکاتی
نوشته‌ام را شروع می‌کنم:

اسکاتی عزیز

اون شبیه هر دو تامونه، ولی خنده‌هاش مـث توئه.

از هر نظر عالیه.

خیلی متأسفم که هیچ وقت نمی‌تونی ملاقاتش کنی.

با عشق

کنا

۲۱. لجر

همین موقع هاست که کنا پیدایش شود. از شی که استخدامش کردم، رومن مرخصی بوده برای همین فرصتی نداشتم که به رومن هشدار بدهم اما از همان لحظه که پیشنهادش را دادم، برای تغییر نظرم در مورد استخدام کنا، با خودم در جدال هستم.

رومن الان رسید و کنا هم گفته دور و بر ساعت چهار و نیم می‌رسد، برای همین احتمالاً حالا بهترین فرصت است که موضوع را به رومن بگویم تا در جریان باشد.

لیموترش‌ها و پرتقال‌ها را می‌برم تا مطمئن شوم برای تزئین ظرف‌ها به اندازه کافی از آن‌ها آماده داریم. هنوز رومن حتی به پشت بار هم نرسیده وقتی می‌گویم: «گند زدم!» می‌خواستم بگویم: «کنا رو استخدام کردم.» اما با خودم فکر کردم هر دو جمله یک معنی دارند. رومن مشکوک نگاهم می‌کند.

در حال بردن میوه‌ها نمی‌توانم چنین گفتگویی داشته باشم، برای همین قبل از بردن انگشتم، چاقو را کنار می‌گذارم. «کنا رو استخدام کردم. نیمه وقت اما هیچ کس نباید بفهمه اون کیه. جلوی بقیه بهش بگو نیکول.» دوباره چاقو را برمی‌دارم چون ترجیح می‌دهم به لیموترش‌ها نگاه کنم تا عکس‌العمل رومن به خبری که الان دادم را ببینم. «اوم. خدا جونم! چرا اون وقت؟» «قصه‌ش درازه.»

صدای دسته کلید و تلفنش را می‌شنوم که روی پیشخوان می‌اندازد و بعد یک چهارپایه بیرون می‌کشد. «خوبه جفتمون تا نیمه شب سر کاریم. بریز بیرون.» تا انتهای پیشخوان می‌روم و نگاهی به آشپزخانه می‌اندازم تا مطمئن شوم هنوز تنها هستیم. هیچ کسی هنوز نرسیده برای همین از اتفاقی که در پارکینگ سوپرمارکت افتاد، نشان دادن فیلم‌های دیم به کنا، خریدن برگرو در نهایت ناراحت شدن و پیشنهاد کار دادن به او تا کمکش کنم از شهر برود، گزارش خیلی سریع و کاملی به او می‌دهم.

همه داستان را تعریف کردم و در تمام این مدت، رومن کاملاً ساکت بود. «بهش گفتم اون پشت وایسه، از مشتری‌ها دور بمونه. نمی‌تونم ریسک کنم که گریس و پاتریک خبردارش اینجا کار می‌کنه. نگرون اومدن اون‌ها به اینجا نیستم، هیچ وقت میان اینجا. ولی بازم دلم می‌خواد کنا اون پشت بمونه.

می تونه ظرف ها رو بشوره و به آرون^{۶۸} کمک کنه.»

رومن می خندد: «پس اساساً به متصدی بار استخدام کردی اما فقط سمت

متصدیش رو داره و بخش بار شاملش نمی شه؟»

«کلی کار اون پشت هست تا انجامشون بده.»

می شنوم رومن کلیدها و موبایلش را از روی پیشخوان برمی دارد. درست قبل از

اینکه از در دو طرفه به آشپزخانه برود، می گوید: «دیگه هیچ وقت نمی خوام به

کلمه در مورد کاپ کیک های لعنتی بشنوم.»

ناپدید شد. آن هم پیش از این که به این نکته اشاره کنم که ناراحتی او در مورد

خانم متأهل شیرینی فروش پایین خیابان کمی فرق دارد با مسئله استخدام کنا

آن هم برای اینکه زودتر از شهر برود.

چند دقیقه بعد در پستی باز می شود و رومن می گوید: «کارمند جدیدت

رسید.»

وقتی به آشپزخانه می روم، کنا کنار در کوچه ایستاده و ساک دستی اش را در

دست دارد. مچ یک دستش را با دست دیگرش چنگ زده. عصی به نظر

می رسد اما متفاوت است. برق لب یا چیزی شبیه این زده برای همین گلویم را

صاف می کنم تا تو جهم را از لب هایش منحرف کنم چون انگار تنها چیزی است

که نظرم را جلب کرده. برای همین گلویم را صاف می کنم و نگاهم را از او

می گیرم و عادی می گویم: «هی!»

«سلام.»

به کمدی که پرسنل در مدت شیفت کاری وسایلشان را در آن می گذارند،

اشاره می کنم: «می تونی کیفیت رو بذاری توی کمد.»

پیشبندی به او می دهم و تلاش می کنم تا جایی که می شود حرفه ای برخورد

کنم: «بیا زودی اینجا رو نشونت بدم.» در سکوت همراهم می آید و دور و بر

آشپزخانه را نشان می دهم. توضیح می دهم بشقاب ها را پس از شستن چطور

قرار بدهد. کوتاه و مفید انبار را نشان می دهم. نشان می دهم دفتر کجاست.

به کوچه می برم تا بگویم کدام سطل زباله مال ماست.

وقتی آرون می رسد، ما در حال برگشت به سمت در کوچه هستیم. وقتی

می بیند من با کنا در کوچه هستم، می ایستد.

«آرون، این نیکوله. قراره توی آشپزخونه بهت کمک کنه.» آرون چشم هایش را

باریک می کند، از بالا تا پایین کنا را برانداز می کند. با گیجی می پرسد: «مگه توی

آشپزخونه کمک لازم دارم؟»

کنا را نگاه می‌کنم. «لیست غذاهای تعطیلات آخر هفته محدوده. آرون از پس تماش بر می‌آید. فقط اگر کمک خواست، دم دستش باش.»

کنا سر تکان می‌دهد و دستش را به سمت آرون دراز می‌کند: «از آشناییت خوشحالم.» آرون دست می‌دهد اما هنوز هم مشکوک نگاهم می‌کند.

کنا را نگاه و به در اشاره می‌کنم، به او می‌فهمانم می‌خواهم دقیقه‌ای با آرون تنها باشم. کنا با موافقت سر تکان می‌دهد و داخل برمی‌گردد. توجهم را به آرون می‌دهم. «نهایتاً چند هفته این جا کار می‌کنه. کمک لازم داشت.»

آرون یک دستش را بالا می‌آورد. «حرفی نیست رئیس.» در حال رد شدن از کنارم به شانه‌ام می‌زند و داخل می‌رود.

هر چیزی را که برای یک شب کار و مشغولی نگه داشتن کنا لازم بود، نشانش دادم. حالا هم که آرون را داشت. هوای کنا را داشت.

نمی‌خواستم دوباره به قسمت پشت بروم و نگاهی به کنا بیندازم، برای همین از در جلو وارد مغازه شدم. رضی و رومن بیشتر کارهای امشب را انجام می‌دادند چون من باید می‌رفتم. وقتی کنا را استخدام کردم و گفتم امشب بیاید، حواسم نبود از قبل برنامه‌ای داشتم و برای بیشتر شیفت کاری درمیکده نبودم.

به رومن گفتم: «حدود ساعت نه برمی‌گردم. بعد از اجرای برنامه رقص برای شام می‌رم خونه شون.»

رومن سر تکان می‌دهد. «مری آن درخواستی داره. می‌خواست خواهرزاده‌ش رو استخدام کنیم. از قضیه نیکول خوشش نمی‌آید.»

«فقط بهش بگو کنا... یعنی نیکول موقت استخدام شده. تنها چیزی که باید بدونه همینه.»

رومن سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد: «خودتم باور نداری این طوری باشه لجر.»

«خیلی به کنا فکر کردم.»

«شاید، اما وقتی که فکرهای لعنتیت اشتباه بودن.»

نظرش را نادیده می‌گیرم و می‌روم.

چند ماه پیش دیم تصمیم گرفت می‌خواهد به کلاس رقص برود. گریس گفت دلیلش این است که بهترین دوستش کلاس رقص می‌رود و به این دلیل نیست که دیم رقصیدن را دوست دارد.

بعد از دیدن اجرای امشبش، مشخص شد رقصیدن را دوست ندارد. همه جا

می چرخید. گمان نکنم حتی یک لحظه هم در کلاس رقص به درس‌ها توجه کرده باشد، چون در حالی که باقی بچه‌ها حداقل سعی می‌کردند به روتین حرکات توجه کنند، دیم جلو و عقب صحنه می‌دوید و ادای حرکات فیلم مورد علاقه‌اش را در می‌آورد. بزرگ‌ترین مجری نمایش^{۶۹}.

تمام اجرا خنده‌دار بود. گریس و پاتریک خجالت‌زده بودند و تلاش می‌کردند نخندند. به همین دلیل گریس جلو آمد و پچ‌پچ کرد: «مطمئن شو دیگه این فیلم رو نبینه.»

البته که فیلم‌برداری می‌کردم. تمام مدت داشتم از دیم فیلم می‌گرفتم، زیر پوستی با فکر نشان دادن فیلم به کنا دلم را صابون زده بودم. با اینکه دیدن کنا که چند روز قبل سرانجام کنار جاده چشمش به جمال دیم روشن شده بود، حس خوبی داشت ولی باید این را به خاطر می‌سپردم که دیم مال من نبود. نمی‌توانستم لحظاته‌ش را با کسی تقسیم کنم.

از نظر قانونی و اصولی، پاتریک و گریس برای دیم تصمیم می‌گرفتند. خودم اگر می‌فهمیدم کسی با وجود اخطار صریح اطلاعات دیم را با کسی دیگر در میان گذاشته، خیلی عصبانی می‌شدم. بلافاصله هم آن آدم را از زندگی‌ام بیرون می‌انداختم.

در این مورد شانس با پاتریک و گریس نداشتم. تا الان هم با استخدام کنا، به اندازه کافی علیه‌شان اقدام کرده بودم.

دیم گفت: «فکر نکنم دیگه بخوام رقص یاد بگیرم.» هنوز هم لباس رقص بنفشش را به تن داشت اما حالا از جلوی لباس پنیر کوئستو^{۷۰} چکه می‌کرد. از روی لباسش پاکش کردم چون دقیقاً سمت من روی نیمکت رستوران نشسته بود.

«فعلاً نمی‌تونی رقص رو ول کنی. از قبل برای سه ماه ثبت‌نامت کردیم.»

دیم دوست دارد کارهای جدید را امتحان کند. تمایزش به ادامه ندادن کارهایی که امتحان می‌کرد را خصوصیت منفی نمی‌دانستم. گمان می‌کردم نشان توانایی‌اش است که دوست دارد تمام ورزش‌ها را امتحان کند. «می‌خوام اون ورزشی که شمشیر داره رو انجام بدم.» دیم این جمله را می‌گوید و چنگالش را توی هوا جلو و عقب می‌برد.

پاتریک می‌پرسد: «شمشیربازی؟ توی شهر کلاس شمشیربازی نداریم که.» «لجر می‌تونه یادم بده.»

«من شمشیر ندارم. وقتش رو هم ندارم. همین الانش هم مربی تیم بیسبالت

هستم.»

«تیم بیسبال مثل جهنم می مونه.»

خنده‌ام را می خورم.

گریس پچ‌پچ می کند: «این حرف رو نزن.»

دیم تأکید می کند: «رومن این رو گفت. جیش دارم.»

سرویس بهداشتی از میز ما دیده می شود برای همین دیم از زیر میز رد می شود و از محل نشستن مان دور می شود. گریس تا وقتی توی دستشویی برود نگاهش می کند. دستشویی یک اتاقه است و دیم می تواند در را قفل کند، به همین خاطر گریس دنبالش نمی رود.

گریس معمولاً دیم را در دستشویی همراهی می کرد اما تازگی ها دیم می خواهد استقلال داشته باشد. حالا از گریس می خواهد بیرون توالت بایستد و وقتی به این رستوران می آییم، همیشه درخواست می کنیم نزدیک به سرویس بهداشتی بنشینیم تا گریس بتواند در عین حال که او را زیر نظر دارد، به دیم اجازه دهد تا کارهایش را خودش انجام دهد.

زمانی که پاتریک شروع به صحبت می کند می توانم بگویم هنوز نیمی از حواس گریس متوجه در دستشویی است. «درخواست صدور منع دیدار برای مادر دیم پر کردیم.»

جلوی واکنشم را می گیرم، ولی کار سختی است. با گازی از غذایم کلماتش را قورت می دهم و بعد یک قلپ آب می خورم. «چرا؟»
«می خوایم برای هر کاری که بخواد بکنه آماده باشیم.»

«ولی چی کار ممکنه بکنه؟» می توانم بگویم گریس طوری سرش را زاویه می دهد انگار نباید آن حرف را می زدم. اما آیا ممکن است قاضی حکم منع دیدار را فقط با پر کردن درخواست، صادر کند؟ به نظرم باید مدرکی بیشتر از آمدن کنا به شهر برای صدور این حکم لازم باشد.

گریس می گوید: «توی محوطه پارکینگ سوپر مارکت پیدامون کرد. من احساس امنیت نمی کنم لجر.»

اوه. آن جریان را یادم رفته بود، هنوز هم به نحوی احساس می کنم باید از او دفاع کنم انگار از اول تقصیر من بوده در چنین موقعیتی قرار گرفته‌ایم. پاتریک می گوید: «با گردی صحبت کردیم. گفت می تونه قاضی رو وادار کنه کار رو جلو بندازه و احتمالاً آخر همین هفته حکم رو صادر می کنه.»
حرف‌های زیادی برای گفتن دارم اما الان زمان مناسبی برای بیان شان نیست.

اصلاً نمی دانم کی زمان مناسب مطرح کردن شان می رسد. یا اینکه آیا اصلاً لازم است من حرفی بزنم.

قلب دیگری آب می خورم و عکس العملی به خبرهای شان نشان نمی دهم. فقط ساکت می نشینم، سعی می کنم مثل خائن ها به نظر نرسم. چون این دقیقاً همان چیزی است که الان هستم. هیچ راه فراری ندارم.

«بیاین حرف رو عوض کنیم.» گریس درحالی که به دیم که به سمت میز می آید نگاه می کند، این را می گوید. «مامانت چطوره لجر؟ وقتی توی شهر بود حتی فرصت نکردم باهاش حرف بزنم.»

«خوبه. رفتن طرف یلواستون^{۷۱}، احتمالاً وقتی از اون جا برگردن یه سر به شهر می زنن.»

دیم از صندلی گریس بالا می رود و روی رانش می نشیند وقتی گریس می گوید: «دوست دارم ببینمش. وقتی رسیدن اینجا یه برنامه شام بذاریم.» «بهش می گم.»

گریس یک سیب زمینی سرخ کرده به دیم می دهد و می گوید: «داره وقتش می شه. درموردش چه حسی داری؟»

دو دفعه پلک می زنم. می دانم به هیچ قضیه ای که به اسکاتی مربوط باشد اشاره نمی کند، اما نمی دانم در چه موردی خرف می زند.

گریس می گوید: «لیا؟ مراسم عروسی کنسل شده؟»

شانه بالا می اندازم: «آهان اون. من خوبم. اونم خوبه. همه چی این طوری بهتره.» گریس کمی اخم می کند. همیشه لیا را دوست داشته اما گمان نکنم لیا را کاملاً می شناخت. نه اینکه لیا آدم بدی باشد. چون اگر این طور بود که از او خواستگاری نمی کردم.

فقط به اندازه کافی برای دیم خوب نبود و اگر گریس می دانست به خاطر کنسل کردن عروسی از من متشکر می شد به جای اینکه با این امید که نظرم را تغییر دهم، دائم موضوع را مطرح کند.

پاتریک می پرسد: «ساخت خونه چطور پیش می ره؟»

«خوب. گمونم چند ماه دیگه برای اسباب کشی آماده باشه.»

«کی خونه الانت رو برای فروش می گذاری؟»

فکر به این قضیه باعث می شود چند سانی متر بیشتر در صندلی ام فرو بروم. به هزاران دلیل گذاشتن خانه برای فروش، مثل این است که قسمتی از خودم را بفروشم. «هنوز نمی دونم.»

دیم می گوید: «دوست ندارم تو بری.»
این چهار کلمه مستقیم به قلبم می خورد.
گریس سعی می کند دیم را مطمئن کند: «اما هنوزم می تونی بری پیشش
بمونی. جای خیلی دوری نمی ره.»
دیم لب بر می چیند: «من خونه ای که الان داره رو دوست دارم. می تونم خودم
تنهایی برم اون جا.»
دیم به دستانش خیره می شود. دلم می خواهد کنارش بروم و از روی پای
گریس بلندش کنم و در آغوشم بفشارم و بگویم که هیچ وقت تنهایش
نمی گذارم اما ممکن است دروغ باشد.
آرزو می کنم کاش فقط شش ماه قبل از اینکه تصمیمم را برای ساخت خانه
بگیرم، صبر می کردم. آن موقع دیم کوچک تر بود. شش ماه زمان مناسبی بود
برای اینکه متوجه شوم دخترک کوچکی که پاتریک و گریس بزرگ می کردند
طوری وارد زندگی و قلبم می شود که انگار بچه واقعی خودم است.
گریس به من اطمینان می دهد: «حال دیم خوب می شه.» باید معنای نگاه
الانم را فهمیده باشد. «همش بیست دقیقه است. عملاً چیزی تغییر نمی کنه.»
به دیم زل می زنم و او نگاهش را تا نگاهم بالا می آورد و قسم می خورم اشک را
در چشمانش می بینم. اما قبل از اینکه مطمئن شوم، چشمانش را می بندد و در
آغوش گریس فرو می رود.

از روی برگه‌های کاری که لجر برایم گذاشته متوجه می‌شوم بیشتر از سوپر مارکت به من حقوق می‌دهد.

به این دلیل و به این خاطر که شخصیت‌م این مدلی است، سعی کردم تمام شب خودم را مشغول نگه دارم. همه چیز را دوباره مرتب کردم. کسی نگفت باید این کار را انجام دهم اما من ظرف‌ها را سریعتر از آن که دوباره کثیف شوند، می‌شستم. برای همین بین شستن ظروف، قفسه‌ها، انبار مواد غذایی و کابینت ظرف‌ها را دوباره مرتب کردم.

پنج سال در این زمینه تمرین کرده بودم. حرفی در مورد سابقه کارم در آشپزخانه به لجر نزد من همیشه حرف زدن در این باره عجیب است ولی وقتی زندانی بودم، در آشپزخانه کار می‌کردم. انجام کارهای مشابه برای چند زوج در می‌کده، در مقایسه با انجام کار برای صدها زن، مثل پیاده‌روی در پارک است.

اولش نمی‌دانستم گیر افتادن با آرون در این پشت چطور خواهد بود چون با شانه‌های پهن و ابروان تیره پر پشت ترسناک به نظر می‌رسید. اما آرون همان خرس عروسی مهربان است.

گفت از چند سال پیش که لجر اینجا را باز کرده، همین جا کار می‌کند. آرون متأهل است و چهار فرزند و دو شغل دارد. سرایدار مدرسه در طول هفته و آشپز اینجا در روزهای جمعه و شنبه. همه فرزندانش بزرگ شده و حالا خانه را ترک کرده‌اند اما می‌گوید کارش را ادامه می‌دهد چون می‌تواند پول قبض‌هایش را با حقوق اینجا بدهد و خودش و همسرش دوست دارند تعطیلات سالانه برای دیدن خانواده زنش به اکوادور^{۷۲} بروند.

دوست دارد حین کار کردن برقصد، برای همین اسپیکرها را روشن نگه می‌دارد و موقع حرف زدن داد می‌زند. از آنجایی که در مورد سایر پرسنل حرف می‌زند، این اخلاقش سرگرم‌کننده است. می‌گوید مری آن هفت سال است که با پسری نامزد کرده و بچه دوم‌شان به زودی متولد می‌شود اما مری آن قبول نمی‌کند با او زیر یک سقف برود چون از اسم فامیل پسرک متنفر است. فاش می‌کند رومن از زن متأهل صاحب نانوائی انتهای خیابان خوشش می‌آید برای همین به طور منظم کاپ کیک سر کار می‌آورد.

در حال تعریف کردن درباره آن یکی متصدی بار است که کسی از درهای آشپزخانه وارد می‌شود و می‌گوید: «گندش بززن.» می‌چرخم و پیشخدمت را

می بینم، مری آن، که در حال نگاه کردن به آشپزخانه است. «تو همه این کارها رو کردی؟»

به تأیید سر تکان می دهم.

«تا قبل از این نفهمیده بودم چقدر شلوغ پلوغه. خدا جونم. لجر وقتی برگرده، بابت این تصمیم عجولانه ش خیلی خوشحال می شه.»

حتی نمی دانستم رفته. نمی توانم جلوی بار را ببینم و هیچ کدام از متصدی ها هم اصلاً به آشپزخانه برنگشته اند.

مری آن دستانش را روی شکمش می گذارد و به سمت یخچال می رود. به نظر پنج ماهه باردار است. ظرف نگهداری غذای درب دار را باز می کند و یک مشت گوجه گیلانی بر می دارد. یکی در دهانش می اندازد و می گوید: «گوجه فرنگی تنها و یاره مه. سس مارینا. پیتزا. سس کچاب.» تعارف می کند یکی بردارم اما سرم را تکان می دهم. «گوجه فرنگی باعث سوزش سردلم می شه اما نمی تونم از خوردنش دست بردارم.»

می پرسم: «اولین بچته؟»

«نه. یه پسر دوساله دارم. این یکی هم پسره. تو بچه داری؟»

هیچ وقت نمی دانم به این سؤال چه جوابی بدهم. از بعد از آزادی ام از زندان خیلی این سؤال را از من پرسیده اند اما چند دفعه که مطرح شده، معمولاً جواب مثبت داده و بلافاصله موضوع را عوض می کنم. اما نمی خواهم اینجا هیچ کس شروع کند سؤال بپرسد برای همین با مخالفت سر تکان می دهم و موضوع را به مری آن برمی گردانم. «اسمشو چی می خوای بذاری؟» «مطمئن نیستم.» گوجه فرنگی دیگری می خورد و ظرف نگهدارنده غذا را به یخچال برمی گرداند. «داستان تو چیه؟ جدید اومدی این طرفا؟ عروسی کردی؟ با کسی نامزدی؟ چند سالت؟»

برای هر کدام از سؤالاتی که پرسیده می شود پاسخ های متفاوتی دارم برای همین با موافقت سر تکان می دهم، بعد به چپ و راست سر تکان می دهم و در آخر وقتی سؤال کردن را تمام می کند، انگار سرم مثل عروسک های کله بادکنکی تکان تکان می خورد.

«تازه به شهر اومدم. بیست و شش سالمه. مجردم.»

یک ابرویش را بالا می برد: «لجر می دونه مجردی؟»

«گمون کنم.»

«آهان. پس شاید دلیلش اینه.»

«دلیل چی؟»

مری آن و آرون بهم نگاهی می اندازند. «دلیل اینکه لجر استخدامت کرده. ما تعجب کردیم.»

«چرا استخدامم کرده؟» دلم می خواست می دانستم مری آن فکر می کند دلیل استخدامم چه بوده.

«منظور بدی ندارم ولی دو ساله یه تعداد مشخص نیرو هستیم. هیچ وقت اشاره نکرده بود به کمک بیشتری احتیاج داریم برای همین تئوری من اینه که استخدامت کرده تا حسادت لیا رو تحریک کنه.»

«مری آن.» آرون اسمش را با هشدار صدا می زند.

دستش را به معنی به تو چه برای آرون تکان می دهد: «لجر قرار بود این ماه عروسی کنه. طوری رفتار می کنه انگار مشکلی نیست عروسیش کنسل شده اما تازگیایه چیزی ناراحتش کرده. رفتارش عجیب و غریب شده. و بعد تو برای کار درخواست دادی و اون هم سریع استخدامت کرد، درحالی که حتی خدمتکار هم نیاز نداریم؟» شانه اش را بالا می اندازد: «یه معنایی داره. تو با نمکی. اون دل شکسته. گمونم داره خلأش رو پر می کنه.»

بی معنی است، حس می کنم مری آن فضول است و نمی خواهم حرفی بزنم که باعث کنجکاوی بیشترش درباره حضورم در اینجا شود.

آرون می گوید: «مری آن رو ول کن. همون قدر که ویار گوجه فرنگی داره، ویار غیبت هم داره.»

مری آن می خندد. «راست می گه. چرت و پرت گفتن رو خیلی دوست دارم. منظور خاصی نداشتم. فقط حوصله م سر رفته.»

از او می پرسم: «چرا عروسیش کنسل شد؟» ظاهراً مری آن تنها آدم فضول این آشپزخانه نیست.

شانه بالا می اندازد. «نمی دونم. لیا، نامزد قبلیش، به بقیه گفته بود بهم نمی خورن. لجر در موردش حرف نمی زنه. اصلاً نم پس نمی ده.»

رومن از در وارد می شود و حضورش حواس مری آن را جلب می کند. «پسرهای دانشجو سفارش دارن مری آن.»

چشمانش را می چرخاند و می گوید: «ایش... از پسرای کالج متنفرم. اهل انعام دادن نیستن.»

بعد از گذشت سه ساعت از شیفت کارم، آرون پیشنهاد می دهد استراحت کنم

برای همین تصمیم می‌گیرم زمان استراحتم را به نشستن روی پله‌های کوچه بگذرانم. نمی‌دانستم وقت استراحت خواهم داشت یا اصلاً ساعت کارم امشب چطور خواهد بود، برای همین قبل‌تر، پیش از خروج از سوپر، مقداری چیپس و یک بطری آب برداشتم.

داخل کوچه بی‌سر و صدا تر است اما هنوز می‌توانم باس موسیقی را بشنوم. کمی قبل‌تر مری‌آن برگشت تا دوباره حرف بزنیم و تکه‌های دستمال کاغذی را که وقت کار کردن توی گوش‌هایم کرده بودم تا صدای موسیقی کم شود، دید. به دروغ گفتم می‌گرنم با صدای آهنگ سریع شروع می‌شود اما در واقع از بیشتر آهنگ‌ها متنفرم.

هر آهنگی یادآور اتفاق بدی در زندگی‌ام است برای همین ترجیح می‌دهم هیچ آهنگی نشنوم. می‌گویند یک جفت هدفون دارد که می‌تواند فردا برایم بیاورد. حداقل موسیقی تنها بخش از این کار است که دوستش ندارم. نکته خوبی که در مورد زندان وجود داشت، این بود که به ندرت موسیقی می‌شنیدم.

رومن در پشتی را باز می‌کند و لحظه‌ای به نظر می‌رسد از دیدن من روی پله‌ها متعجب می‌شود اما رد می‌شود و به آن سمت کوچه می‌رود و سطل زباله را پشت و رو می‌کند. رویش می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند و روی زانوهایش فشار می‌آورد. می‌پرسد: «شب اولت چطور بود؟»

«خوب.» وقتی راه می‌رود متوجه دردش شده‌ام و حالا طوری پاهایش را کشش می‌دهد انگار درد دارد. نمی‌دانم آسیب دیدگی تازه است یا نه اما حس می‌کنم اگر جدید باشد، شاید بهتر باشد امشب کمتر از خودش کار بکشد. او متصدی بار است؛ آنها هیچ وقت نمی‌نشینند. «به پات صدمه زدی؟» «زخمش قدیمیه. در اثر تغییر آب و هوا دردش شروع می‌شه.» پاچه شلوارش را بالا می‌زند و زخم دراز روی زانویش را آشکار می‌کند. «اوخ. چی شده؟»

به دیوار آجری کنار ساختمان تکیه می‌دهد. «آسیب دیدگی در راگی حرفه‌ای.» «تو هم حرفه‌ای راگی بازی می‌کردی؟»

«واسه یه تیم دیگه بازی می‌کردم، با تیم لجر فرق داشت. ترجیح می‌دادم بمیرم تا برای برونز بازی کنم.» به سمت زانویش اشاره می‌کند. «بعد از یک سال و نیم بازی حرفه‌ای اتفاق افتاد. باعث شد زندگی ورزشی حرفه‌ایم به پایان برسه.»

«خدا جونم. خیلی متأسفم.»

«خطرات این کاره.»

«چطوری کارت به کار کردن با لجر کشید؟»

با دقت نگاهم می‌کند. «می‌تونم همین سؤال رو از تو بپرسم.»

عادلانه به نظر می‌رسد. نمی‌دانم رومن چقدر درباره‌ی داستان من می‌داند اما لجر گفته بود او تنها کسی است که می‌داند من چه کسی هستم. مطمئنم به این معنی است که همه چیز را می‌داند.

نمی‌خواهم درباره‌ی خودم حرف بزنم.

خوشبختانه مجبور نمی‌شوم چون وقتی لجر به محل پارک همیشگی‌اش می‌راند، کوچه با نور و انت روشن می‌شود. به هر دلیلی، رومن از این لحظه استفاده می‌کند تا به داخل ساختمان فرار کند و من را اینجا تنها بگذارد.

از ناپدید شدن رومن و بازگشت لجر عصبی می‌شوم. از اینکه بیرون روی پله‌ها نشسته‌ام، خجالت زده‌ام. به محض اینکه لجر در وانتش را باز می‌کند، می‌گویم:

«داشتم کار می‌کردم، قسم می‌خورم. فقط تو درست وقت استراحتم رسیدی.»

لجر در حال پیاده شدن لبخند می‌زند انگار نیازی به توضیح نیست. نمی‌دانم

چرا از دیدن لبخندش دلم می‌ریزد. حضورش همیشه این حس را زیر پوستم

ایجاد می‌کند، انگار انرژی رشته‌های عصبی زیر پوستم، وزوز می‌کنند. احتمالاً

به این دلیل است که او تنها راه ارتباطم با دخترم است. شاید هم به این دلیل که هر بار شب‌ها چشمانم را می‌بندم به یاد آن شب در کوچه می‌افتم.

شاید چون حالا رئیس‌م است و من واقعاً نمی‌خواهم این شغل را از دست بدهم و

حالا هم اینجا هستم بدون اینکه مشغول کار باشم و ناگافلی حس می‌کنم یک

احمق عصبی هستم.

وقتی اینجا نیست را خیلی بیشتر دوست دارم. آرامشم بیشتر است.

«امشب چطور پیش رفت؟» طوری به وانتش تکیه داد انگار هیچ عجله‌ای برای

داخل رفتن ندارد.

«خوب. همه مهربون بودن.»

ابروهایش را بالا می‌برد انگار حرفم را باور نمی‌کند. «حتی مری‌آن؟»

«خب. باهام مهربون بود. اگر چه یه جورایی یه چرندیاتی درباره‌ی تو گفت.»

لبخند می‌زند تا بداند دارم سر به سرش می‌گذارم ولی مری‌آن عقیده دارد

دلیل لجر برای استخدام این است که بانمک هستم و لجر سعی می‌کند

حسادت نامزد سابقش تحریک کند. «لیا کیه؟»

سر لجر به سمت وانتش عقب می‌افتد و می‌غرد: «کدومشون موضوع لیا رو

پیش کشید؟ مری آن؟»

با تکان سر تأیید می‌کنم. «گفت قرار بوده این ماه عروسی کنی.»
لجر معذب به نظر می‌آید اما من کسی نیستم که بخواهم به خاطر این مسئله کوتاه بیایم. اگر نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند، اجباری نیست. ولی دوست دارم بدانم برای همین با انتظار نگاهش می‌کنم تا جواب را بفهمم.
«صادقانه بگم وقتی به گذشته نگاه می‌کنم واقعاً به نظرم می‌آید کار احمقانه‌ای بوده. کل جریان بهم خوردن نامزدی رو می‌گم. در مورد بچه‌هایی دعوا کردیم که هنوز نداشتیم.»

«همین قضیه نامزدیت رو بهم زد؟»

تأیید می‌کند. «او هوم.»

«دعوا چطوری بود؟»

«ازم پرسید بچه‌های آینده‌م رو بیشتر از دیم دوست دارم یا نه. منم گفتم نه.

همه رو اندازه هم دوست دارم.»

«این قضیه عصبانیش کرد؟»

«زمانی که با دیم می‌گذروندم، اذیتش می‌کرد. گفت وقتی یه روزی خانواده

خودمون رو داشته باشیم، باید کمتر به دیم توجه کنم و بیشتر حواسم به

خونواده خودمون باشه. این حرفش عین جرقه بود. فهمیدم دیم رو عضوی از

خونواده آیندمون نمی‌بینه. بعد از اون، انگار از نامزدی زدم بیرون.»

نمی‌دانم چرا توقع داشتم بهم خوردن نامزدی‌شان دلیل جدی‌تری داشته

باشد. مردم معمولاً به دلایل واهی روابطشان را قطع نمی‌کنند اما این مسئله

نشان می‌دهد لجر تا چه اندازه شادی خودش را وابسته به خوشحالی دیم

می‌داند و با هیچ‌کسی که به این مسئله احترام نگذارد، کنار نخواهد آمد.

«لیا به نظر شبیه یه عوضیه ترسناکه.» حرفم را نیمه شوخی نیمه جدی می‌زنم که باعث می‌شود لجر بخندد. اما هر چی بیشتر در مورد قضیه فکر می‌کنم، بیشتر عصبانی می‌شوم. «ولی جدی. بره گم شه که فکر می‌کنه دیم لیاقت نداره به اندازه بچه‌هایی که حتی وجود هم ندارن مورد علاقه باشه.» «دقیقاً. همه فکر می‌کنن عقم رو از دست دادم که باهاش بهم زدم، اما از نظر من نشون دهنده مشکلاتی بود که در آینده توی جاده زندگی برامون پیش می‌اومد.» به من لبخند می‌زند. «نگاش کن! عین یه مرغ مادر شدی. الان دیگه حس نمی‌کنم کارم دیوونگی بوده.»

به محض اینکه این را می‌گوید، به محض اینکه به من به عنوان مادر دیم اشاره می‌کند، صورتم وا می‌رود. جمله ساده‌ای بود اما شنیدنش از زبان او، معنای زیادی داشت.

حتی اگر اتفاقی گفته باشدش.

لجر صاف می‌ایستد و به وانتش نگاه می‌کند. «بهتره برم داخل، محوطه پارکینگ غلغله‌ست.»

هیچ وقت نگفت برای چه چند ساعتی اینجا را ترک کرده اما حس می‌کردم کارش در ارتباط با دیم بوده است. البته می‌توانست سر قرار هم رفته باشد و این دلیل هم به اندازه دلیل قبلی باعث نگرانی‌ام می‌شود.

اجازه نداشتم در زندگی دخترم حضور داشته باشم، اما هر کسی که لجر با او قرار می‌گذاشت می‌توانست در زندگی دیم حضور داشته باشد و این مسئله به صورت ناخودآگاه باعث حسادتم می‌شد حالا هر دختری که می‌خواهد باشد. حداقل دختره، لیا نیست.

بره گم شه.

رومن یک چرخ پراز لیوان آورد و برایم گذاشت کنار سینک. «من دارم می‌رم. لجر گفت اگر سخت نیست صبر کنی، می‌رسوندت خونه. نیم ساعت مونده کارش تموم بشه.»

«مرسی.» پیشبندش را باز می‌کند و آن را در سبدي می‌اندازد که امشب باقی کارکنان هم پیشبندهای شان را در آن انداختند. «کی اونا رو می‌شوره؟» نمی‌دانم آیا این کار هم جزء لیست وظایف شغلی من است یا نه. حتی تمام وظایفم را نمی‌دانم. لجر تمام شب را اینجا نبود تا به من آموزش بدهد و بقیه هم به کارهایی اینجا و آنجا اشاره کردند که می‌توانستم انجام دهم، برای همین من

هم هر کاری از دستم بر می آمد انجام دادم.

«طبقه بالایه ماشین لباسشویی و یه دستگاه خشک کن هست.»

هیچ طبقه‌ای ندیده بودم. «یه طبقه دیگه بالای میکده هست؟»

به در منتهی به کوچه پشتی اشاره می کند. «از بیرون می شه رفت طبقه بالا.

نصف فضاش انباریه و نصف دیگه ش یه سوئیتیه که لباسشویی و خشک کن

داره.»

«من باید ببرمشون بالا و بشورمشون؟»

با مخالفت سر تکان می دهد. «معمولاً خودم صبح این کار رو می کنم. اون بالا

زندگی می کنم.»

بلوزش را در می آورد و در سبد می اندازد همزمان لجر وارد آشپزخانه می شود.

حالا رومن بدون بلوز است، لباس هایش را تعویض می کند و لجر مستقیم به من

زل زده. می دانم شبیه این است که من در حال تماشا کردن رومن زمان

تعویض لباس بوده ام اما ما مشغول صحبت بودیم. به این خاطر نگاهش

نمی کردم که دقیقه‌ای بدون بالاپوش بوده. نه اینکه مهم باشد اما باعث

آشفتگی ام می شود برای همین می چرخم تا باقی بشقاب ها را بشویم.

رومن و لجر گفتگویی دارند که نمی توانم بشنوم، اما شب بخیر گفتن رومن به

لجر و رفتنش را می شنوم. لجر داخل میکده بر می گردد.

تنها هستم، اما تنهایی را ترجیح می دهم. لجر بیشتر مضطربم می کند تا آسوده.

کارم را تمام می کنم و همه چیز را سر جای خودش می گذارم. نیم ساعت از نیمه

شب گذشته و هیچ نمی دانم چقدر مانده تا کار لجر تمام شود. نمی خواهم

مزاحمش شوم اما خسته تر از آن هستم که پیاده برگردم و برای همین منتظر

می مانم تا من را برساند.

وسایلم را بر می دارم و به پیشخوان تکیه می دهم. خود کار و دفترچه ام را بیرون

می آورم. نمی دانم آیا هیچوقت از نامه هایم برای اسکاتی استفاده خواهم کرد یا

نه، ولی نامه ها آرامم می کنند.

اسکاتی عزیز،

لجریه احمقه. کاملاً درباره احمق بودنش مطمئن شدیم. منظورم اینه که پسره

کتاب فروشی رو تبدیل کرده به میکده. چه نوع هیولائی می تونه این کار رو

انجام بده؟

ولی... دارم فکر می کنم که یه روی شیرین هم داره. شاید برای همین شما دو تا

بهترین دوست های هم بودین.

«داری چی می نویسی؟»

به محض شنیدن صدایش سریع دفترچه‌ام را می بندم. لجر دارد پیشبندش را باز و نگاهم می کند. دفترچه را در کیفم می سرانم و غر می زنم: «هیچی.» سرش را کج می کند و چشمانش پراز کنجکاوی می شود. «دوست داری بنویسی؟»

در تأیید سر تکان می دهم.

«می شه بگی بیشتر احساسی و هنری هستی یا منطقی؟»

سؤال عجیبی است. «نمی دونم. گمونم احساسی و هنری. چطور؟» لجر لیوان تمیزی بر می دارد و به سمت سینک می آید. لیوان را از آب پر می کند و یک قلپ می نوشد. «دیم تخیلات گسترده‌ای داره. همیشه با خودم می گفتم شاید از تو به ارث برده.»

قلبم مملو از غرور و افتخار می شود. عاشق مواقعی هستم که نکته‌های کوچک جالبی از دیم تعریف می کند. از طرفی عاشق فهمیدن این نکته هستم که کسی در زندگی دیم هست تا به تخیلاتش اهمیت دهد. وقتی جوان تر بودم، تخیلات درخشانی داشتم ولی مادرم نابودشان کرد. تا وقتی که ایوی تشویقم کرد آن بخش وجودم را دوباره برگردانم، ولی دیگر تخیلی نداشتم. آن موقع حس می کردم یک نفر از آنها حمایت می کند.

اسکاتی هم ممکن بود تخیلاتم را دوست داشته باشد اما فکر نمی کنم حتی درباره احساساتی و هنری بودنم چیزی فهمیده بود. چون در روزگاری با من آشنا شد که آن بخش وجودم هنوز در خواب عمیق بود.

با این وجود، الان بیدار شده. البته با تشکر از ایوی. همیشه می نویسم. شعر می گویم، برای اسکاتی نامه می نویسم، ایده‌هایی برای نوشتن کتاب یادداشت می کنم که البته نمی دانم آیا هیچ وقت ممکن است به کتاب تبدیل شوند یا نه. در حقیقت احتمالاً نوشتن از من در برابر خودم محافظت می کند.

«بیشتر نامه می نویسم.» به محض گفتنش پشیمان می شوم اما لجر عکس‌العملی به اعترافم نشان نمی دهد.

«می دونم. به اسکاتی می نویسی.» لیوان آبش را کنار خودش روی میز می گذارد و بعد دست به سینه می شود.

«از کجا می دونی برای اون می نویسم؟»

«یکیش رو دیدم. نگرانش نباش، نخوندمش. وقتی داشتم کیفیت رواز کمدت برمی داشتم، نگاهم به یکی از کاغذها افتاد.»

متعجب می شوم که بسته نوشته‌هایم را دیده است. نگران بودم شاید آنها را خوانده باشد اما وقتی می گوید این کار را نکرده، به دلیلی باورش می کنم.

«چند تا نامه برایش نوشتی؟»

«بیشتر از سیصد تا.»

با ناباوری سرش را تکان می دهد اما بعد نکته‌ای باعث لبخندش می شود:

«اسکاتی از نوشتن متنفر بود. بهم پول می داد مقاله‌هاش رو برایش بنویسم.»

به این حرف می خندم چون وقتی نامزد بودیم من هم یکی دو صفحه برایش نوشتم.

صحبت کردن با کسی که شناخت مشابهی از اسکاتی دارد، عجیب است. صادقانه بگویم قبلاً هرگز این را تجربه نکرده‌ام. حس خوبی دارد، اینکه به چیزی درباره اسکاتی فکر کنم که به جای به گریه انداختنم باعث خنده‌ام شود. آرزو می کنم خصوصیات دیگری از اسکاتی خارج از رابطه‌اش با خودم بدانم.

«احتمالاً دیم یه روزی نویسنده بشه. خیلی دوست داره کلمات رو سرهم کنه و جمله بسازه. اگه اسم چیزی رو ندونه یه کلمه برایش می سازه.»

«مثلاً چی؟»

«نور خورشید. اون‌هایی که توی پیاده‌رو تاریک روشن درست می کنن. دلیلش رو نمی دونیم اما بهشون می گه پچل^{۷۲}.»

باعث می شود لبخند بزنم اما در عین حال حسودی هم می کنم. دلم می خواهد آن طوری که لجر دیم را می شناسد، بشناسمش. «دیگه چی؟» یواش حرف می زنم چون می خواهم لرزیدن صدایم را مخفی کنم.

«یه روزی داشت دو چرخه سواری می کرد و پاش از روی رکاب دو چرخه سر می خورد. گفت: «پام از سر سره بازی دست بر نمی داره.» ازش پرسیدم منظورش چیه؟ گفت یعنی وقتی دمپایی لانگشتی می پوشه و از پاهاش در میان. فکر می کنه خیسی یعنی «خیلی». مثلاً می گه خیسی خستم یا خیسی گشتمه.»

آنقدر ناراحت می شوم که حتی نمی توانم بخندم. زوری لبخند می زنم اما گمانم لجر می تواند بفهمد داستان‌های دختری که اجازه ندارم بشناسمش من را دو نیم می کند. لبخندش را تمام می کند و به سمت سینک می رود تا لیوان را بشوید. «حاضری؟»

سر تکان می دهم و از پشت میز بلند می شوم.

در راه برگشت به خانه، می گوید: «با نامه‌ها می خوای چی کار کنی؟»

فوراً می گویم: «هیچی. فقط دوست دارم بنویسمشون.»

«در مورد چی هستن؟»

«همه چی. بعضی وقت ها هم هیچی.» از شیشه پنجره ام بیرون را نگاه می کنم تا نتواند حقیقت را از صورتم بخواند. اما چیزی در وجودم باعث می شود بخواهم با او صادق باشم. دلم می خواهد لجر به من اعتماد کند. چیزهای زیادی دارم که ثابت کنم. «دارم فکر می کنم یه روزی با هم جمعشون کنم و تبدلیشون کنم به کتاب.»

این حرف باعث مکشش می شود: «پایانش شاده؟»

هنوز هم بیرون را نگاه می کنم وقتی می گویم: «یه کتاب درباره زندگیمه، واسه همین نمی دونم چطوری می شه.»

لجر به جاده نگاه می کند وقتی می گوید: «هیچ کدوم از نامه ها درباره شی نیستن که اسکاتی مرد؟»

بین سؤالش و جواب خودم فاصله می اندازم: «آره، یکیشون.»
«می شه بخونمش؟»

«نه.»

چشم های لجر مدت کوتاهی به چشمانم نگاه می کنند. بعد جلور را نگاه و راهنما می زند تا به خیابان خانه من پیچد. در محوطه پارکینگ توقف می کند اما ماشین را خاموش نمی کند. نمی دانم باید فوراً پیاده شوم یا حرف دیگری بین مان مانده که باید گفته شود. دستم را روی دستگیره در می گذارم.
«به خاطر کارازت ممنونم.»

لجر با شست روی فرمان می زند و سر تکان می دهد. «به نظرم خودت کار رو گرفتی. از وقتی صاحب ساختمون شدم، آشپزخونه این قدر مرتب نشده بود. تازه تو فقط یه شیفته اون جا کار کردی.»

نظرش حس خوبی دارد. می چسبد و بعد شب بخیر می گویم.

بعد از پیاده شدن از وانتش، همان قدری که دلم می خواهد برگردم عقب و نگاهش کنم تو جهم را به جلونگه می دارم. گوشم را تیز می کنم که صدای دنده عقب گرفتنش را بشنوم، اما نمی رود که باعث می شود فکر کنم رفتنم به سمت آپارتمانم را نگاه می کند.

وقتی داخل می شوم، ایوی فوراً به سمتم می دود. بغلش می کنم و چراغ را روشن نمی کنم و به سمت پنجره می روم تا بیرون را نگاه کنم.

لجر فقط در وانتش نشسته و به آپارتمان زل زده است. سریعاً پشتم را به دیوار

کنار پنجره می فشارم. عاقبت صدای موتور ماشین و دنده عقب رفتن و
خروجش از محوطهٔ پارکینگ را می شنوم. سر ایوی را می خارانم، زمزمه می کنم:
«ایوی، ما چه غلطی داریم می کنیم؟»

«لجرا!»

از کار جمع‌آوری لوازم سرم را بلند می‌کنم و فوراً سرعتم را بالا می‌برم. جوخهٔ مامان‌ها به سمتم می‌آید. وقتی جوخه می‌آید، هیچ خوب نیست. چهار نفر هستند، پشت صندلی‌های ورزشی اسم بچه‌های‌شان را می‌نویسند. یا قرار است بگویند به اندازهٔ کافی بچه‌های‌شان را در بازی شرکت نمی‌دهم یا می‌خواهند من را به یکی از دوستان مجردشان بچسبانند.

نگاهی به زمین بازی می‌اندازم، دیم هنوز آنجاست و با دو نفر از دوستانش دنبال بازی می‌کنند. گریس او را زیر نظر دارد، بنابراین آخرین کلاه ایمنی بیسبال را داخل کیف می‌گذارم ولی برای اینکه وانمود کنم متوجه نشده‌ام صدایم می‌زنند، دیر شده است.

ویتنی شروع می‌کند: «شنیدم مامان دیم برگشته.»

به او نگاهی می‌اندازم اما سعی می‌کنم نشان ندهم از اینکه می‌داند کنا در شهر است، سوراپریز شده‌ام. در حقیقت هیچ کدام‌شان کنا را وقتی نامزد اسکاتی بود، نمی‌شناختند. هیچ کدام از این زنان حتی خود اسکاتی را هم نمی‌شناختند. اما دیم را می‌شناسند، و من را می‌شناسند و داستان را می‌دانند برای همین تصور می‌کنند حق دارند که حقیقت را بفهمند. «از کجا شنیدی؟»

یکی از مادرها می‌گوید: «همکار گریس به خاله‌م گفته.»

ویتنی می‌گوید: «نمی‌تونم باور کنم جرئت کرده برگرده. گردی گفت گریس و پاتریک درخواست منع دیدار پر کردن.»

ادای احمق‌ها را در می‌آورم: «جدی؟» این کار بهتر از این است که بگذارم بفهمند اطلاعاتم چقدر است. در این صورت سؤالات بیشتری خواهند پرسید. ویتنی می‌پرسد: «نمی‌دونستی؟»

«درباره‌ش حرف زده بودیم اما مطمئن نبودم که می‌خوان اقدام کنن یا نه.»

«من که سرزنششون نمی‌کنم. اگه بخواد دیم رو بگیره چی؟»

«این کار رو نمی‌کنه.» ساک را داخل وانتم می‌اندازم و در عقب را محکم می‌کوبم.

ویتنی می‌گوید: «بعید نیست این کار رو بکنه. معتادها کارای دیوونه‌واری می‌کنن.»

خیلی تند و محکم می‌گویم: «معتاد نیست.» می‌توانم تردید را در چشمان ویتنی ببینم.

آرزو می کنم رومن اینجا بود. نتوانست امروز بیاید و معمولاً او بهانه‌ام برای رهایی از دست جوخهٔ مامان‌هاست. بعضی از آنها دوستان لیا هستند برای همین و به خاطر احترام به او مستقیماً دنبال اغوا کردن من نیستند اما رومن این معذوریت را ندارد و معمولاً وقتی گرگ‌ها خودشان را نشان می‌دهند، می‌گذارم رومن با آنها سرو کله بزند.

«به گردی سلام برسون.» از آنها دور می‌شوم و به طرف گریس و دیم می‌روم. نمی‌دانم در چنین موقعیت‌هایی چطور از کنا دفاع کنم. نمی‌دانم باید دفاع کنم یا نه. اما اینکه اجازه بدهم دیگران به فکرهای بدشان دربارهٔ کنا ادامه بدهند، حس ناخوشایندی دارد.

به کنا نگفتم امروز دنبالش می‌روم چون تا وقتی در مسیر می‌کده بودم و متوجه شدم تقریباً زمان پایان شیفتش در سوپر مارکت است، خودم هم نمی‌دانستم. وارد محوطهٔ پارکینگ شدم و کمتر از دو دقیقه بعد، کنا بیرون آمد. متوجه وانتم نمی‌شود. به سمت جاده می‌رود برای همین با وانت از محوطهٔ پارکینگ رد می‌شوم تا سر راهش را ببندم.

وانتم را می‌بیند و قسم می‌خورم وقتی به در شاگرد اشاره می‌کنم، شکلک درمی‌آورد. وقتی در را باز می‌کند، زمزمه می‌کند: «ممنون.» و بعد می‌گوید: «مجبور نیستی من رو برسونی. سر راهمه.»

کیفش را بین مان می‌گذارد و بعد کمر بند ایمنی می‌بندد. «بیسبالش خوبه؟» «آره. باین حال گمون نکنم بازی رو بیشتر از وقت گذروندن با دوستاش دوست داشته باشه. ولی اگه دل به کار بده، فکر کنم می‌تونه خوب بازی کنه.» «به جز بیسبال چه بازی دیگه‌ای می‌کنه؟»

نمی‌توانم کنا را به خاطر کنجکاوی سرزنش کنم. با گفتن مطالب زیادی دربارهٔ دیم، خودم، خودم را در این موقعیت قرار داده‌ام ولی الان مامان‌ها تخم شک را در سرم کاشته‌اند.

اگر دلیل سؤال‌هایش فهمیدن برنامه‌های دیم باشد چه؟ هر چه بیشتر دربارهٔ فعالیت‌های دیم بداند راحت‌تر می‌تواند خودش را نشان بدهد و دیم را بگیرد. حتی از فکرش هم احساس گناه می‌کنم اما دیم اولویت اول زندگیم است برای همین از اینکه بیشتر از این مواظبش نیستم، احساس مزخرف‌تری دارم. کنا می‌گوید: «ببخشید. نباید سؤالایی بپرسم که راحت نیستی جواب بدی. اجازه‌ش رو ندارم.»

وقتی وارد خیابان می شوم از پنجره بیرون را نگاه می کند. انگشتانش را باز و بسته می کند. دیم هم دقیقاً همین کار را انجام می دهد. شگفت انگیز است دو نفر آدمی که هرگز همدیگر را ندیده اند می توانند این همه مثل هم رفتار کنند. سرو صدای وانت خیلی زیاد است برای همین حس می کنم لازم است به کنا هشدار بدهم، برای همین به محض زیاد کردن سرعت وانت، شیشه پنجره ام را بالا می دهم. «تقاضای منع دیدار برات پر کردن.»

از گوشه چشم می بینم که نگاهم می کند. «داری جدی می گی؟»
«آره. خواستم بهت خبر بدم قبل از اینکه ابلاغش برات بیاد.»
«چرا باید این کار رو بکنن؟»

«گمونم اتفاقی که توی بقالی افتاد گریس رو ترسونند.»

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و دوباره بیرون را نگاه می کند. تا وقت رسیدن به کوچه پشتی بار هیچ حرفی نمی زند. به محض پیاده شدنش از وانت، حس می کنم با بد کردن احوالاتش، شب بدی برایش ساخته ام. نباید قبل از شیفت کارش درباره منع دیدار به او می گفتم، اما گمان کردم که حقش است بداند. صادقانه بگویم کاری نکرده که مستحق حکم منع دیدار باشد اما این حقیقت که او در شهر دیم است، برای خانواده لاندری کافی است تا درخواست را پر کنند.

«رقص یاد می گیره.» جواب سؤال قبلش درباره دیم را می دهم. وانت را پارک می کنم و ویدیوی اجرای دیم را نشان می دهم. «این همون جاییه که دیشب رفتم. اجرا داشت.» موبایل را به کنا می دهم.

چند ثانیه اول را با صورتی جدی نگاه می کند و بعد از خنده منفجر می شود. متنفرم که عاشق تماشای صورت کنا در حال دیدن ویدیوهای دیم هستم. برایم یک معنایی دارد. موجب می شود چیزی را حس کنم که قاعدتاً نباید. اما این حس را دوست دارم و باعث می شود با خودم بگویم دیدن ملاقات دیم و کنا در زندگی واقعی، چه حسی خواهد داشت.

کنا با لبخند بزرگی روی صورت، سه بار فیلم را تماشا می کند. «دیم افتضاحه!» حرفش به خنده ام می اندازد. حس لذتی در صدایش هست که معمولاً وجود ندارد و با خودم می گویم اگر حضور دیم در زندگی کنا دائمی شود، این لذت همیشه در صدایش خواهد بود.

«رقص رو دوست داره؟»

سرم را تکان می دهم. «نه. وقتی اجرا تموم شد، گفت می خواد از کلاس بیاد

بیرون و اونی که شمشیر داره رو یاد بگیره.»

«شمشیربازی؟»

«می‌خواد همه کاری رو امتحان کنه. همیشه. اما هیچ کدوم رو ادامه نمی‌ده

چون حوصله‌ش سر می‌ره و فکر می‌کنه کار بعدی هیجان‌انگیزتره.»

«می‌گن بی حوصلگی نشونهٔ نبوغه.»

«خیلی باهوشه. پس احتمالاً حرفشون درسته.»

لبخند می‌زند اما وقتی موبایل را به من پس می‌دهد، لبخندش محو می‌شود.

در را باز می‌کند و به سمت درپشتی می‌رود، پس من هم همین کار را می‌کنم.

درپشتی را برایش باز می‌کنم و آرون به پیشوا زمان می‌آید. می‌گوید: «سلام

رئیس. سلام نیک.»

کنا به سمتش می‌رود و او دستش را بلند می‌کند. کف دستانشان را بهم

می‌کوبند انگار خیلی بیشتر از یک شیفت کاری همدیگر را می‌شناسند.

رومن به بخش پشتی می‌آید و یک سنی از بطری‌های خالی دستش است.

سرش را برایم تکان می‌دهد. «چطور بود؟»

«هیچ کس گریه نکرد. هیچ استفراغی هم نداشتیم.» این یعنی بیسبال روز

موفق‌ی داشته است.

رومن توجه کنا را جلب می‌کند: «شیرینی بدون گلوتن داشت. توی یخچال سه

تا برات گذاشتم.»

«ممنونم.» اولین بار است که می‌بینم بدون اینکه دربارهٔ دیم باشد، هیجان زده

شده. نمی‌دانم در مورد چه حرف می‌زنند. دیشب چند ساعت رفته بودم و انگار

در این مدت او با همه دوست شده.

و به چه دلیل رومن سه تا از هر چیزی که درباره‌اش گفتگو کرده بودند، خریده؟

چرا از فکر اینکه کنا و رومن به هم نزدیک‌تر شوند، کمی ناراحت شدم؟ ممکن

است از کنا خوشش آمده باشد؟ اصلاً حق حسادت کردن دارم؟ وقتی دیشب

به میکده برگشتم وقت استراحتشان را پیش هم بودند. آیا رومن از این موقعیت

استفاده کرده و به کنا پیشنهاد نامزدی داده؟

همان موقع که با خودم فکر می‌کردم، مری آن رسید. یک جفت از یک وسیله‌ای

که انگاری هدفون بود، به کنا داد. کنا گفت: «تویه ناجی هستی.»

«می‌دونستم یه جفت اضافه توی خونه دارم.» مری آن گفت و از من رد شد.

قبل از اینکه وارد قسمت جلوئی بار شود، گفت: «سلام رئیس.»

کنا هدفون را دور گردنش انداخت و پیشبندش را بست. هدفون حتی به چیزی

وصل هم نبود و او هم که تلفن نداشت. گیج شدم چطور می خواهد با آنها
آهنگ گوش کند.

«اونا واسه چیه؟»

«برای کم کردن صدای موسیقی.»

«خوشت نمیداد آهنگ بشنوی؟»

رو به سینک ایستاد اما قبلش توانستم غصه اش را ببینم. «از موسیقی متنفرم.»
از موسیقی متنفر است؟ موسیقی که بد نیست! «چرا از موسیقی متنفری؟»
از روی شانه اش نگاهم می کند. «چون ناراحت کننده ست.» هدفون را روی
گوشش می گذارد و سینک را از آب پر می کند.

موسیقی چیزی است که من را سرپا نگه می دارد. نمی توانم تصور کنم نتوانم با
موسیقی ارتباط بگیرم، اما حق با کناست. بیشتر آهنگ ها یا در مورد عشق است
یا درباره شکست، دو مسئله ای که کاملاً و احتمالاً برایش سخت است حتی
ذره ای با آنها مواجه شود.

او را با کارهایش تنها می گذارم و می روم قسمت جلویی تا وظایف خودم را انجام
دهم. هنوز باز نکرده ایم برای همین مغازه خالی است. مری آن قفل در جلویی را
باز می کند پس کنار رومن می ایستم. «سه تا چی؟»

نگاهم می کند: «هان؟»

«گفتی سه تا ازیه چیزی برای کنا گذاشتی توی یخچال.»

تصحیح می کند. «نیکول.» به آن طرف اتاق به مری آن نگاه می کند. «داشتم
در مورد کاپ کیک حرف می زدم. صاحب خونه ش نمی تونه گلو تن بخوره،
نیکولم داره سعی می کنه براش خود شیرینی کنه.»
«واسه چی؟»

«چه می دونم یه چیزایی در مورد صورت حساب برق و ایناست.» برایم پشت
چشم نازک می کند و بعد می رود.

خوشحالم کنا در حال کنار آمدن با بقیه است اما بخشی از وجودم بابت اینکه
بیشتر شیفت دیشب را این جا نبودم، ناراحت است. حس می کنم همه کنا را
طوری می شناسند که من نمی شناسم. نمی دانم چرا این مسئله ناراحت
می کند.

به سمت دستگاه موسیقی می روم تا قبل از رسیدن جمعیت، چندتایی آهنگ
بگذارم و هر آهنگی را که انتخاب می کنم، بررسی می کنم. دستگاه موسیقی
دیجیتالی است و هزاران آهنگ دارد اما متوجه می شوم تمام شب طول

می‌کشد تا بتوانم به تعداد انگشت‌های دست آهنگی پیدا کنم که به نوعی یادآور اسکاتی یا دیم برای کنا نباشند.

حق با اوست. در نهایت اگر هیچ اتفاق خوبی در زندگی‌تان نیفتد، بیشتر آهنگ‌ها افسردگی می‌آوردند مهم نیست موضوع‌شان چه باشد. دستگاه را در حالت پخش تصادفی می‌گذارم که با حال متناسب دارد.

حقوقم را گرفتم. کم است و ولی مطابقه دستمزد روزانه است. حقوق چند هفته‌ام بود و آن قدری بود تا تلفن همراه جدیدی بخرم.

پشت میزپیک‌نیک بیرون آپارتمانم نشسته‌ام و برنامه‌های گوشی را بررسی می‌کنم. روز کارم در سوپرمارکت نیست برای همین هم چند ساعتی تا شیفت امشب می‌کده و قتم آزاد است، به همین دلیل بیرون وقت می‌گذرانم. با توجه به اینکه اوقات حضورم در فضای آزاد، مدت پنج سال زمان‌بندی شده و محدود بود، تلاش می‌کنم تا جایی که می‌توانم ویتامین دی جذب کنم. احتمالاً باید قرص ویتامین دی هم بخرم تا میزانش در بدنم بالا برود.

ماشینی وارد پارکینگ می‌شود، سرم را بلند می‌کنم و لیدی دیانا را می‌بینم که به شدت از صندلی جلو برایم دست تکان می‌دهد. بدبختانه بیشتر روزها، شیفت‌های کاری متفاوتی داریم. خوب است اگر از مادرش بخواهم من هم با ماشین آنها بروم و برگردم ولی ساعت کاری من بیشتر از لیدی دیانا است. بعضی مواقع لجر مرا می‌رساند اما از یکشنبه شب گذشته که بعد از دومین شیفت کاری‌ام من را به خانه رساند، دیگر او را ندیده‌ام.

هیچ وقت مادر لیدی دیانا را ندیده بودم. کمی از من بزرگتر به نظر می‌رسد، احتمالاً اواسط دههٔ سی. لبخند به لب دارد و با لیدی دیانا از چمن‌ها عبور می‌کنند تا به من برسند. لیدی دیانا به گوشی موبایلم اشاره می‌کند. «اون یه گوشی داره، چرا من نمی‌تونم تلفن همراه داشته باشم؟» مادرش کنارم می‌نشیند. با نگاهی به من می‌گوید: «اون یه آدم بزرگه. سلام. من آدلاینم^{۷۴}».

هیچ وقت نفهمیدم چطور خودم را معرفی کنم. سر هر دو کارم، نیکول هستم اما به لیدی دیانا گفته‌ام اسمم کناست، برای روث صاحبخانه هم، کنا هستم. همیشه به این مشکل بر می‌خورم برای همین به نوعی باید راهی بیابم تا دروغ را به حقیقت بدل کنم.

می‌گویم: «کنا هستم. اما همه نیکول صدام می‌کنن.» این درست است. هم دروغ است هم راست.

لیدی دیانا به من می‌گوید. «امروز سرکار با یه پسره دوست شدم.» سرشار از انرژی روی نوک پایش بالا و پایین ورجه وورجه می‌کند. مادرش غر می‌زند. «نه، جدی؟»

لیدی دیانا به تأیید سر تکان می‌دهد. «اسمش جيله^{۷۵}، باهامون کار می‌کنه،

موهای قرمز، ازم خواست باهاش دوست بشم. اونم مثل من منگله و بازی‌های ویدیویی دوست داره و به نظرم باهاش عروسی می‌کنم.» مادرش می‌گوید: «آرومتر.» لیدی دیانا یک نفس جملاتش را پشت سر هم گفته است. برای همین نمی‌دانم منظور مادرش از آرامتر این است که جملاتش را شمرده‌تر بگوید یا برای عروسی عجله نکند.

از لیدی می‌پرسم: «مهربونه؟»

«پلی استیشن داره.»

«باشه ولی مهربون هم هست؟»

«یک عالم کارت پوکه مون^{۷۶} داره.»

دوباره می‌گویم: «مهربونه؟»

شانه بالا می‌اندازد. «چه می‌دونم. باید ازش بپرسم.»

لبخند می‌زنم. «بله. این کار رو بکن. فقط باید با آدمایی عروسی کنی که باهات خوبن.»

آدلاین نگاهم می‌کند. «پسر بچه رو می‌شناسی؟ جیل؟» اسمش را با تحقیر می‌گوید و باعث خنده‌ام می‌شود.

سرم را با مخالفت تکان می‌دهم. «نه، ولی حواسم بهش هست.» به لیدی دیانا نگاه می‌کنم. «مطمئن می‌شم مهربون باشه.»

آدلاین با آسودگی نگاهم می‌کند. «ممنون.» بر می‌خیزد. «واسه ناهار یکشنبه میای؟»

«چه ناهاری؟»

«یه مراسم ناهار کوچولو برای روز مادر اینجا داریم. به لیدی دیانا گفتم دعوت کنه.»

با اشاره به این روز، اشک چشمانم را پر می‌کند. تلاش کرده بودم فکرش را نکنم. اولین باری خواهد بود که خارج از زندان و در شهر دیم، روز مادر را تجربه خواهم کرد.

لیدی دیانا می‌گوید: «دختر کنا رو دزدیده بودن، برای همین دعوتش نکردم.» فوراً سرم را با مخالفت تکان می‌دهم. «ندزدیده بودنش. من فقط... قصه‌ش درازه. الان حق حضانتش رو ندارم.» خجالت زده هستم. آدلاین متوجه می‌شود.

«نگران نباش، مراسم ناهار برای تمام آدماییه که اینجا زندگی می‌کنن. از وقتی بچه‌های روث رفتن که یه جای خیلی دور زندگی کنن، به هوای اون برگزارش

می کنیم.»

با موافقت سر تکان می دهم، چون حس می کنم اگر موافقت کنم بروم، تحت فشارم نمی گذارد تا تعریف کنم چرا لیدی دیانا گفت دخترم را ربوده اند. «چی می تونم بیارم برای مراسم؟»

«کارهایش رو انجام دادیم. دیدنت خیلی خوب بود.» شروع به رفتن می کند اما می چرخد: «در واقع، کسی رو می شناسی که یه میز اضافه و چند تا صندلی داشته باشه؟ گمونم صندلی بیشتری بخوایم.»

از آنجایی که هیچ کسی را به جز لجر نمی شناسم، قصد دارم بگویم نه اما نمی خواهم فکر کند واقعاً تنها هستم و کسی را ندارم. برای همین با تأیید سر تکان می دهم و می گویم: «می تونم پرس و جو کنم.»

آدلاین می گوید خیلی خوشحال است عاقبت با من ملاقات کرده و بعد به سمت آپارتمانش می رود اما لیدی دیانا می ماند. وقتی مادرش می رود، دستش را سمت تلفنم دراز می کند و می گوید: «می شه بازی کنم؟»

تلفن را دستش می دهم و دیانا روی علف های کنار میز می نشیند. باید برای شیفیت کار میکده آماده شوم. «می رم لباس عوض کنم. تا وقتی برگردم پایین می تونی با گوشیم بازی کنی.» لیدی دیانا سرش را تکان می دهد اما نگاهم نمی کند.

خیلی دوست دارم برای خریدن ماشین پول جمع کنم تا دیگر پیاده سر کار نروم اما اینکه مجبور بودم پول جمع کنم و با رفتن از اینجا خانواده لاندی را خوشحال کنم، واقعاً برنامه ریزی های مالی را به هم ریخته بود.

زود به بار می رسم، اما درپشتی باز است.

به خاطر اینکه هفته پیش اینجا کار کرده ام، با اعتماد به نفس وارد می شوم. پیشبندم را می بندم و وقتی رومن به بخش پشت مغازه می آید، شروع به پر کردن سینک از آب می کنم.

می گوید: «زود اومدی.»

«آره. نتونستم ترافیک رو درست تخمین بزنم.»

رومن می خندد. می داند ماشین ندارم.

می پرسم: «قبل از اینکه لجر استخدامم کنه، کی ظرف ها رو می شست؟»

«همه مون. هر کی یه ثانیه وقت اضافه داشت می اومد. یا تا آخر شب صبر

می کردیم و نوبتی بیشتر می موندیم تا ظرف ها رو بشوریم.» پیشبندش را بر

می دارد. «گمونم نکنم بعد از این بتونیم بدون ظرفشور سر کنیم. خیلی خوبه وقتی مغازه بسته می شه اینجا رو ترک کنیم.»
با خودم فکر می کنم رومن می داند من موقتی اینجا هستم یا نه. احتمالاً می داند.

هشدار می دهد: «امشب شلوغ می شه. امروز، روز امتحانات پایان ترم بوده و به نظرم جوجه دانشجوها هجوم میارن اینجا.»
«مری آن عاشق امشب می شه پس.» صابون مایع را توی سطل می ریزم. «هی. یه سؤال فوری فوتی.» به او رو می کنم. «روزیکشنبه یه مراسم ناهار توی مجتمعمون داریم. یه میز اضافه می خوان. شما پسرها میز اضافه دارین؟»
با سرش به سقف اشاره می کند. «بالا توی انباری. گمونم.» به صفحه موبایلش نگاه می کند. «یه کمی تا زمان باز شدن مغازه وقت داریم. بیا بریم ببینیم.»
شیر آب را می بندم و دنبالش به کوچه می روم. دسته کلیدش را از جیبش بیرون می آورد و بین شان دنبال کلید می گردد. می گوید: «ببخشید خیلی بهم ریخته ست.» کلید را وارد قفل می کند: «معمولاً یه خرده تمیزتر نگهش می دارم چون که جونورها رو میاریم اینجا. ولی الان یه مدته تمیزش نکردم.»
در حال دنبال کردنش می پرسم: «جونور چیه؟» راه پله بعد از آخرین پله، می پیچد و در به سمت فضایی به اندازه آشپزخانه مغازه باز می شود. همان نقشه طبقه پایین را دارد اما انتهایش، در حقیقت محلی برای زندگی کردن است.

«جونورها، اون هایی هستن که آخر شب مست و تنها هستن و کسی رو ندارن بیاد ببردشون. بعضی وقت ها می ذاریمشون روی اون کاناپه تا هوشیار بشن و یادشون بیاد باید کجا برن.» برق را روشن می کند و کاناپه اولین چیزی است که می بینم. کهنه و چرمی است و فقط با نگاه کردنش می توانم بگویم راحت است. میزی بایک تلویزیون صفحه تخت رویش، چند متر دورتر از یک تختخواب بسیار بزرگ قرار دارد.

آپارتمانی اقتصادی و کامل است بایک آشپزخانه و اتاق نشیمنی پنجره دار که رو به خیابان جلوی بار باز می شود. اندازه اش دو برابر آپارتمان من است و در واقع کمی جذاب هم هست.

«بانکمه.» به کانتر آشپزخانه با حداقل سی تا ماگ قهوه به دیوار تکیه داده شده رویش، اشاره می کنم: «معتاد قهوه ای یا فقط معتاد لیوان هاشی؟»
«قصه ش درازه.» بین کلیدهایش می گردد. «پشت این دریه انباریه. دفعه

آخری کہ نگاه کردم یه میز اون جا بود اما نمی‌تونم هیچ قولی بدم.» قفل در را باز می‌کند و وقتی بازش می‌کند، داخل انباری دو تا میز دو متری عمودی به دیوار تکیه داده شده‌اند. وقتی یکی را بیرون می‌کشد کمکش می‌کنم. «هر دو تاشون رو می‌خوای؟»

«یکی کارشون رو راه می‌ندازه.» میز را به کاناپه تکیه می‌دهیم و بعد رومن در انبار را می‌بندد و قفل می‌کند.

هر کدام یک طرفش را می‌گیریم و از پله‌ها پایین می‌رویم. «می‌تونیم فعلاً بگذاریمش آخر راه پله و بعد امشب بندازیمش پشت وانت لجر.»
«عالیه. مرسی.»

«چه مدل مراسم ناهار یه؟»

«از اون‌ها که هر کی غذای خودش رو میاره.» نمی‌خواستم بگویم برای روز مادر برگزار می‌شود. آن وقت این طور به نظر می‌رسید که می‌خواهم تعطیلی را جشن بگیرم و دلم نمی‌خواست قضاوت شوم.

البته نه اینکه رومن از آن مدل‌هایی باشد که دیگران را قضاوت می‌کنند. در واقع آدمی منطقی به نظر می‌رسید و آن قدر هم خوش قیافه بود که اگر نمی‌دانستم صمیمت با لجر چطور است، جور دیگری نگاهش می‌کردم.

رومن میز را به آرامی به آخر راه پله تکیه می‌دهد. «صندلی هم می‌خوای؟»
«صندلی. لعنتی. آره.» به صندلی‌ها فکر نکرده بودم. دوباره به طبقه بالا می‌رود و من هم دنبالش می‌روم. «خب... تو و لجر چطوری با هم آشنا شدین؟»
«لجر همونی بود که توی راگی بهم آسیب زد.»

بالای راه پله مکث می‌کنم. «زندگی حرفه‌ایت رو نابود کرد و حالا تو باهاش دوستی؟» مطمئن نیستم بتوانم بفهمم این اتفاق غم‌انگیز چطور روی داده است.

رومن در حال باز کردن قفل انبار با دقت نگاهم می‌کند. «واقعاً داستانش رو نمی‌دونی؟»

سرم را تکان می‌دهم. «یه جورایی چند سالی یه جایی گرفتار بودم.»
بی صدا می‌خندد. «آره. گمونم همین طوره. مختصر برات تعریف می‌کنم.» در را باز و شروع به برداشتن صندلی‌ها می‌کند. «بعد آسیب مجبور شدم جراحی زانو انجام بدم. دردم خیلی زیاد بود. به داروهای آرام بخش معتاد شدم و هر چی پول از راگی درآورده بودم رو واسه اعتیادم خرج کردم.» دو صندلی دیگر را بیرون می‌گذارد و دوتای دیگر بر می‌دارد. «بذار بگیرم که تقریباً خیلی عالی

زند گیم رو به فنا دادم. برگردیم به لجر، اون نجاتم داد. گمونم حتی با اینکه بلایی که سرپام آورد اتفاقی بود، انگاریه جورهایی احساس مسئولیت می کرد. ولی اون وقتی همه از دورم رفتن و ازم ناامید شدن، کنارم موند. مطمئن شد کمکی که لازم دارم رو بگیرم.»

نمی دانم با این همه اطلاعاتی که همین الان به من داده چه کنم. «وای خدا جونم.»

رومن هر شش صندلی را قبل از بستن در به دیوار تکیه می دهد. او چهار تا برمی دارد و من دو تا. «وقتی دو سال پیش ترک کردم، لجر بهم کار داد و این آپارتمان رو هم بهم اجاره داد.» قبل از اینکه خارج شویم صندلی ها را به دیوار تکیه می دهیم. «صادقانه بگم اصلاً یادم نمیاد چطوری شروع شد اما شروع کرد در هفته گردهای ترک اعتیادم، بهم ماگ قهوه کادو بده. هنوزم هر جمعه بهم یه ماگ می ده اما حالا این کار رو می کنه تا نشون بده یه احمق واقعیه چون می دونه دیگه جا ندارم.»

صادقانه باید گفت که کار قابل ستایشی است. «امیدوارم قهوه دوست داشته باشی.»

«من با قهوه زنده‌م. اگه قهوه نخورده باشم، اصلاً دوست نداری دور و برم باشی.» چشمان رومن روی چیزی پشت سر من قفل می شود. برمی گردم و متوجه می شوم لجر بین وانت و درپشتی مغازه ایستاده است. به ما زل زده. رومن مثل من مکث نمی کند. به راهش به سمت درپشتی ادامه می دهد. «کنا داره یه میز و چندتایی صندلی از مون قرض می گیره برای یه ماجرای که روز یکشنبه داره. اونا رو گذاشتیم انتهای راهپله. قبل از اینکه بری بردارشون.» لجر او را تصحیح می کند: «نیکول.»

«نیکول، حالا هر چی. یادت نره. میزها. صندلی ها. رفتن به خونه.» داخل بار می شود.

لجر قبل از نگاه به من دقیقه‌ای به زمین خیره می شود. «واسه چه کاری میز می خوای؟»

دستانم را داخل جیبم فرو می برم. «فقط یه ناهاره واسه روز یکشنبه. توی مجتمع آپارتمانم.» به نگاه کردن به من ادامه می دهد انگار می خواهد توضیح بدهم.

«یکشنبه روز مادره.»

سرتکان می دهم و به سمت در می روم. «او هوم. از اونجایی که نمی تونم اون روز

رو با دختر خودم جشن بگیرم، شاید جشن گرفتن با مادرهای ساختمون به همون خوبی باشه.» وقتی داخل می‌روم صدایم از ناراحتی بریده بریده می‌شود. شاید هم کمی متهم کننده است. در با صدای بلند پشت سرم بسته می‌شود و مستقیم به سمت سینک می‌روم و شیر آب را باز می‌کنم. هدفونی که مری آن هفته قبل به من قرض داده را چنگ می‌زنم اما این بار به موبایلی که عاقبت خریدم، وصل‌شان می‌کنم. کتابی صوتی دانلود کرده‌ام تا با شنیدنش شیفتم را بگذرانم.

نسیم ملایمی را که با ورود لجر به گردنم می‌وزد، حس می‌کنم. چند ثانیه صبر می‌کنم بعد از بالای شانه‌هایم به پشت سر نگاهی می‌اندازم تا ببینم کجاست و چه می‌کند.

جلو می‌آید، تمام مدت مستقیم نگاه می‌کند. وقتی این قیافه آرام بی‌احساس را به خود می‌گیرد، نمی‌دانم چه فکری دارد. احساسات لجر طوری است که به جز شب اول حضورم در بار و حین کار کردنش، خیلی از آن‌ها سر در نمی‌آورم. آن شب پشت پیشخوان به نظر منعطف و بی‌خیال می‌آمد. اما از زمانی که فهمید من چه کسی هستم، در حضورم لجوج و یک دنده است. انگار هر کاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد تا متوجه افکارش نشوم.

وقتی سعی می‌کنم کارهای شیفت عصر را با وجود گرفتگی عضلاتم انجام بدهم، حس می‌کنم تک‌تک مفاصل بدنم قفل شده‌اند درست مثل بیدار شدن در صبح بعد از مستی. اما حالا که صبح بعد از مستی آخر شب نیست. فقط...

دلخوری و ناراحتی است؟ این همان حسی است که دارم؟

می‌دانم مثل یک احمق رفتار می‌کنم. خودم می‌دانم و رومن هم می‌داند اما نمی‌توانم به نتیجه برسم و بگذرم.

کنا چه مدت اینجا بوده؟ چه مدت در آپارتمان رومن بوده‌اند؟ چرا کنا به من توجهی نکرد؟ به چه دلیل کوفتی‌ای برایم مهم است؟

نمی‌دانم با این احساسات چه کنم، برای همین جمع‌شان می‌کنم و در گلویم

نگه‌شان می‌دارم یا در شکمم یا هر قبرستان دیگری که مردم این حس‌ها را

داخلش می‌چپانند و کنارش می‌گذارند. نمی‌خواهم این شیفت را با چنین

حس و حالی شروع کنم. امروز آخر هفته بعد از امتحانات نهایی است. امشب به اندازه کافی مزخرف خواهد بود.

دستگاه موسیقی را روشن می‌کنم و اولین آهنگی که پخش می‌شود آخرین

آهنگ لیست شب قبل است. «اگر خون‌آشام بودیم» از جیسون ایزابل^{۷۷}.

خیلی هم عالی. یک آهنگ عاشقانه حماسی. درست همان که کنا نیاز دارد. به

قسمت پستی می‌روم و می‌بینم هدفونش را توی گوش‌هایش گذاشته. کل

میوه‌هایی که طبق معمول اول شیفتم قاچ می‌کنم را برمی‌دارم و به بخش جلو می‌روم.

وقتی رومن می‌گوید: «حالت خوبه؟» در حال قاچ کردن یک لیمو هستم،

احتمالاً کمی هم با عصبانیت.

سعی می‌کنم همان‌طور که همیشه جواب می‌دهم، بگویم: «خوبم.» اما

نمی‌دانم پاسخ دادن به شیوه معمول به این سؤال چگونه است چون رومن

هیچ وقت درباره خوب بودن حالم نمی‌پرسد. من معمولاً همیشه خوبم.

می‌پرسد: «روز بدیه؟»

«روز خوبیه.»

آه می‌کشد و کنارم می‌آید، چاقو را از دستم می‌گیرد. کف دستانم را روی

پیشخوان می‌فشارم و برمی‌گردم تا نگاهش کنم. عادی به آرنجش تکیه داده و

چاقو را دایره‌وار با انگشتش می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.

«خبری نبود. فقط یه میز و چند تا صندلی قرض گرفت. فقط سه دقیقه طبقه

بالا بودیم.»

«من که چیزی نگفتم.»

«لازم نبود حرفی بزنی.» آزرده می خندد: «خدا لعنتت کنه آقا جون. اصلاً فکر

نمی کردم حسود باشی.»

چاقویم را برمی دارم و قاچ کردن لیمو را از سر می گیرم. «هیچ ربطی به حسادت نداره.»

می پرسد: «پس به چی ربط داره؟»

می خواهم جوابش را بدهم، شاید بایک دروغ چرت و مسخره اما در می چرخد و چهار جوانک داخل می پرند. شلوغ و آماده جشن گرفتن، احتمالاً همین الان هم مست هستند. صحبت کوتاه مان را قطع می کنم و برای کار آماده می شوم. حالا اصلاً در حس و حال حرف زدن نیستم.

هشت ساعت طولانی بعدتر، من و رومن در کوچه میز و صندلی ها را بارپشت وانت می کنیم. امشب حتی فرصت فکر کردن هم نداشتیم چه رسد به اینکه صحبتمان را تمام کنیم.

حرف زیادی بین مان رد و بدل نشد. هر دو خسته ایم و گمانم رومن با دقت رفتار می کند. اما هر چه بیشتر در مورد بودن او و کنا در آپارتمانش فکر می کنم، بیشتر ناراحت می شوم.

می توانم ببینم رومن مجذوب کنا شده و کنا را آن قدرها خوب نمی شناسم اما شاید او هم آن قدر ناامید هست که بخواهد برای ماندن در شهر با هر کسی نامزد کند.

حتی از چنین فکری هم احساس گناه می کنم.

رومن می پرسد: «قراره درباره ش حرف بزیم؟»

در عقب وانت می کوبم و بایک دست وانت را می گیرم و با دست دیگر گلویم را. محتاطانه شروع به حرف زدن می کنم: «اگه باهاش یه ارتباطی رو شروع کنی، یه بهونه براش جور می شه که از شهر نره. تمام هدف کار کردنش توی اینجا، اینه که بتونه پول جمع کنه و بره.»

رومن سرش را می چرخاند انگار با چرخاندن چشمانش به اندازه کافی نمی تواند احساسش را نشان بدهد. «فکر می کنی دارم سعی می کنم دلش رو بدست بیارم؟ فکر می کنی بعد از اون همه کاری که برام کردی چنین بلایی سرت میارم؟»

«دلیلش حسودی نیست. می‌خوام از شهر بره تا روال زندگی گریس و پاتریک دوباره طبیعی بشه.»

رومن می‌خندد. «تویک تیکه چرک و کثافتی. توی لیگ راگی بازی کردی. شغل پردرآمدی داری. داری یه خونه مسخره لعنتی می‌سازی. تو شکست‌ناپذیری، لجر. اگر واقعاً می‌خواستی از اینجا بره، براش یه چک می‌نوشتی تا از شرش خلاص بشی.»

احساس عوضی بودن می‌کنم، برای همین سرم را به یک طرف کج می‌کنم تا جایی که مهره گردنم صدا می‌دهد: «پول دستی قبول نمی‌کنه.»
«اصلاً بهش گفتی؟»

لازم نبود بگویم. کنا را می‌شناسم و او پول دستی قبول نمی‌کند. «فقط مراقب رفتارت باش، رومن. هر کاری می‌کنه تا وارد زندگی دیم بشه.»
قبل از اینکه از راه پله بالا و به آپارتمانش برود، می‌گوید: «خب، حداقل توی این قسمت با هم توافق داریم.»
خدا لعنتش کنه.

خدا لعنتش کنه چون حق با اونه.

هر اندازه تلاش کنم که دلیل واقعی‌اش را نادیده بگیرم، پیشنهاد کار در آشپزخانه به کنا، به این دلیل نبود که از طولانی شدن زندگی کنا در شهر ناراحت بودم. علتش این بود که تصور رفتنش از اینجا، بیشتر از حضورش این دور و بر نگرانم می‌کرد.

چطور اتفاق افتاد؟ کی از تنفر از این زن به احساس دیگری رسیده بودم؟ چنین دوست چندش‌آوری برای اسکاتی بودم؟ همین قدر برای پاتریک و گریس احترام و ارزش قائل بودم؟

کنا را استخدام نکرده بودم چون می‌خواستم برود. استخدامش کردم چون حضورش را دوست دارم. استخدامش کردم چون هربار که سرم را روی بالش می‌گذارم صمیمی شدن مان را به یاد می‌آورم. استخدامش کردم چون امیدوارم پاتریک و گریس نظرشان را عوض کنند و دلم می‌خواهد اگر اتفاق افتاد، آن دور و بر باشم.

وقتی از جلوی در کنار رفتم، صورتم از ناراحتی آتش گرفته بود. تمام کلماتی را که لجر به رومن گفت، شنیدم. حتی بعضی از کلماتی را که بر زبان نیاورد هم شنیدم.

به محض بلند شدن صدای پایش از پله‌های پستی، به انباری رفتم و کیفم را برداشتم. وقتی در را باز کردم، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به این فکر نکنم که وقتی من را نگاه می‌کند، چه فکری از سرش می‌گذرد. از وقتی این شغل را به من پیشنهاد داد، می‌دانستم دلیلش تنفر از من است و اینکه می‌خواهد شهر را ترک کنم ولی حق با رومن است. اگر مسئله این بود، می‌توانست به من پول بدهد و روانه‌ام کند بروم. چرا من هنوز اینجا هستم؟

و چرا طوری به رومن هشدار داد که انگار نیت بدی دارم؟ من که این شغل را نخواستم. خودش به من پیشنهادش داد. این که فکر می‌کند از رومن برای دیدن دخترم سوءاستفاده می‌کنم، مثل یک سیلی به صورتم است. البته اگر منظورش این باشد. نمی‌دانم منظورش همین است یا فقط یک حس مالکانه عجیب و غریب نسبت به من دارد.

«حاضری؟» چراغ‌ها را خاموش می‌کند و درپشتی را برایم باز می‌کند. وقتی از کنارش می‌گذرم، تنش متفاوتی بینمان است. این تنش دیگر لزوماً به دیم مربوط نمی‌شود. این تنش احتمالاً به سادگی به این دلیل است که کنار هم هستیم.

در راه آپارتمان که هستیم، حس می‌کنم هوا کم است. دلم می‌خواهد پنجره را باز کنم، اما اگر بازش کنم می‌ترسم بفهمد به این خاطر است که نمی‌توانم در حضورش نفس بکشم.

چند باری نگاهش می‌کنم، سعی می‌کنم محتاط باشم اما فکش را روی هم می‌فشارد که عادی نیست. آیا به حرف‌های رومن فکر می‌کند؟ آیا از درست بودن حرف‌هایش ناراحت است یا به این دلیل است که برداشت رومن اشتباه بوده؟

می‌پرسد: «این هفته منع دیدار رو بهت ابلاغ کردن؟»

گلویم را صاف می‌کنم تا فضایی برای بلند گفتن یک نه محکم داشته باشم. «با گوشیم توی گوگل جستجو کردم و یکی دو هفته طول می‌کشد تا کارهایش به جریان بیفته.»

وقتی لجر می گوید: «تلفن گرفتی.» از پنجره بیرون را نگاه می کنم.
«اوهوم. چند روز قبل.»

گوشی خودش را بر می دارد و دستم می دهد: «شماره ت رو بزن توی این.»
از لحن رئیس مآبانه اش خوشم نمی آید. گوشی اش را نمی گیرم. در مقابل اول به
گوشی و بعد به خودش نگاه می کنم: «اگه نخوام شماره رو بهت بدم چی؟»
نگاهش را به من می دوزد: «من رئیستم. باید یه راه ارتباطی با نیروهام داشته
باشم.»

پفی می کشم چون از این متنفرم که به نکته معقولی اشاره کرده. گوشی اش را
می گیرم برای خودم پیامک می فرستم، حالا من هم شماره اش را دارم اما وقتی
شماره ام را ثبت می کنم اسمم را نیکول می نویسم نه کنا. نمی دانم چه کسانی به
تلفنش دسترسی دارند. پیشگیری بهتر از درمان است.

همان موقع که گوشی اش را روی پایه اش می گذارم، وارد محوطه پارکینگ
می شود.

به محض خاموش کردن ماشین، در را باز می کند. میز را می گیرد و من سعی
می کنم کمکش کنم اما می گوید: «از عهدهش برمیام. کجا می خوای بذاریش؟»
«عیبی نداره بیاریش طبقه بالا؟»

به آن سمت راه می افتد و من هم چند صندلی بر می دارم. وقتی به راهروی
آپارتمانم می رسم، او از قبل پایین برگشته تا باقی صندلی ها را بیاورد. کنار
می ایستد و به نرده ها می چسبد تا به من راه بدهد اما وقتی از کنارش رد
می شوم، بویش را حس می کنم. بویی شبیه لیمو و الکل و مستی دارد.
میز به کنار در آپارتمان تکیه داده شده است. قفل در را باز می کنم و صندلی ها را
کنار دیوار می گذارم. به پنجره نگاه می کنم و لجر را می بینم که باقی صندلی ها را
از وانتش بر می دارد، برای همین به دور و بر آپارتمان نگاه می کنم تا ببینم قبل از
برگشتش، لازم است اینجا را مرتب کنم یا نه. لباس زیری روی کاناپه افتاده، آن را
زیر بالشت مخفی می کنم.

ایوی کنار پاهایم میومیو می کند و می فهمم ظرف غذا و آبش خالی شده است.
همزمان با در زدن لجر، ظروف را پر می کنم و بعد در را باز می کنم. اول
صندلی ها و بعد میز را داخل می آورد.
«کاری دیگه ای نداری؟»

ظرف آب ایوی را در روی زمین حمام می گذارم و او هم سریع به طرفش می رود.
در را می بندم و در حمام حبسش می کنم تا نتواند از در باز آپارتمان فرار کند.

«نه، بابت کمکت ممنونم.» به طرف در می روم تا بعد از رفتن لجر قفلش کنم
اما او درست کنارش ایستاده و دستگیره در را گرفته.
«فردا کی کارت توی سوپرمارکت تموم می شه؟»
«ساعت چهار.»

«مسابقه بیسبال مون همون ساعت ها تموم می شه. می تونم برسونمت اما
احتمالاً یه خورده دیر می شه.»

«مشکلی نیست. می تونم پیاده روی کنم. به نظر میاد هوا خوب باشه.»
«باشه.» ولی باز هم با حالتی معذب در آستانه در می ایستد.
آیا باید بگویم حرف هایش را شنیده ام؟

احتمالاً. اگر یک مطلب در پنج سال بی خبری از دنیا یاد گرفته باشم، این است
که نمی خواهم یک ثانیه از زندگی را با ترس از گفتگو بگذرانم. ترسو بودنم
بزرگترین عامل شرایط فعلی زندگی ام است.

«قصد استراق سمع نداشتم.» خودم را در آغوش می گیرم. «اما حرف هات رو با
رومن شنیدم.»

نگاهش را سریع از صورتم می گیرد، انگار معذب شده است.
«واسه چی بهش گفتی دور و بر من حواسش جمع باشه؟»

لجر لبانش را محکم بهم می فشارد. گلویش به خاطر قورت دادن بزاقش به
آرامی تکان می خورد اما باز هم حرفی نمی زند.

فقط آشفته به نظر می رسد و صورتش شبیه کسی است که دنیایی درد و رنج
دارد. سرش را به چارچوب در تکیه می دهد و نگاهش را پایین می اندازد. «حق
نداشتم؟» سؤالش را زمزمه می کند اما حس فریادی را دارد که در وجودم
پژواک می شود. «مگه تو برای دیم هر کاری نمی کنی؟»

ناامیدانه نفسی می کشم. انگار با سؤالش می خواهد مچم را بگیرد. معلوم است
که هر کاری برای دیم می کنم اما نه با سوءاستفاده از دیگران. گمان نکنم.
«سؤال عادلانه نیست.»

دوباره چشمانش را به چشم هایم می دوزد و حس می کنم نبضم تند می شود.
«رومن بهترین دوستمه کنا. بدجنسی نمی کنم ولی تقریباً تو رو نمی شناسم.»
شاید او من را شناسد اما این حس را دارد که تنها آدمی است که من
می شناسم.

«هنوزم نمی دونم اتفاقی که شب اول بین مون افتاد واقعی بود یا فقط فیلم
بازی کردی تا به دیم برسی.»

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و حالت چهره‌ی لجر را تماشا می‌کنم. نگاهش صبور است نه قضاوت‌گرانه. انگار از صمیم قلب می‌خواهد بداند صمیمی شدن مان احساسی واقعی بوده است. اگر معنایی برایش داشت، حتماً واقعی می‌بود. هم واقعی بود هم نبود.

«من نمی‌دونستم کی هستی تا وقتی سمت رو گفتم.»
طول می‌کشد تا حرفم را باور کند، بعد با مهربانی سر تکان می‌دهد. «خوب شد فهمیدم.»

«واقعاً؟» پشتم را روی دیوار صاف می‌کنم. «چون انگار اصلاً اهمیتی نداشته. هنوزم نمی‌خوای دخترم رو ببینم. هنوزم امیدواری از شهر برم.» هیچ کدومشون اهمیت ندارن.

سرش را پایین می‌آورد تا عاقبت دوباره به چشمانم نگاه می‌کند. وقتی حرف می‌زند، نگاهش دلخور است. «هیچ چیزی توی این دنیا من رو بیشتر از این خوشحال نمی‌کنه که تو بتونی دیم رو ببینی. اگه می‌دونستم چطوری تفکراتشون رو تغییر بدم بی‌معطلی انجامش می‌دادم کنا.»

نفس لرزانم را خارج می‌کنم. اعترافش تمام چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم. چشمانم را می‌بندم، چون نمی‌خواهم گریه کنم یا رفتنش را ببینم اما تا این لحظه مطمئن نبودم که او می‌خواهد من بخشی از زندگی دیم باشم یا نه. و انگار کمی صمیمیت ملایم لازم است....

در را می‌بندم، قفل می‌کنم و بعد تمام نفس‌هایی را که در طول شب حبس کرده بودم، آزاد می‌کنم. قلبم تند می‌زند. آپارتمان خیلی گرم بنظر می‌رسد. درجه پکیج را کم می‌کنم و ایوی را از حمام بیرون می‌آورم. با هم روی کاناپه به هم می‌پیچیم و من دفترچه‌ام را برمی‌دارم.
اسکاتی عزیز،

برای اتفاقی که الان افتاد باید ازت عذرخواهی کنم؟
مطمئن نیستم الان چی شد. من و لجریه لحظه‌ی صمیمی داشتیم اما نمی‌دونم لحظه‌ی خوبی بود؟ لحظه‌ی بدی بود؟ بیشتر از هر چیزی لحظه‌ی غمگینی به نظر میاد.

نمی‌دونم دفعه‌ی بعدی توانایی این رو دارم که بگم تمومش کنه یا نه. اما اگر نتونم و اتفاقی بیفته، اون مجبور می‌شه انتخاب کنه. و من رو انتخاب نمی‌کنه. یعنی من اجازه نمی‌دم. اگر دیم رو انتخاب نکنه از چشمم می‌افته.
اگر اتفاق بیفته چه بلایی سر من میاد؟ نه تنها دیم رو از دست می‌دم که لجر رو

هم از دست می‌دم.

همین الانش هم تورو برای همیشه از دست دادم. این به اندازه کافی سخت هست.

مگه یه آدم قبل از اینکه مثل یه دستمال خیس بندازنش دور، از دست دادن چند نفر رو می‌تونه تحمل کنه، اسکاتی؟ چون مطمئنم الان دارم این حس رو پیدا می‌کنم که هیچ وقت موفق نمی‌شم.

با عشق

کنا

۲۷. لجر

دیم را قلمدوش می کنم و دستانش دور گردنم حلقه است و از پارکینگ عبور می کنیم تا به ماشین گریس برسیم. مسابقهٔ بیسبال همین الان تمام شد و دیم مجبورم می کند او را روی دوشم بگذارم چون گفته است پاهایش خیزی درد می کنند.

می گوید: «می خوام باهات پیام سر کار.»

«نمی تونی. بچه ها اجازه ندارند بیان میکرده.»

«من یه وقتی باهات پیام اونجا.»

«بله. وقتی مغازه بسته ست. این حساب نمی شه. امشب بازه و شلوغه و منم

نمی تونم مراقبت باشم.» به این نکته اشاره نمی کنم که مادری که حتی

نمی داند وجود دارد هم آنجا خواهد بود. «وقتی هجده سالت شد می تونی بیای

اونجا و واسم کار کنی.»

«خیلی خیلی خیلی تا اون موقع مونده. تازه تو هم اون موقع مردی.»

گریس معترض می گوید: «هی، من خیلی از لجر بزرگترم و برنامه ای هم ندارم

وقتی هجده ساله شدی بمیرم.»

دیم را در صندلی اش می نشانم. «وقتی همه مرده باشن، من چند سالم

می شه؟»

می گویم: «هیچ کی نمی دونه همه کی می میرن. اما اگه همه تا پیری زنده

بمونیم، اونوقت همه با هم پیر هستیم.»

«وقتی تو دویست سالت بشه، من چند سالم می شه؟»

می گویم: «دیگه مردی.»

چشمانش گشاد می شوند و من فوراً سرم را به چپ و راست تکان می دهم:

«همه مردیم. هیچ کس اون قدر زنده نمی مونه که دویست ساله بشه.»

«معلم دویست سالشه.»

«خانم بردشاو^{۷۸} از من جوون تره.» گریس ناگهان از صندلی جلو می گوید.

«داستان پردازی دیگه بسه.»

دیم خودش را جلو می کشد و زمزمه می کند: «خانم بردشاو واقعاً دویست

سالشه.»

روی سرش را می بوسم. «من باور می کنم. امروز خیلی خوب بودی. خسته

نباشی. عاشقتم.»

«منم عاشقتم. من دلم می خواد باهات...» قبل از اینکه جمله اش را تمام کند،

در سمت دیم را می‌بندم. معمولاً سریع آنها را راهی نمی‌کنم اما وقتی از محوطهٔ پارکینگ رد می‌شدیم، پیامکی از کنا دریافت کردم.

تمام حرفی که نوشته بود، این جمله بود. «لطفاً بیا دنبالم.»

هنوز ساعت دقیقاً چهار نشده. دیروز که پرسیدم، گفت پیاده به بار خواهد آمد برای همین وقتی پیامک را گرفتم، فوراً نگران شدم.

حتی صبر نکردم دیم و گریس کامل راهی شوند، سریع نشستم توی وانت.

پاتریک امروز نتوانست برای دیدن مسابقه بیاید چون روی تاب و وسایل ورزشی کار می‌کرد. برنامه داشتم قبل از رفتن به میکده، چند ساعتی به خانه بروم تا پیشرفت کار را ببینم و کمک کنم اما الان به سمت سوپرمارکت می‌رفتم تا ببینم کنا در چه حال است.

وقتی آنجا رسیدم به پاتریک پیامک دادم برای کمک نخواهم رفت. تقریباً سر هم کردن جانگل جیم را تمام کرده بودیم. تولد دیم نزدیک بود که یعنی امروز، قرار بود روز مهمی باشد. مراسم عروسی من و لیا. برنامه‌ریزی کرده بودیم یک هفته بعد از عروسی به هاوایی برویم و یادم می‌آید نگران بودم نتوانیم به موقع برای مراسم تولد دیم برگردیم.

این هم مسئلهٔ دیگری بود که من و لیا در موردش توافق نداشتیم. خوشش نمی‌آمد تولد پنج سالگی دیم به اندازهٔ ماه عسل مان برایم مهم باشد.

مطمئنم گریس و پاتریک راضی می‌شدند تاریخ مراسم تولد را جابه‌جا کنند اما لیا قبل از اینکه با آنها در این مورد صحبت کند، طوری رفتار کرد که انگار تولد پنج سالگی دیم خیلی مزاحم برنامهٔ سفر ماه عسل ماست و این مسئله هم در آخر تبدیل به یکی از زنگ خطرهای بی‌شمار ادامهٔ رابطه‌مان شد.

بعد از جدایی مان، سفر به هاوایی را به لیا هدیه دادم. از قبل پولش را پرداخت کرده بودم اما مطمئن نیستم می‌رود یا نه. امیدوارم برود اما حالا سه ماه است که با هم حرف نزده‌ایم. حس می‌کنم دیگر حوادث زندگی‌اش به من ربطی ندارند. نه اینکه حالا نخواهم بدانم. خیلی عجیب است، اینکه در تمام وقایع زندگی یک آدم شریک و دخیل بوده‌ای اما ناگهان دیگر هیچ خبری از هیچ چیز مربوط به او نداشته باشی.

این یکی هم عجیب است، اینکه فکر می‌کنی کسی را می‌شناسی اما بعد از مدتی متوجه می‌شوی که شاید اصلاً هم شناختی از او نداشته باشی. این احساس را در مورد لیا دارم و دارم دربارهٔ کنا هم همین حس را پیدا می‌کنم، اما در جهت مخالف. با کنا، حس می‌کنم در ابتدا خیلی اشتباه و بد درباره‌اش فکر می‌کردم.

دربارهٔ لیا خیلی با مهربانی و اغماض فکر کرده بودم.

شاید بهتر بود به کنا پیامک می‌زدم تا بداند در راه هستم چون دیدمش که تنها کنار جاده و درپانصد متری سوپرمارکت در حال پیاده آمدن است. سرش پایین است و با هر دو دست بند ساک دستی‌اش را روی شانه نگه داشته. در سمت مخالف نگه می‌دارم اما حتی متوجه و انتم نمی‌شود برای همین بوق می‌زنم. توجه‌اش جلب می‌شود. دو سمت جاده را نگاه می‌کند و می‌گذرد و سوار می‌شود.

وقتی در را می‌بندد، آه بلندی می‌کشد. بوی سیب می‌دهد، مثل بوی دیشب در راهروی خانه‌اش.

به خاطر دیشب باید خود لعنتیم رو با مشت بزنم.

کیفش را بینمان می‌اندازد و یک پاکت بیرون می‌کشد. با ناراحتی به سمت می‌اندازد. «گرفتمش. ابلاغ منع دیدار. وقتی گرفتمش که او مده بودم بیرون سوپرمارکت تا خریدهای مشتری رو بذارم توی ماشینش. خیلی خجالت‌آور بود لجر.»

فرم را می‌خوانم و سردرگم می‌شوم اصلاً قاضی چطور حکم را صادر کرده اما با دیدن اسم گردی، تمامش معنا پیدا می‌کند. احتمالاً برای پاتریک و گریس پارتی بازی کرده و حتی شاید کمی هم حقیقت را دستکاری کرده باشد. از این مدل آدم‌هاست. شرط می‌بندم همسرش عاشق این رفتارش است. شگفت‌زده شدم امروز خبرش را در زمین بازی پخش نکرد.

دوباره می‌گذارمش داخل پاکت و بعد داخل کیفش. می‌خواهم با دروغم آرامش کنم: «این هیچ معنای خاصی نداره.»

«خیلی معنی داره، یه پیغامه. می‌خوان بدونم نظرشون رو عوض نمی‌کنن.»
کمر بند ایمنی را می‌بندد. چشم‌ها و گونه‌هایش قرمزند اما گریه نمی‌کند. انگار قبلاً گریه‌هایش را کرده و من بعد از شیون و زاری به او رسیده‌ام.

به جاده برمی‌گردم و احساس بدی دارم. حرفی که دیشب گفتم، اینکه احساس بی‌مصرفی می‌کنم، الان دقیقاً حس درستی است. نمی‌توانم به کنا کمک کنم، بیشتر از کمکی که قبلاً کرده و حالا می‌کنم، کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.

نظر پاتریک و گریس عوض نمی‌شود و هر زمان تلاش می‌کنم موضوع را مطرح کنم، بلافاصله جبهه می‌گیرند. سخت است چون هم با دلایلشان برای نخواستن کنا موافقم و هم از طرف دیگر به شدت با آن مخالفم.

ممکن است قبل از اینکه با حضور کنا در زندگی دیم موافقت کنند، من را هم از زندگی دخترک حذف کنند. این مسئله‌ای است که بیش از هر چیز دیگر من را می‌ترساند. اگر خیلی روی موضوع پافشاری کنم یا اگر بفهمند من طرف کنا هستم، نگرانم من را به چشم خائن نگاه کنند، همان نگاهی که نسبت به کنا دارند.

بدترین بخش ماجرا این است که برای احساس‌شان درباره کنا، آنها را سرزنش نمی‌کنم. نتایج تصمیم کنا، زندگی آنها را نابود کرده. اما اثر تصمیمات آنها باعث نابودی زندگی کنا می‌شود.

لعنتی. هیچ راه حل خوبی وجود ندارد. به نوعی خودم را عمیقاً در یک موقعیت غیر ممکن غرق کرده‌ام. موقعیتی که که بدون ناراحت کردن حداقل یک نفر، نمی‌توانم از آن خارج شوم.

«می‌خواهی امشب سر کار نیای؟» کاملاً می‌فهمم اگر نخواهد بیاید اما سرش را با مخالفت تکان می‌دهد.

«چند ساعت وقت لازم دارم بعدش خوب می‌شم. فقط با اینکه می‌دونستم که قراره دستم برسه، بازم خیلی ناراحت کننده بود.»

«آره، اما گمونم گردی می‌تونست وقتی خونه هستی برسونه دستت. این طوری نبوده که آدرس خونه‌ت روی ابلاغیه نوشته نشده باشه.» سر چراغ بعدی به راست می‌پیچم تا به میکده بروم اما حس می‌کنم شاید کنا برای رفتن از سربیک کار به سر کار دیگرش، ساعتی وقت نیاز داشته باشد. «یخ در بهشت دوست داری؟»

مطمئن نیستم راه حل پیشنهادی‌ام برای این مشکل جدی، احمقانه است یا نه ولی یخ در بهشت همیشه جواب مشکلات من و دیم است.

با موافقت سر تکان می‌دهد و به نظرم حتی ردی از لبخند روی لبش دیده‌ام. «آره، یخ در بهشت عالیه.»

سرم را خلاف جهت پنجره سمت شاگرد وانتش تکیه می‌دهم و نگاه می‌کنم که با خالکوبی‌ها و جذابیتش برای سفارش دویخ در بهشت رنگین‌کمانی تا دکه بستنی‌فروشی می‌رود. چرا باید کارهای مهربانانه انجام دهد تا جذابیتش این قدر برای من زیاد شود؟

یک بار با اسکاتی اینجا آمده‌ام ولی اسکاتی بیرون نایستاد تا سفارش دهد. ما روی میزپیک‌نیک که همیشه سمت چپ دکه بود نشستیم ولیکن حالا آنجا تبدیل به محوطه پارکینگ شده و میز هم دیگر وجود ندارد. همه میزها پلاستیکی شده‌اند و چترهای صورتی دارند.

دلیل پیامک زدنم به لجر، فقط و فقط ایمی بود.

من را درحالی‌توی سرویس بهداشتی پیدا کرده بود که دچار حمله عصبی شده بودم. پرسیده بود چه اتفاق بدی افتاده؟ جرئت نداشتم بگویم یک نفر برایم ابلاغیه منع دیدار فرستاده. در عوض واقعیت را گفتم. اینکه بعضی وقت‌ها دچار حمله عصبی می‌شوم که البته گذراست و متأسفم، بعد هم با بیچارگی التماس کردم که اخراجم نکند.

هم خیلی برایم ناراحت شد و هم خندید. «برای چی اخراجت کنم؟ تو تنها کارمند من هستی که واقعاً می‌خواهد دو شیف‌ت کار کنه. خب پس حمله عصبی داشتی، این مسئله مهمیه.» گفت کسی را پیدا کنم که من را برساند چون اجازه نمی‌دهد همه راه را پیاده بروم. نمی‌خواستم به او بگویم لجر تنها آدمی است که در شهر می‌شناسم برای همین پیامک زدم، بیشتر برای اینکه خیال ایمی را راحت کنم که تنها نمی‌مانم. اینکه کسی نگرانم است، حس خوشایندی داشت. می‌دانم مسائل زیادی هستند که باید به خاطرشان سپاسگزار باشم و ایمی یکی از آنهاست. ولیکن وقتی فقط یک چیز را در زندگی می‌خواهم و حس می‌کنم دائم از آن دور و دورتر می‌شوم، سپاسگزار بودن خیلی سخت است. لجر با یخ در بهشت‌های مان به وانت برمی‌گردد. روی یخ در بهشت من دانه‌های رنگی رنگی هست و می‌دانم خیلی نکته مهمی نیست اما برایم اهمیت دارد. اگر به تمام مسائل کوچک توجه کنم و برایم میزان کوچک بودنشان مهم نباشد، ممکن است سبب شوند رنج اتفاقات ناخوشایند زندگی‌ام کمتر شود.

«تا حالا دیم رو اینجا آوردی؟»

با قاشقش به انتهای خیابان اشاره می‌کند. «کلاس رقص یه بلوک پایین‌تر از

اینجاست. من اون رو میارم سر کلاس و گریس برش می گردونه. سخته بهش جواب رد بدی واسه همینم من معمولاً میام اینجا.» قاشقش را در دهان می گذارد و بعد کیف پولش را باز می کند و یک کارت ویزیت بیرون می آورد. یخ در بهشت های کوچک سرتاسر کارت منگنه شده اند. «تا گرفتن یخ در بهشت مجانی چیزی نمونده.» کارت را داخل کیفش بر می گرداند. باعث خنده ام می شود. «تأثیر گذاره.» آرزو می کنم می توانستم با او برای سفارش یخ در بهشت بروم فقط برای اینکه بینم کارت پانچ شده را پس می گیرد.

«موز و لیموناد.» بعد از اینکه یک قاشق می خورد نگاهم می کند. «مخلوط مورد علاقه دیمه.»

لبخند می زنم. «زرد رنگ مورد علاقه شه؟»
سرتکان می دهد.

قاشقم را داخل رنگ زرد یخ در بهشتم فرو می برم و مقدار زیادی در دهانم می گذارم. این اطلاعات کوچکی که با من در میان می گذارد، مسائلی هستند که به خاطرشان بسیار از او متشکرم. جزء ناچیزی از کل هستند که او در اختیارم می گذارد ولی احتمالاً با مقدار کافی این جزء از کل ها، ترک کردن اینجا آن قدرها هم سخت نخواهد بود.

تلاش می کنم حرفی بزنم که درباره دیم نباشد. «خونه ای که داری می سازی چه شکلیه؟»

لجر گوشی تلفنش را برمی دارد و ساعت را نگاه می کند و بعد دنده عقب می گیرد. «می برمت ببینیش. رضی و رومن یه مدتی هوامون رو دارن و کارهامون رو انجام می دن.»

یک قاشق دیگرمی خورم و چیزی نمی گویم اما گمان نمی کنم بداند اشتیاقش برای نشان دادن خانه جدیدش به من، برایم چه معنایی دارد. ممکن است خانواده لاندی درخواست منع دیدار برایم فرستاده باشند اما حداقلش لجر به من اعتماد دارد.

حالا دلیلی برای دلخوش بودن دارم و به شدت به این دلیل آویزان می شوم.

حالا در پانزده کیلومتری بیرون شهر هستیم و وارد منطقه ای با ورودی پردرخت می شویم به اسم چشایر ریج^{۷۹} و راهنمان را با بالا رفتن از جاده ای پر پیچ و خم ادامه می دهیم. انگار درختان کنار جاده، مسیر را در آغوش گرفته اند. در

این طرف جاده هریک کیلومتری یک صندوق پستی قرار دارد.

هیچ کدام از خانه‌ها از جاده دیده نمی‌شوند. صندوق‌های پستی تنها نشانه‌هایی هستند که خبر از حضور آدم‌ها می‌دهند چون درخت‌ها خیلی بهم فشرده‌اند. دنج و آرام است. می‌توانم بفهمم چرا این منطقه را انتخاب کرده. به بخشی از ملک وارد می‌شویم که درختان بسیار متراکم هستند طوری که بخش بزرگی از مسیر ماشین‌رو از جاده دیده نمی‌شود. تکه چوبی در زمین فرورفته که به‌نظم قرار است صندوق پستی روی آن قرار بگیرد. ستون‌هایی هم هستند که به‌نظر روزی به ورودی اختصاصی تبدیل خواهند شد.

«همسایه‌ای چیزی نزدیکت داری؟»

سرتکان می‌دهد. «حداقل تا یه کیلومتری کسی نیست. اینجا یه ملک چهل هزار متر مربعیه.»

وارد ملک شدیم و در نهایت، خانه از پشت درختان آشکار شد. اصلاً چیزی نبود که انتظارش را داشتم. یک خانهٔ اربابی چند طبقه نبود. یک طبقه و بی‌نظیر و از مصالحی ساخته شده بود که نمی‌شناختم.

تصور نمی‌کردم لجر از آن آدم‌های خیلی به‌روز و غیر معمولی باشد. نمی‌دانم چرا انتظار کلبه‌ای چوبی یا ساختمانی سنتی‌تر را داشتم. شاید به این دلیل که گفته بود او و رومن آنجا را می‌سازند و من انتظار ساختمانی... کمتر پیچیده و خاص را داشتم.

از وانت پیاده شدیم و من سعی کردم دیم را اینجا در حال دویدن دور حیاط، بازی در حیاط خلوت، کباب کردن مارشمالو در منقل آتش ایوان پشتی تجسم کنم.

لجر اطراف را نشانم داد اما نمی‌توانستم این سبک زندگی را، حتی برای دخترکم درک کنم. فقط سطح پیشخوان آشپزخانهٔ بیرون خانه در حیاط پشتی به تمام دارایی‌های زندگی من می‌ارزید.

سه تا سرویس بهداشتی وجود دارد اما اتاق خواب اصلی بیشتر از همه به چشمم می‌آید، یک کمد لباس مسخره دارد که بزرگی‌اش به اندازهٔ خود اتاق است.

به خانه نگاه می‌کنم و به حرف‌های هیجان‌زده‌اش دربارهٔ همهٔ چیزهایی که او و رومن با دستان خود ساخته‌اند، گوش می‌دهم. حرف‌هایش در عین جالب بودن، غم‌انگیز هم هستند.

اینجا خانه‌ای است که دخترم در آن وقت خواهد گذراند. یعنی خانه‌ای است که

دیگران را نخواهم دید. به همان اندازه که از دیدن لجر در حال نشان دادن خانه لذت می‌برم، همان قدر هم دلم نمی‌خواهد حالا که اینجا هستم، خانه را ببینم.

صادقانه بگویم دانستن اینکه دیگران طرف خیابان خانهٔ دیم زندگی نخواهد کرد، به نوعی ناراحتی می‌کند. دارد واقعاً از او خوشم می‌آید و دانستن اینکه در زندگی دیم نقشی پایدار دارد، خیالم را راحت می‌کند. اما وقتی به اینجا اسباب‌کشی کند دیگران طرف خیابان نیست و با خودم می‌گویم شاید این کار باعث ناراحتی دیم شود.

در پشتی مثل یک آکاردئون رو به حیاط خلوتی بزرگ با منظرهٔ تپه‌های کم ارتفاع پشت سرهم، باز می‌شود. یک طرف در را فشار می‌دهد و من روی ایوان پشتی قدم می‌گذارم. نزدیک غروب خورشید است و احتمالاً اینجا زیباترین منظرهٔ غروب در تمام شهر را دارد. خورشید در حال غروب، نوک درختان زیرش را روشن کرده انگار آتش گرفته باشند.

هنوز هیچ وسیله‌ای در حیاط خلوت وجود ندارد برای همین روی پله‌ها می‌نشینم و لجر هم کنارم می‌نشیند. حرف زیادی نزده‌ام اما او به تعریف نیازی ندارد. خودش می‌داند اینجا چقدر زیباست. نمی‌توانم تصور کنم هزینهٔ ساخت اینجا چقدر شده است.

از دهانم می‌پرد: «تو پولداری؟» بعد از پرسیدن این سؤال صورتم را می‌پوشانم. «ببخشید. گستاخانه بود.»

می‌خندد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد. «عیب نداره. خونه ارزون‌تر از اونیه که به نظر میاد برامون تموم شده. الان چند ساله من و رومن بیشتر کارهایش رو با دست خودمون انجام دادیم. با پولی که از قراردادهای راگی درآوردم، سرمایه‌گذاری خوبی کردم. الان مقدار زیادیش مصرف شده اما یه کار باهاش راه انداختم و حالا یه خونه دارم. ناراضی نیستم.»

برایش خوشحالم. حداقل زندگی برای بعضی از آدم‌ها خوب پیش می‌رود. به هر حال فکر می‌کنم همهٔ ما شکست‌های خودمان را داریم. در مورد شکست لجر کنجکاوم. «صبر کن.» یاد حداقل یک مسئله می‌افتم که برایش به درستی پیش نرفته. «مگه قرار نبود این هفته عروسی کنی؟»
سرتکان می‌دهد: «در واقع دو ساعت پیش بود.»
«ناراحتی؟»

«معلومه. از تصمیمم پشیمون نیستم اما ناراحتی خوب پیش نرفت. من

عاشقش هستم.»

گفت عاشقش هستم، انگار هنوز هم هست. منتظر می‌مانم تا تصحیحش کند اما این کار را انجام نمی‌دهد و بعد می‌فهمم اشتباه نگفته است. هنوز هم عاشق اوست. گمانم درک اینکه نمی‌توانی زندگی‌ات را با کس دیگری شریک شوی، نمی‌تواند احساساتی که نسبت به آن شخص داری را پاک کند. ناگهان کمی حسادت قفسهٔ سینه‌ام را می‌لرزاند. «چطوری ازش خواستگاری کردی؟»

«مجبوریم در این مورد حرف بزنیم؟» می‌خندد انگار حرفم بیشتر از اینکه ناراحت‌کننده باشد، عجیب است.

«او هوم. من فضولم.»

نفسی می‌گیرد و می‌گوید: «اول از پدرش اجازه گرفتم. بعد یه حلقه براش خریدم که خیلی واسه‌ش سخت نگرفت. دومین سالگرد نامزدیمون بردمش شام و برنامه‌یه مراسم خواستگاری بزرگ رو توی پارک آخر خیابون رستوران چیدم. دوست‌ها و خونوادش اونجا منتظر بودن و بعد هم زانو زدم و خواستگاری کردم. از اون مدل خواستگاری‌های مورد پسند اینستاگرمی بود.»

«اشکم ریختی؟»

«نه. خیلی عصبی بودم.»

«اون چی؟ اون گریه کرد؟»

سرش را تند تکان می‌دهد، انگار دارد به گذشته فکر می‌کند. «فکر نکنم. شاید یکی دو قطره. تاریک بود، درست نمی‌دیدم و خاطرهٔ خواستگاری خیلی درهم برهم یادم میاد. فردای اون شب اعتراض کرد. گفت نتونسته بودن فیلم خوبی بگیرن و من هم باید قبل از غروب خواستگاری می‌کردم.»

«لیا سرگرم‌کننده به نظر میاد.»

لجر لبخند می‌زند. «اگه بخوام صادق باشم باید بگم احتمالاً ازش خوشت بیاد. یه چیزهایی در موردش می‌گم که باعث می‌شه آدم بدی به نظر بیاد اما ما کلی با هم خوش می‌گذروندیم. وقتی با هم بودیم، خیلی به اسکاتی فکر نمی‌کردم. در کنارش همه چی روشن‌تر و بهتر به نظر می‌رسید.»

سمت دیگری را نگاه می‌کنم. «من فقط تو رو یاد اسکاتی می‌ندازم؟»

لجر در پاسخ به سؤال حرفی نمی‌زند. نمی‌خواهد به احساساتم آسیب بزند برای همین تصمیم می‌گیرد جوابی ندهد، اما سکوتش باعث می‌شود حس کنم می‌خواهم فرار کنم. شروع به ایستادن می‌کنم چون آماده‌ام که بروم اما به

محض اینکه می خواهم بایستم، مچ دستم را می گیرد و من را به آرامی دوباره می نشاند. «بشین. بیا تا غروب خورشید اینجا بمونیم.»

سر جایم می نشینم، ده دقیقه طول می کشد تا خورشید پشت درختان فرو برود. هیچ کدام حرف نمی زنیم. فقط محو شدن اشعه خورشید و بازگشت درختان به رنگ طبیعی شان، بدون درخشش آتشین را تماشا می کنیم. حالا تاریک است و بدون جریان برق، خانه پشت سرمان به سرعت تاریک می شود. لجر خیلی متفکر به نظر می رسد وقتی که می گوید: «احساس گناه می کنم.» تازه شدی مثل من. «واسه چی؟»

«واسه ساخت این خونه. حس می کنم اسکاتی ازم ناامید می شد. هر وقت درباره اینکه می خوام اون یکی خونه رو برای فروش بذارم حرف می زنیم، دیم ناراحت می شه.»

«پس واسه چی این خونه رو ساختی؟»

«مدت زیادی رؤیای ساختنش رو داشتم. خرید زمین و طرح ریختن برای ساختش مال اون وقتی که دیم نوزاد بود. قبل از اینکه بفهمم چقدر دوستش دارم.» نگاهش را به نگاهم می دهد. «منظورم رو بد برداشت نکن اون موقع هم دوستش داشتم اما فرق داشت. شروع کرد به راه رفتن و حرف زدن و شخصیت خاص بی همتایش شکل گرفت و بعدش ما دیگه جدا نشدنی شدیم. با گذشت زمان، اهمیت اینجا به عنوان خونه آیندهم برام کمتر شد و بیشتر شبیه...» تلاش می کند برای کامل کردن حرفش کلمه ای بیابد اما نمی تواند.

«شبیه زندان؟»

لجر طوری نگاهم می کند انگار من اولین آدمی هستم که درکش می کنم. «آره دقیقاً. حالا حس می کنم به خونه زنجیر شدم، ولی ایده هر روز ندیدن دیم داره تبدیل به فشار سنگینی برام می شه. این خونه رابطه مون رو تغییر می ده. طبق برنامه کاری و زمانی زندگیم، اگر شانس بیارم احتمالاً هفته ای یه دفعه می تونم دیم رو ببینم. گمونم برای همینه که عجله ای برای تموم کردن ساخت اینجا ندارم. نمی دونم واقعاً می خوام اینجا اسباب کشی کنم یا نه.»

«خب بفروشش.»

می خندد انگار نظر چرندی داده ام.

«جدی می گم. بیشتر ترجیح می دم اون طرف خیابون خونه دخترم زندگی کنی تا اینکه خونه ت کاملاً اون طرف شهر باشه. می دونم نمی تونم اون طوری که آرزومه توی زندگیش باشم اما یه جورایی از اینکه می دونم تو هستی، خیالم

راحتہ.»

برای لحظه‌ای طولانی بعد از زدن این حرف، نگاهم می‌کند. بعد بلند می‌شود و دستش را دراز می‌کند تا دست من را بگیرد: «باید برگردیم سر کار.»

«آره. نمی‌خوام رئیس‌م ازم ناامید بشه.» دستش را می‌گیرم و می‌ایستم و بعد ناگهان خیلی نزدیک او هستم. دستم را رها نمی‌کند تا بروم، خودش هم عقب نمی‌رود و حالا از چند سانتیمتر آن طرف‌تر نگاهم می‌کند که حس خوشایندی دارد. شبیه این حس را در چشمان لجر هم می‌بینم.

جالب است مسئله‌ای که حسی بسیار خوشایند دارد، به خاطر موقعیت نامناسب، می‌تواند حس دردناکی داشته باشد. و موقعیت‌مان قطعاً مناسب نیست. ولی دستش را می‌فشارم و به او نشان می‌دهم که من هم دقیقاً همان حس او را دارم و دقیقاً به همان اندازه او مشتاقم.

لجر پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام نزدیک می‌کند، هر دو چشم‌هایمان را می‌بندیم و در سکوت چند لحظه‌ای نفس می‌کشیم. می‌توانم همهٔ حرف‌هایی که می‌زند را احساس کنم، حتی به نوعی می‌توانم بوسه‌ای که به من نمی‌دهد را هم احساس کنم. ولی اگر خودمان را از هم دور کنیم، زخمی که در دل دارم از قبل هم عمیق‌تر می‌کند.

او هم درست مثل من می‌داند که این فکر خوبی نیست.

«می‌خواهی چی کار کنی لجر؟ تا هجده سالگی دیم من رو توی کمد لباسات مخفی کنی؟»

به دستانمان که در هم قفل شده‌اند، نگاه می‌کند. شانه بالا می‌اندازد: «این یه کمد خیلی بزرگه.»

چند ثانیه ساکت هستیم و من با خنده‌ام سکوت را می‌شکنم. پوزخند می‌زند و بعد از داخل خانهٔ تاریک به سمت وانتش هدایت‌مان می‌کند.

در دفترم نشسته‌ام و صورتحساب‌ها، افکارم و تمام اشتباهاتی که چند هفته اخیر مرتکب شده‌ام را بررسی می‌کنم.

حق با رومن بود که گفت اگر واقعاً بخواهم کنا برود، می‌توانم به او پول بدهم و ردش کنم. شاید باید این کار را می‌کردم چون هر چه بیشتر دور و برش هستم، بیشتر بیخودی امیدوار می‌شود.

خانواده لاندري به این زودی‌ها با فکر پذیرفتنش کنار نخواهند آمد. اگر اینجا بماند و به کار کردن ادامه بدهد، برای هر دوی مان این خطر را دارد که مچمان را بگیرند.

نمی‌دانم اول چه فکری می‌کردم که پیشنهاد استخدامش را دادم. فکر می‌کردم می‌تواند در بخش پستی مغازه مخفی شود اما کنا از آن مدل دخترهایی نیست که بتوانی پنهانش کنی. به راحتی به چشم می‌آید. یک نفر او را خواهد دید. یک نفر او را خواهد شناخت.

و هر دو از عواقب این دروغ در امان نخواهیم ماند.

گوشی تلفنم را بیرون می‌آورم و به کنا پیامک می‌زنم. **وقت آزاد شد یه سر بیا دفتر من.**

بلند می‌شوم و سی‌ثانیه‌ای که طول می‌کشد تا به دفترم بیاید، داخل دفتر جلو و عقب می‌روم. در پشت سرش می‌بندم و بعد به طرف میز می‌روم و لبه‌اش می‌نشینم.

کنار در می‌ایستد و آرنج‌هایش به بدنش چسبیده‌اند. عصبی به نظر می‌رسد. قصد ندارم مضطربش کنم. به صندلی مقابلم اشاره می‌کنم و مردم جلو می‌آید و می‌نشیند.

«حس می‌کنم توی دردسرافتادم.»

«به دردسر نیفتادی. فقط... فکر می‌کردم درباره چیزی که رومن گفت و تو یواشکی شنیدی. حس کردم باید بهت بگم نمی‌خواد دیگه بیای سر کار.»
حیرت زده به نظر می‌رسد: «دارم اخراج می‌شم؟»

«نه. البته که نه.» دم عمیقی می‌گیرم تا برای صداقتی که می‌خواهم به کار ببرم آماده شوم. «هر دو می‌دونیم دلیل برای استخدام تو خودخواهانه بوده کنا. اگر به این نتیجه رسیدی که برای رفتن از اینجا پول لازم داری، فقط لازمه ازم بخوای. نمی‌خواد برای اون پول کار کنی.»

طوری نگاهم می‌کند انگار با مشت توی جگرش کوبیده‌ام. بلند می‌شود و در

حال بررسی این گفتگو در دفتر جلو و عقب می رود. «می خواهی از شهر برم؟»
لعنتی. من به اینجا آوردمش تا زندگی اش را ساده تر کنم اما همه چیز را اشتباه
می گویم. سرم را با مخالفت تکان می دهم. «نه.» جلو می روم و مچ دستش را
می گیرم تا جلوی عقب و جلو رفتنش را بگیرم.

«خب پس چرا این حرف رو بهم می زنی؟»

می توانم دلیل های مختلفی برایش بشمارم. چون تو باید بدونی انتخاب هایی
داری. چون اگه اینجا بمونی، بالاخره یکی می شناسدت. چون اگه به کار کردن
با هم ادامه بدیم، تمام مرزهای باقی مونده بین مون رو از بین می بریم.
به هر حال هیچ کدام از این حرف ها را نمی گویم. در حالی که با شستم به مچش
ضربه می زنم، بی هدف نگاهش می کنم. «خودت می دونی چرا.»
با آهی قفسه سینه اش بالا و پایین می رود.

اما با شنیدن ضربه روی در دفتر، مچش را سریع از دستم بیرون می کشد. فوراً
صاف می ایستم و کنا دست به سینه می شود. عکس العمل های مان حالت
آدم های خیلی گناهکار را دارد.

مری آن در آستانه در ایستاده و نگاهش بین ما در رفت و برگشت است. پوزخند
می زند و می گوید: «الان مزاحم چی شدم؟ ارزیابی نیرو؟»

پشت میزم می چرخم و وانمود می کنم نکته ای روی صفحه کامپیوتر نظرم را
جلب کرده. «مری آن، چیزی می خواهی؟»

«خب، الان به نظر میاد زمان مناسبی برای مطرح کردنش نیست اما لیا
اینجاست. اون زنی که قرار بود باهاش عروسی کنی؟ توی بخش جلوی
میکده ست و می خواد ببیندت.»

تمام تلاشم را به کار می بندم تا برای فهمیدن نحوه مواجهه کنا با این خبر،
نگاهش نکنم. به نوعی موفق می شوم نگاهم را روی مری آن نگه دارم. «بهش
بگو الان میام بیرون.»

مری آن از در بیرون می رود اما آن را باز می گذارد. کنا فوراً بدون اینکه به عقب و
من نگاه کند دنبالش می رود.

گیج شده ام، به این دلیل که چرا لیا باید اینجا بیاید؟ چه چیزی ممکن است
بخواهد؟ آیا احساسش نسبت به امروز بیشتر از احساس من است؟

چون من به سختی راجع به این قضیه فکر کرده ام. گمانم حسم نشان می دهد
به هم زدن عروسی، حداقل برای من تصمیم درستی بوده است.

از دفترم خارج می شوم اما مجبورم سر راه رفتن به بخش جلویی، از کنار کنار

شوم. قبل از اینکه نگاهش را بگیرد، دو ثانیه به همدیگر خیره می شویم. از آشپزخانه بیرون می روم و اطراف سالن را نگاه می کنم اما فوراً لیا را پیدا نمی کنم. از زمانی که به دفترم رفتم تا حساب و کتاب کنم، خیلی شلوغ تر شده است برای همین قبل از اینکه پشت بار بروم، دقیقه ای دور و بر را نگاه می کنم. مری آن آن طرف سالن است پس نمی شود از او بپرسم لیا کجاست. رومن من را می بیند و به گروهی جوان اشاره می کند. «هنوز سفارش اون ها رو نگرفتم.»

«لیا کوش؟»

رومن گیج به نظر می آید. «لیا؟ چی؟»

مری آن به سمتم می آید. وقتی به من می رسد، پوزخند می زند و به پیشخوان تکیه می دهد. «رومن خیلی گرفتار بود، واسه همین بهم گفت بکشمت بیرون. درباره آمدن لیا شوخی کردم. می خواستم بترسونمت چون دخترها دوست دارن بقیه رو بترسونن. قابلی نداشت.» یک سینی پر از نوشیدنی برمی دارد و به سمت میزها می رود تا آنها را به مشتری ها بدهد.

با سردرگمی سر تکان می دهم. از دروغش عصبانی هستم، چون حالا ذهن کنا احتمالاً در هزاران جهت مختلف می چرخد. از طرفی خوشحالم که دروغ گفته. چون دلم نمی خواست لیا را ببینم.

می ایستم و چند سفارش می گیرم و صورت حساب چند میز را تسویه می کنم اما به محض اینکه رومن برمی گردد، به سمت بخش پشتی می روم. کنا در آشپزخانه نیست. اطراف را به دنبالش نگاه می کنم اما آمدن آرون از در پشتی، باعث می شود بفهمم وقت استراحت کناست.

وقتی در پشتی را هل می دهم و باز می کنم، کنا را می بینم که دست به سینه به ساختمان تکیه داده. به محض بیرون رفتنم نگاهم می کند و می توانم ببینم که آسوده می شود.

حسودی اش شده. تلاش می کند با لبخندی اجباری آن را مخفی کند اما قبل از اینکه پنهانش کند، آن را روی صورتش دیدم.

به سمتش می روم و ایستادنش را تقلید می کنم. «مری آن دروغ می گفت. لیا اینجا نبود، از خودش درآورده بود.»

با گیجی چشمانش را باریک می کند. «اون چرا باید...» کنا حرفش را قطع می کند و لبخند کوچکی لبانش را می پوشاند. «خدا جونم. مری آن افتضاحه.» به نظر نمی آید از دروغ مری آن عصبانی باشد. علاقمند به نظر می رسد.

لبخندش باعث می شود من هم لبخند بزنم و بعد می گویم: «تو حسودی کردی.»

کنا پشت چشمی نازک می کند. «نخیر. نکردم.»
«کردی.»

تکیه اش را از دیوار می گیرد و به سمت پله ها می رود، اما درست جلوی من صبر می کند. با او مواجه می شوم و نمی توانم احساسش را بفهمم.
نمی دانم می خواهد چه کار کند اما اگر بخواهد با من صمیمی شود، شب لعنتی ام را می سازد. از با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن خسته شده ام. از مخفی کردنش خسته شده ام. حاضرم هر چه دارم بدهم و بدون ترس از عواقب کار، او را بهتر بشناسم، بتوانم سؤالاتی از او بپرسم که هیچ ارتباطی به اسکاتی یا دیم یا خانواده لاندري ندارند. دلم می خواهد به راحتی با او صمیمی شوم، او را با خودم به خانه ببرم، دلم می خواهد بدانم کنارش خوابیدن و صبح کنارش از خواب بیدار شدن چه حسی دارد.

بی حد از او خوشم می آید و چرچه بیشتر دور و برش هستم، بیشتر دوست دارم از او دور نباشم.

می گوید: «دو هفته وقت می خوام تا برم.»

لعنتی. لبانم را آن قدر می جوم تا خوشبختانه می توانم جلوی خودم را بگیرم که زانو نزنم و التماسش نکنم بماند. «چرا؟»

مردد می شود و بعد می گوید: «خودت می دونی چرا.»

از درپشتی در آشپزخانه ناپدید می شود و من با افکارم تنها می نشینم.
با میلی شدید به وانتم خیره می شوم. می خواهم تا خانه پاتریک و گریس برانم و در مورد کنا به آنها بگویم. می خواهم به آنها بگویم اصلاً خودخواه نیست. بگویم چه کارمند سخت کوشی است. بگویم چقدر بخشنده است چون با اینکه هر کدام از ما زندگی اش را به جهنم تبدیل کرده است، از ما عصبانی نیست.
می خواهم تمام ویژگی های حیرت انگیز کنا را به پاتریک و گریس بگویم اما بیشتر از تمام این ها دوست دارم به کنا بگویم وقتی گفتم حضورش در زندگی دیم هیچ مزیتی ندارد، چقدر اشتباه می کردم.

آیا من در جایگاهی هستم که چنین حرفی را به مادری درباره فرزند خودش بزنم؟

من کی باشم که بخواهم چنین قضاوتی کنم؟.

در راه بازگشت مان به خانه، باران شروع به باریدن می کند. حالا تنها صدا، صدای برخورد باران با شیشه جلوی ماشین است چون هیچ کدام مان حرفی نمی زنیم. از وقتی توی کوچه پشتی بار بودیم، یک کلمه هم صحبت نکرده ایم. با خودم می گویم شاید از این عصبانی است که زمان رفتنم را به او خبر داده ام. عصبانیتش را درک نمی کنم؛ خودش اول مسئله را پیش کشیده بود. اما سکوتش شرایطی معذب کننده ایجاد کرده است.

به هر حال نمی توانم به کار کردن برایش ادامه بدهم. وقتی از در کنار هم بودن لذت می بریم، چطور می توانیم برای رفتنم از شهر برنامه ریزی کنیم؟ گمانم اوضاع از قبل هم بهم ریخته بود اما اگر اجازه بدهم این شرایط ادامه پیدا کند، آشفته تر هم می شود.

زمانی که وارد پارکینگ می شود، در ماشین انرژی مسئله حل نشده میان مان احساس می شود. گاهی اوقات وقتی من را پیاده می کند، حتی ماشین را خاموش هم نمی کند. اما امشب نه تنها خاموشش می کند، بلکه سوئیچ را هم در می آورد و کمر بند ایمنی اش را باز می کند. چتر برمی دارد و از وانت پیاده می شود.

فقط چند ثانیه طول می کشد تا به در سمت شاگرد برسد اما در همین چند ثانیه، تصمیم می گیرم نمی خواهم من را تا بالا برساند. خودم می توانم بروم. این طور بهتر است. در کنار او به خودم اعتماد ندارم.

در را باز می کند و من دستم را برای گرفتن چتر دراز می کنم ولی او آن را عقب می کشد.

می پرسد: «چی کار داری می کنی؟»

«چتر رو بده. خودم می تونم برم بالا.»

یک قدم عقب می رود و تا بتوانم از وانت پیاده شوم. «نه. تا بالا باهات میام.»
«گمون نکنم لازم باشه بیای.»

«نه. مطمئناً لازم نیست.» اما به همراهی ام ادامه می دهد. چتر را بالای سرم نگه می دارد.

حتی قبل از رسیدن به بالای پله ها هم نفسم در نمی آید. دسته کلیدم را از کیفم بیرون می کشم، نمی دانم می خواهد بیاید داخل یا فقط می خواهد شب بخیر بگوید و برود. هر کدام از این تصمیم ها، باعث عصبی شدنم می شود. هر کدام شان خیلی بیشتر از حد تحملم است. هر کدام از این دو کار را که انجام

بدهد.

وقتی به درآپارتمانم می‌رسیم، چتر را می‌بندد و صبر می‌کند تا قفل را باز کنم. قبل از باز کردن قفل، برمی‌گردم تا با او مواجه شوم انگاری که می‌گذارد بدون دعوتش به داخل خانه، شب بخیر بگویم.

بدون اینکه حرفی بزند، به درآپارتمانم اشاره می‌کند.

به آرامی نفس می‌گیرم و بعد در را هل می‌دهم. دنبالم وارد می‌شود و آن را پشت سرش می‌بندد.

خیلی مطمئن به نظر می‌رسد. کاملاً برخلاف من. ایوی را برمی‌دارم و می‌گذارمش داخل سرویس بهداشتی تا وقتی لجر برای رفتن در را باز می‌کند بچه گربه نتواند از آپارتمان بیرون برود.

وقتی در سرویس را می‌بندم و برمی‌گردم، لجر پشت پیشخوان ایستاده و انگشتانش را روی دسته نامه‌هایی که چاپ کرده‌ام، تکان می‌دهد. دلم نمی‌خواهد آن‌ها را بخواند برای همین آن جا می‌روم و آنها را برمی‌دارم و کناری می‌گذارم.

«این‌ها نامه‌ها هستن؟»

«بیشترش. اما کپی الکترونیکی‌شون رو هم دارم. همه‌شون رو چند ماه پیش تایپ کردم و توی فضای گوگل ذخیره کردم. می‌ترسیدم از بین برن.»

«یکیشون رو واسم می‌خونی؟»

سرم را با مخالفت تکان می‌دهم. این نامه‌ها مال خودم هستند. دومین بار است که می‌پرسد می‌تواند یکی از آن‌ها را بخواند یا نه و جوابم هنوز منفی است.

«اینکه ازم می‌پرسی می‌تونی یکیشون رو بخونی یا نه مثل این می‌مونه که من ازت بخوام نوار ضبط شده یکی از جلسات روان‌درمانیت رو برام پخش کنی.»

«من روان‌درمانی نمی‌رم.»

«شاید باید می‌رفتی.»

متفکرانه قسمتی از لبش را می‌جود. «شاید برم.»

از کنارش به سمت یخچال می‌روم. کم‌کم داخلش را پر کرده‌ام و حالا چیزی بیشتر از یک بشقاب غذا داخلش است. «نوشیدنی می‌خوای؟ آب، چای و شیر موجوده.» بطری تقریباً خالی آبمیوه را برمی‌دارم. «یه قلم آب سیب هست.»

«تشنه نیستم.»

من هم تشنه نیستم اما برای جلوگیری از خشک شدن گلویم، باقی آب سیب را مستقیم از قوطی‌اش می‌نوشم. تنها حضورش در اینجا، کافی است تا گلویم را

خشک کند.

وقتی سر کار هستیم فرق می کند. افراد دیگری اطرافم هستند تا در شرایطی مشابه الان، حواسم را پرت کنند.

ولی وقتی فقط ما دو نفر در آپارتمان هستیم به تنها چیزی که می توانم فکر کنم این است که چند ضربان قلب طول می کشد تا من را بگیرد و اختیار امور از دستان خارج شود.

قوطی خالی آب سیب را روی میز می گذارم و دهانم را پاک می کنم.
«به همین خاطر همیشه مزه سیب می دی؟»

وقتی این جمله را می گوید، مستقیم نگاهش می کنم. با صدای بلند صحبت کردن در مورد طعم لب های یک آدم دیگر زیادی خودمانی است. گیج شده ام، زیر نگاهش حس یک نوجوان را دارم. برای همین به پاهایم نگاه می کنم چون نگاه نکردن به او کمتر ناراحت می کند.

«چی می خوای لجر؟»

به آرامی به پیشخوان تکیه می دهد. فقط چند متر از هم فاصله داریم وقتی می گوید: «می خوام بهتر بشناسمت.»

انتظار ندارم چنین حرفی بزند، برای همین نگاه سریعی به او می اندازم و بلافاصله هم پشیمان می شوم، چون خیلی نزدیک به من ایستاده است. «چی می خوای بدونی؟»

«بیشتر در مورد خودت. چیزایی که دوست داری، چیزایی که دوست نداری، چیزایی که می خوای بهشون بررسی. برای زندگیت چه تصمیمی داری؟»
نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. انتظار داشتم از اسکاتی پرسد یا چیزی مربوط به دیم یا شرایط الانم اما فقط در تلاش است تا مکالمه ای عادی داشته باشد و نمی دانم چه واکنشی نشان دهم. «همیشه می خواستم کلید ساز بشم.»
باعث خنده لجر می شود: «کلید ساز.»

سرتکان می دهم.

«چرا کلید ساز؟»

«چون هیچ کس از یه کلید ساز ناراحت نمی شه. کلید سازها وقتی سرو کله شون پیدا می شه که مردم به دردسرافتادن. به نظرم کار ارزشمندیه که روزای بد آدم رو یه خرده بهتر کنی.»

لجر با قدردانی سرتکان می دهد: «نمی تونم بگم تا حالا کسی رو دیدم که آرزو داشته کلید ساز بشه.»

«خب... حالا دیدی. سؤال بعدی!»

«چرا اسم دیم رو انتخاب کردی؟»

قبل از اینکه جواب بدهم، سؤال را به خودش بر می گردانم. «چرا خانواده

لاندری اسمی رو که من براش انتخاب کردم عوض نکردن؟»

فکش را جلو و عقب می کند. «نگران بودن که شاید تو و اسکاتی درباره اسمش

با هم تصمیم گرفته باشین و اسکاتی دیم رو پیشنهاد داده باشه.»

«اسکاتی هیچ وقت نفهمید حامله م.»

«خودت خبر داشتی؟ قبل از اینکه اسکاتی بمیره؟»

سرم را با مخالفت تکان می دهم. جواب که می دهم، صدایم در حد زمزمه آرام

است: «نه. اگه می دونستم دیم رو حامله م هیچ وقت قبول نمی کردم

گناهکارم.»

روی پاسخم تمرکز می کند. «واسه چی قبول کردی گناهکاری؟»

خودم را بغل می کنم. اشک چشمانم را پر می کند برای همین قبل از جواب

دادن، لحظه ای صبر می کنم تا خاطراتم را مرور کنم. «اوضاع روحیم درست

نبود.» می پذیرم. توضیح نمی دهم. نمی توانم.

لجر بلافاصله سؤال بعدی را نمی پرسد. اجازه می دهد سکوت فضا را پر کند و

بعد سکوت را با گفتن: «اگه اسکاتی رو نمی شناختم، الان کجا بودیم؟»

می شکند.

«منظورت چیه؟»

نگاهش لحظه ای به لب هایم می افتد. نگاهی سریع است اما متوجه می شوم.

حسش می کنم. «اون شبی که توی میکده با هم آشنا شدیم. گفتی من رو

نمی شناختی. اگه یه آدم اتفاقی بودم که دیم و اسکاتی رو نمی شناختم چی؟

فکر می کنی اون شب اوضاع بین مون چطور پیش می رفت؟»

قبول می کنم. «خیلی بیشتر از اون حدی که پیش رفت.»

انگار که پاسخم را قورت می دهد، گلویش تکان می خورد. او به من و من به او

خیره می شویم. مشتاقانه منتظر سؤال بعدی یا فکر بعدی یا حرکت بعدی اش

هستم.

«بعضی وقت ها با خودم می گم اگر دیم رو نمی شناختم، الان حتی با هم حرف

هم نمی زدیم.»

«چه اهمیتی داره؟»

«چون اینکه تو من رو به خاطر خودم بخوای یا به خاطر استفاده از روابطم

بخوای کنارم باشی، با هم فرق دارن.»

فکم سفت می شود. مجبورم ارتباط چشم‌های مان را بشکنم و به چیز دیگری به جای او نگاه کنم، چون اظهار نظرش عصبانی‌ام می کند. «اگه می خواستم ازت به خاطر روابطت استفاده کنم، تا الان تا تهش باهات رفته بودم.» از پیشخوان جدا می شوم. «باید بری.» به طرف در راه می افتم اما لجر مچم را می گیرد و عقب می کشد.

سریع می چرخم اما قبل از داد کشیدن، حالت نگاهش را می بینم. عذرخواهانه و با غم است. من را به آغوش می کشد و بازوانش را دورم می پیچد. آغوشش آرامش بخش است. مقابلش خودم را سفت می کنم، مطمئن نیستم با خشم بی پایانم چه کنم. دستانش را روی بازوانم می کشد، بلندشان می کند و دور کمرش می پیچد.

«نمی خواستم بهت توهین کنم.» نفسش به چانه‌ام می خورد. «فقط داشتم بلند فکر می کردم.» کنار سرش را به کنار سرم می فشارد و من چشمانم را می بندم چون حس کردن لجر خیلی خوب است. یادم رفته بود اینکه کسی به من نیاز داشته باشد، من را بخواهد و دوستم داشته باشد، چه احساسی دارد. لجر وقتی شروع به حرف زدن می کند، همچنان من را در آغوشش نگه می دارد. «در عرض چند هفته، از نفرت به دوست داشتنت رسیدم، به اینکه دنیا رو برات بخوام، واسه همین هم من رو ببخش اگه بعضی وقت‌ها احساساتم با هم قاطی می شن.»

بیشتر از آنکه بداند شبیه هم هستیم. بعضی مواقع چون مثل دیواری بین من و دخترم است می خواهم جیغ بزنم و همزمان هم دلم می خواهد برای اینکه مثل یک دیوار مراقب فرزندم است از او قدردانی کنم.

چانه‌ام را می گیرد و توجه‌ام را به خودش برمی گرداند. «آرزو می کنم می تونستم حرفم رو که بهت گفتم وجودت توی زندگی دیم هیچ فایده‌ای براش نداره، پس بگیرم.» دستش را روی مویم می کشد و با احترام نگاهم می کند. «خیلی خوشبخته اگه بتونه زنی مثل تو رو توی زندگی داشته باشه. تو اصلاً خودخواه نیستی، مهربون و قوی هستی. دقیقاً چیزی هستی که دلم می خواد دیم یه روزی بشه.» اشکی که روی گونه‌ام چکیده را پاک می کند. «و نمی دونم چطوری نظراون‌ها رو عوض کنم اما می خوام تلاش کنم. می خوام برات بجنم چون می دونم همون چیزیه که اسکاتی می خواست.»

نمی دانم با این همه احساسی که همین حالا حرفش در من بوجود آورده چه

کنم.

لجر نمی بوسدم، البته فقط به این خاطر که اول من می بوسمش. چون هیچ حرفی نمی تواند میزان سپاسگزاریم را از اینکه تأییدم کرده، نشان بدهد. اینکه قبول کند دوست دارد دیم را ببینم یک چیز است و اینکه بگوید آرزو دارد دیم شبیه م شود، میلیون ها چیز دیگر.

مهربانانه ترین حرفی است که کسی تا به حال به من گفته. تنها چیزی که من را از لجر دور نگه داشته بود، این بود که فقط می خواستم باورم داشته باشد. هیچ قسمتی از من نبود که عاشق لجر نباشد.

من را تا آن سمت اتاق و روی کاناپه همراهی می کند.

می آیم بلوزش را بکشم که مانع می شود و عقب می رود. می گوید: «وایسا، وایسا، وایسا.»

سرم را پایین می اندازم و غرغری می کنم، دیگر از این همه با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن خسته شده ام. حالا بالاخره حال و هوای به دست آوردن چیزی را داشتم که هر دو می خواستیم.

مهر محبتی روی چانه ام می گذارد. «اگه قرار باشه صمیمی تر بشیم باید برم یه چیزی از توی ماشین بیارم.»

خیالم راحت می شود و هلش می دهم. «زود باش. برو چیزی که می خوای رو بیا.»

از روی کاناپه بلند می شود و در عرض چند ثانیه از در بیرون می رود. من هم از زمان اضافه استفاده می کنم تا در آینه حمام نگاهی به خودم بیندازم. ایوی توی جای خواب کوچکش که کنار وان گذاشته بودم، خوابش برده بود.

مقدار کمی خمیردندان روی مسواکم می گذارم و دندان ها و زبانم را می شویم.

ای کاش می توانستم نامه کوتاه و سریعی برای اسکاتی بنویسم. حسم طوری بود که انگار باید به او در مورد اتفاقی که داشت می افتاد هشدار بدهم. البته کار احمقانه ای بود چون پنج سال از مرگش می گذشت و من می توانست با هر

کسی که می خواستم وارد رابطه شوم. ولی او تنها کسی بود که در تمام عمرم با او وارد رابطه شده بودم. برای همین این لحظه برایم خیلی مهم بود.

دیگر گفتن ندارد که داشتم با دوست صمیمی اش وارد رابطه می شدم.

می گویم: «اسکاتی، خیلی متأسفم. لجر بهترین دوستته. متأسفم اما نه اون قدر که جلوی خودم رو بگیرم.»

صدای باز شدن در خانه ام را می شنوم و از حمام بیرون می روم و لجر را در حال

قفل کردن در می بینم. وقتی بر می گردد و با من روبه رو می شود، می خندم، چون به خاطر باران مثل موش آب کشیده شده. از موهایش آب توی چشم هایش می چکد. موهایش را عقب می زند. «احتمالاً باید با خودم چتر می بردم، ولی اصلاً دلم نمی خواست وقت رو هدر بدم.»
به سمتش رفتم و کمکش کردم از شربلوز خیسش خلاص شود. او هم با بوسه ای به طعم باران از من تشکر می کند.

مدتی طولانی به سقف خیره شده ام.

شاید یک ساعت. شاید حتی طولانی تر. تنفس لجر آرام شده و من مطمئن هستم که خوابش برده.

باران ذره ای آرام نگرفته ولی ذهن من هم درگیرتر از آن است که صدای باران خواب آلودم کند. صدای میو کشیدن ایوی را از حمام می شنوم، بنابراین از زیر ملحفه ها بیرون می روم و اجازه می دهم از حمام بیرون بیاید.
روی کاناپه می رود و خودش را مثل توپ جمع می کند.

به سمت پیشخوان آشپزخانه می روم و دفتر یادداشت را جلوی خودم باز می کنم. خود کاری بر می دارم و شروع به نوشتن نامه برای اسکاتی می کنم. زیاد طول نمی کشد. نامه کوتاهی است اما وقتی تمامش می کنم و دفتر را می بندم، متوجه می شوم لجر به من زل زده است. روی شکم دراز کشیده و چانه اش روی بازوانش است.

می پرسد: «چی نوشتی؟»

سومین بار است از من می خواهد تا چیزی که برای اسکاتی نوشته ام را بخواند. اولین بار است که تسلیم می شوم.

نامه ای که تازه تمام کرده ام باز می کنم. دستم را روی اسم اسکاتی می لغزانم.
«شاید خوشت نیاد.»

«راست می گی؟»

سرم را تکان می دهم.

به جای خالی کنارش روی تخت اشاره می کند. «پس دوست دارم بشنومش. بیا اینجا.»

یک ابرویم را بالا می اندازم. چون تمام آدم ها نمی توانند آن طور که خودشان فکر می کنند با حقیقت کنار بیایند ولی لجر مصمم است. برای همین در تخت به او ملحق می شوم. به پشت می چرخد. درست کنار پایش می نشینم و شروع به

خواندن می کنم.

«اسکاتی عزیز،

امشب من و لجر عاقبت خیلی صمیمی شدیم. نمی دونم می خوای بدونی یا نه.

شاید هم بخوای بدونی. حس می کنم اگه می تونستی از هرجایی که احتمالاً

هستی این نامه ها رو بخونی، دلت می خواست خوشحال باشم. و درست همین

حالا، لجر تنها کسیه که توی زندگی باعث خوشحالی من شده. اگر باعث راحتی

خیالت می شه، باید بگم صمیمت با لجر خیلی عالی بود ولی هیچ کی مثل تو

نمی شه.

با عشق،

کنا.

دفتر را می بندم و آن را روی رانم می گذارم. لجر برای دقیقه ای ساکت می ماند و

با جدیت به سقف خیره می شود. «آخرش این رو گفتی که احساساتش

جریحه دار نشه، درسته؟»

می خندم. «دقیقاً. البته اگر این حرفیه که دلت می خواد بشنوی.»

دفترچه را می قاپد و کناری پرتش می کند.

۳۱. لجر

بچه گربه میان بازوان کنا به خواب رفته است. شاید عجیب باشد اما دوست دارم به کنا در کنار ایوی نگاه کنم. با ایوی مهربان است. همیشه مطمئن می شود وقتی نمی تواند مراقب ایوی باشد، او هیچ فرصتی برای فرار از آپارتمان پیدا نکند.

این قضیه کنجکاوی ام را درباره نحوه رفتارش با دیم برمی انگیزد. چون مطمئنم که یک روزی شاهد آن خواهم بود. ممکن است مدتی طول بکشد تا به آنجا برسیم اما من راهی پیدا خواهم کرد. هم او و هم دیم لیاقتش را دارند و من به غریزه ام بیشتر از هر چیز دیگری اعتماد دارم.

آرام خودم را تکان می دهم تا موبایلم را بردارم و ساعت را نگاه کنم. تقریباً هفت صبح است و دیم به زودی بیدار می شود. می فهمد و انتم نیست. گمانم باید تلاش کنم قبل از اینکه برای رفتن به خانه مادر پاتریک از منزل خارج شوند به آنجا برگردم. با این حال نمی خواهم وقتی کنا خواب است از اینجا بروم. اگر بعد از ماجرای دیشب کنا امروز تنها از خواب بیدار شود، احتمالاً احساس حماقت می کنم.

با ملایمت گوشه لبش را می بوسم و موهایش را از روی صورتش کنار می زنم. شروع به تکان خوردن می کند، ناله می کند و می داند بیدار شده است اما ناله هایش شبیه دیشب است و حالا دیگر دلم نمی خواهد بروم. هرگز. بالاخره چشمانش را باز و نگاهم می کند.

آرام می گویم: «باید برم. می شه بعداً برگردم؟»

سرش را تکان می دهد. «من اینجا هستم. امروز روز کاریم نیست.» آرام لب هایم را لمس می کند. «بعداً می بوسمت ولی الان می خوام اول دندون هام رو مسواک بزنم.»

می خندم و گونه اش را می بوسم. قبل از اینکه برخیزم، یک لحظه به چشمان هم نگاه می کنیم و انگار به چیزی فکر می کند که نمی خواهد با صدای بلند مطرحش کند. چند لحظه ای به سمت پائین و به او چشم می دوزم، صبر می کنم تا حرفی بزند اما چیزی نمی گوید، برای همین یک بار دیگر لبانش را لمس می کنم. «بعد از ظهر برمی گردم.»

خیلی معطل کرده ام. وقتی وارد خیابان می شوم، دیم و گریس بیدار شده اند و توی حیاط جلوئی هستند. برای همین وقتی به مسیر ماشین روی خانه ام

می پیچم و ماشین را خاموش می کنم، دیم می دود و از عرض خیابان رد می شود.

سریع در را باز می کنم و فوراً از زمین بلندش می کنم. به محض اینکه خودش را دورم می پیچد و گردنم را فشار می دهد، کنار سرش را می بوسم. به خدا قسم، دخترک بغل کردن هایش شبیه آدمیزاد نیست.

باین حال، در آغوش گرفتن مادرش ثانیه ای از مغزم می گذرد.

چند ثانیه بعد گریس وارد حیاطم می شود. تیز نگاهم می کند انگار دلیل کل شب خانه نبودنم را می داند. شاید گمان کند می داند اما اگر واقعاً می دانست شب را با چه کسی گذرانده ام اصلاً نگاهم نمی کرد.

می گوید: «قیافه ت یه طوریه انگار زیاد نخوابیدی.»

«خوب خوابیدم. فکرت خرابه.»

گریس می خندد و موی دم اسبی دیم را تکان می دهد. «خوبه، اوقات خوشی داشتی. می خواست قبل از اینکه بریم باهات خدا حافظی کنه.»

دیم دوباره گلویم را فشار می دهد. «فراموشم نکن.» حلقه دستانش را باز می کند و می توانم او را روی صندلی اش بنشانم.

«دی، فقط یه شب می ری. چطوری می تونم فراموشت کنم؟»

دیم به صورتش چنگ می زند و می گوید: «تو پیری و پیرها فراموشکارن.»

«من پیر نیستم. گریس قبل از رفتنتون یه لحظه وایسا.» در خانه را باز می کنم و به آشپزخانه می روم و گل هایی را که دیروز صبح برایش خریده بودم برمی دارم. روز مادریا روز پدر حتماً به گریس و پاتریک هدیه می دهم.

تمام زندگی ام برایم مثل مادر بوده برای همین صادقانه بگویم حتی اگر اسکاتی هم زنده بود، برایش گل می خریدم.

«روز مادر مبارک.» گل ها را به دستش می دهم. شگفت زده و شاد می شود و در

آغوشم می گیرد اما صدای تشکر کردنش را نمی شنوم چون حالا صدای نا امیدی ای که وجودم را در بر گرفته، بلند است.

یادم رفته بود امروز روز مادره. امروز کنار کنا از خواب بیدار شدم و هیچ حرفی بابت امروز به او نزدم. احساس حماقت می کنم.

گریس می گوید: «باید قبل رفتن این ها رو بگذارم توی آب. می خوای جای من، خودت دیم رو توی صندلیش بنشونی؟»

دست دیم را می گیرم و با آنها از خیابان می گذرم. پاتریک از قبل در ماشین

منتظر است. گریس گل ها را داخل خانه می برد و من در پشت ماشین را باز

می‌کنم تا دیم را در صندلی‌اش بگذارم. می‌پرسد: «روز مادر چیه؟»
«یه تعطیلیه.» توضیحی مختصر می‌دهم اما من و پاتریک نگاهی رد و بدل می‌کنیم.

«می‌دونم اما واسه چی توی روز مادر تو و نونو به نانا گل می‌دین؟ گفته بودی رابین مادرته.»

«رابین مادرمه. مادر بزرگ لاندری، ماما نونوئه. واسه همینم امروز می‌ری دیدنش. ولی توی روز مادر، اگر مادری رو بشناسی که دوستش داری، حتی با اینکه مادر خودت نیست براش گل می‌خری.»

دیم دماغش را جمع می‌کند. «منم باید به ماما گل بدم؟» کمی قبل‌تر دقیق شجره‌نامه خانوادگی تمام فامیل را بررسی کرده بود، کار بامزه و در عین حال نگران‌کننده‌ای بود. عاقبت شجره‌نامه اصلی خانواده‌اش برایش روشن و آشکار می‌شد.

بالاخره پاتریک دخالت کرد. «دیشب به نانا دسته گلش رو دادیم، یادته؟»
دیم با مخالفت سر تکان می‌دهد. «نه. در مورد ماما خودم حرف می‌زنم که اینجا نیست. همونی که ماشین کوچولو داره. باید به اون گل بدیم؟»

من و پاتریک نگاه دیگری رد و بدل می‌کنیم. گمانم ناراحتی روی صورتم را با معذب شدن از سؤال دیم اشتباه می‌گیرد. همزمان با بازگشت گریس کنار ماشین، پیشانی دیم را بوسیدم. به دیم می‌گویم: «مامانتم گل می‌گیره. عاشقتم. به مادر بزرگ لاندری بگو من سلام رسوندم.»

دیم لبخند می‌زند و با دست کوچکش به گونه‌ام ضربه ملایمی می‌زند. «روز مادر مبارک لجر.»

عقب می‌روم تا برایشان آرزوی سفری بی‌خطر کنم. اما به محض اینکه می‌روند، حس می‌کنم با غوطه‌ور شدن در کلمات دیم، قلبم سنگین و سنگین‌تر می‌شود.

دارد در مورد مادرش سؤال می‌پرسد. دارد کنجکاو می‌شود. با اینکه پاتریک تصور کرده بود الکی به دیم اطمینان خاطر داده‌ام، ولی وقتی گفتم که مادر دیم هم گل می‌گیرد، قولی واقعی داده بودم. قولی که نمی‌شکستمش.

حتی از فکر این که کنا این روز را بدون این بگذراند که کسی خبر داشته باشد او هم مادر است، عصبانی می‌شوم.

گاهی اوقات می‌خواهم همه تقصیرها را گردن پاتریک و گریس بیندازم و سرزنش‌شان کنم اما این هم کار عادلانه‌ای نیست. آنها فقط کاری را انجام

می دهند که زنده نگه شان می دارد.

همین است که هست. یک موقعیت افتضاح، بدون اینکه شیطانی برای سرزنش کردن وجود داشته باشد. ما فقط تعدادی آدم غمگین هستیم که از روی اجبار هر کاری می کنیم تا به فردا برسیم. بعضی از ما غمگین تر از بقیه هستیم. بعضی بیشتر از بقیه می بخشیم و می گذریم. نبخشیدن سخت است اما گمانم برای آدم هایی که بیشتر از دیگران صدمه دیده اند، بخشیدن سخت تر است.

چند ساعت بعد به طرف آپارتمان کنا می روم و نیمه راه پله ها هستم که او را پشت ساختمان می بینم. در حال تمیز کردن میزی که به او قرض داده ام، متوجه ام می شود. نگاهش به گل های دستم می افتد و منقبض می شود. به او نزدیک تر می شوم ولی او هنوز به گل ها خیره مانده است. آنها را به دستش می دهم. «روز مادر مبارک.» از قبل گل ها را در گلدان گذاشته ام چون مطمئن نبودم گلدان دارد یا نه. با توجه به حالت صورتش با خودم می گویم که شاید نباید برایش گل می آوردم. شاید تبریک روز مادر وقتی هنوز حتی دخترکش را ندیده است، ناراحتش می کند. نمی دانم اما حس می کنم قبل از اینکه برایش گل بیاورم باید بیشتر فکر می کردم.

با تردید گل ها را از من می گیرد، انگار قبل از این هرگز هدیه نگرفته است. بعدش نگاهم می کند و بسیار ملایم، می گوید: «ممنونم.» از ته دل می گوید. طوری که چشمانش فوراً لبریز اشک می شوند، متقاعد می کند کار درستی انجام داده ام.

«ناهار چطور بود؟»

لبخند می زند. «سرگرم کننده بود. کلی سرگرمی داشتیم.» با سر به آپارتمان اشاره می کند. «می خوای بیای بالا؟»

دنبالش از پله ها بالا می روم و به محض ورود به آپارتمان، کمی بیشتر در گلدان آب می ریزد و روی پیشخوان قرارش می دهد. در حال مرتب کردن گل ها می گوید: «امروز چی کار می کنی؟»

می خواهم بگویم: «هرکاری تو بکنی.» اما نمی دانم بعد از شب گذشته چه خیالی دارد. گاهی اوقات کارها در لحظه، مناسب و به جا به نظر می آیند اما وقتی چند ساعت می گذرد، مناسب بودن ممکن است جای خودش را به حس

دیگری بدهد. «می رم خونه جدید تایه کمی روی کف ساختمون کار کنم. پاتریک و گریس دیم رو بردن خونه مامان پاتریک واسه همین هم تا فردا برنمی گردن.»

کنا بلوز صورتی جلو بسته نو و دامن کلوش بلند سفیدی به تن دارد. هرگز او را در لباسی به جز بلوز و شلوار جین ندیده بودم ولی این بلوز جدید خیلی به او می آید. هر دو برای لحظه ای ساکت می مانیم بعد می گویم: «می خوای باهام بیای؟»

محتاط نگاهم می کند: «می خوای که باهات پیام؟»
می فهمم کمی تردید دارد نه به خاطر اینکه خودش ناامید باشد، بلکه بیشتر به خاطر اینکه نگران است من پشیمان شده باشم.

«پس چی که می خوام.» اطمینان در صدایم باعث می شود لبخند بزند و لبخندش یخ بین مان را می شکند. او را به سمت خودم می کشم و نوازشش می کنم. بلافاصله آرام می گیرد. باید همان موقع که پایین پله ها گلدان را به او دادم، لمسش می کردم.

می پرسد: «می شه سر راه رفتن به اونجا یخ در بهشت بگیریم؟»
با موافقت سر تکان می دهم.

سربه سرم می گذارد. «کارت پانچ شده ت همراهته؟»
«هیچ وقت بدون اون از خونه بیرون نمیام.»

می خندد و کیفش را برمی دارد و با ایوی خدا حافظی می کند.
وقتی به پایین پله ها می رسیم، من و کنا میز و صندلی ها را جمع می کنیم و شروع به گذاشتنشان پشت وانت می کنیم. اینجا آمدن امروزم به دردم می خورد چون قصد داشتم یکی از این میزها را به خانه جدید ببرم.
آخرین صندلی ها را به سمت وانت می برم که لیدی دیانا از ناکجا آباد ظاهر می شود. بین من و کنا وانت می ایستد. از کنا می پرسد: «داری با عوضی می ری؟»

«حالا دیگه می تونی عوضی صداش نکنی. اسمش لجره.»

لیدی دیانا از بالا تا پایین برندازم می کند و غر می زند: «لجوضی^۱.»
کنا توهینش را نادیده می گیرد و می گوید: «فردا سر کار می بینمت.»
وقتی سوار وانت می شویم، می خندم. «لجوضی. این یکی خیلی هوشمندانه بود.»

کنا کمر بند ایمنی اش را می بندد و می گوید: «لیدی دیانا هم شوخه هم

بدجنس. ترکیب خطرناکيه.»

وانت را روی دنده عقب می گذارم، با خودم فکر می کنم باید کادوی دیگری که برایش دارم را به او بدهم یا نه. حالا که با هم در وانتم هستيم، بیشتر از وقتی که به فکر کادوی دوم افتادم خجالت می کشم و این حقیقت که امروز صبح وقت خیلی زیادی صرف کردم تا بسازمش حتی عجیب تر هم هست. بنابراین حدود یک کیلومتر از آپارتمانم دور می شويم تا بالاخره جرئت کنم بگويم: «برات يه چیزی درست کردم.»

صبر می کنم تا به علامت ایست برسيم و بعد لینک را برایش پیامک می کنم. تلفنش صدا می دهد، لینک را باز می کند و چند ثانیه به صفحه خیره می شود. «این چیه؟ لیست آهنگ؟»

«اوهوم. امروز صبح درستش کردم. بیشتر از بیست تا آهنگه که هیچ کدومشون تو رو یاد هیچ چیز ناراحت کننده ای نمی ندازن.»

به صفحه موبایلش خیره می شود و آهنگ ها را نگاه می کند. منتظر واکنشی از طرفش می مانم اما صورتش بی حالت است. به بیرون پنجره نگاه می کند و دهانش را با دستش می پوشاند، انگار می خواهد جلوی خنده اش را بگیرد. همچنان نگاهش می کنم اما عاقبت نمی توانم بیشتر از این ساکت بمانم. «داری می خندی؟ یعنی این قدر احمقانه بود؟»

وقتی به طرفم برمی گردد لبخند می زند و حتی اشک هایی هم در چشمانش دیده می شود. «اصلاً هم احمقانه نیست.»

از روی صندلی دستم را می گیرد، بعد دوباره به پنجره اش نگاه می کند. حدود چهار کیلومتر، برای لبخند نزدن مبارزه می کنم.

اما جایی حوالی کیلومتر ششم، برای اخم نکردن می جنگم چون کاری به سادگی ساخت لیست آهنگ نباید باعث گریه کردنش شود.

تنهایی اش دارد ناراحت می کند. می خواهم او را خوشحال ببينم. دلم می خواهد تمام واقعیت را وقتی با پاتریک و گریس حرف می زنم تا شاید به او فرصتی بدهند، به آنها بگويم. اما این حقیقت که من هنوز واقعاً او را نمی شناسم و چیزی درباره گذشته او و اسکاتی نمی دانم باعث می شود نگران باشم که نتیجه صحبتیم با آنها، خوشایند هیچ کدامان نباشد.

هر بار کنارش هستم، سؤالم نوک زبانم است. «چه اتفاقی افتاد؟ چرا تنه اش گذاشتی؟» اما قبلاً هیچ موقع یا زمان مناسبی نبود یا زمان مناسب بود اما احساسات شدیدی در میان بود. شب گذشته می خواستم باقی سؤال ها را

بپرسم اما نتوانستم. گاهی اوقات آن قدر به نظرم غمگین است که نمی‌توانم توقع داشته باشم دربارهٔ مطالبی صحبت کند که غمگین‌ترش هم می‌کنند. به هر حال لازم است بدانم. حس می‌کنم تا وقتی واقعاً دربارهٔ اتفاق آن شب و دلیلش ندانم نمی‌توانم کاملاً از او دفاع کنم یا برای ورودش به زندگی دیم فقط کوکورانۀ از او پشتیبانی کنم.

«کنا؟» هم‌زمان به هم نگاه می‌کنیم. «می‌خواهم بدونم اون شب چه اتفاقی افتاد.»

هوای داخل ماشین هم سنگینی این سؤال را بیشتر می‌کند و انگار حتی نفس کشیدن هم در این هوا سخت است.

گمانم من هم حالا نفس کشیدن را برای کنا سخت‌تر کردم. به آرامی دم می‌گیرد و دستم را رها می‌کند. انگشت‌هایش را می‌کشد بعد آنها را محکم مشت می‌کند.

«گفتی درباره‌ش نوشتی. برام می‌خونیش؟»

عکس‌العملش نگاهی ترسان است. انگار از برگشتن به آن شب خیلی می‌ترسد. شاید هم از این که من را به آن شب ببرد، خیلی می‌ترسد. سرزنشش نمی‌کنم و برای اینکه از او بپرسم احساس بدی دارم اما از طرفی می‌خواهم بدانم. لازمه بدونم.

اگر قرار است جلوی پاتریک و گریس زانو بزنم و التماس کنم به او فرصت بدهند، باید کاملاً کسی که می‌خواهم برایش بجنگم را بشناسم. هرچند دربارهٔ آن شب نمی‌تواند حرفی بزند که نظرم را راجع به او عوض کند. می‌دانم آدم خوبی است. آدم خوبی که شب بدی داشته است. برای بهترین آدم‌ها هم اتفاق می‌افتد. برای بدترین آدم‌ها هم همین‌طور. برای تمام آدم‌ها. فقط بعضی‌ها خوش شانس‌تر از بقیه هستند و لحظات بدشان آسیب‌های کمتری به دنبال دارد.

دستانم را روی فرمان تنظیم می‌کنم و بعد می‌گویم: «لطفاً. من باید بدونم، کنا.»

دقیقهٔ دیگری در سکوت می‌گذرد اما بعد کنا موبایلش را چنگ می‌زند و قفل صفحه را باز می‌کند. گلویش را صاف می‌کند. شیشهٔ پنجرهٔ من باز است، برای همین آن را کامل بالا می‌دهم و داخل کابین وانتم ساکت‌تر می‌شود. خیلی عصبی به نظر می‌رسد. قبل از اینکه شروع به خواندن کند، خم می‌شوم و مویش را پشت گوشش می‌زنم برای حمایت یا چیز دیگری، نمی‌دانم به چه

دلیل ولی فقط می خواهم لمسش کنم و بگویم قضاوتش نمی کنم.
فقط می خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده. فقط همین.

اسکاتی عزیز،

ماشین تو محل مورد علاقه‌م بود. نمی‌دونم قبلاً بهت گفته بودم یا نه. تنها جایی بود که می‌تونستیم تنها باشیم. عادت داشتم چشم انتظار روزهایی باشم که وقت هامون با هم می‌خوند و بعد از کار می‌آمدی دنبالم سوار ماشینت می‌شدم و حسش همون حس راحتی خونه بود. همیشه برام سودا داشتی و روزهایی که می‌دونستی هنوز غذا نخوردم، یک کمی سیب‌زمینی سرخ کرده از مک‌دونالد سفارش می‌دادی که توی جالیوانی ماشینت انتظارم رو می‌کشید. چون می‌دونستی خیلی سیب‌زمینی سرخ کرده‌هاش رو دوست دارم. دوست داشتنی بودی. همیشه برام کارهای دوست‌داشتنی انجام می‌دادی. حرکتهای کوچیک اینجا و اونجا که هیچ آدمی فکرش رو هم نمی‌کنه. بیشتر از لیاقت من بودی، هرچند هیچ وقت خودت این رو قبول نمی‌کردی. خیلی به اون روزی که مردی فکر می‌کنم، یه دفعه تموم لحظه‌هاش رو روی کاغذ نوشتم. البته بیشترش حدسیاتم بود. نمی‌دونم اون روز صبح واقعاً یه دقیقه و نیم طول کشید تا مسواک بزنم؟ یا زمان استراحتم سر کار پونزده دقیقه بود یا پونزده ثانیه. یا واقعاً پنجاه و هفت دقیقه توی مهمونی اون شب موندیم. مطمئنم در محاسبه زمان کارهای اون روز، یه جاهایی اشتباه‌هایی دارم اما، می‌تونم مدت زمان دقیق بیشتر اتفاق‌های اون روز رو حساب کنم. حتی اون کارهایی که با خودم می‌گم کاش یادم می‌رفت. یکی از همکلاسی‌های کالج، همون هم‌اتاقی سال اولت، مهمونی گرفته بود برای همین هم تو گفתי بهش مدیونی و باید یه سر به جشنش بزنی. از اینکه باید می‌رفتیم مهمومی ناراحت بودم اما وقتی به گذشته فکر می‌کنم، خوشحالم اون شب تونستی بیشتر دوستان رو ببینی. مطمئنم بعد از مردنت، دیدنت برای آخرین بار، براشون معنی زیادی داشت. با وجود اینکه یه سری زدی، ولی از اون مهمونی‌هایی نبود که بپسندی. می‌دونستم دوست نداشتی اونجا باشی. دیگه از مهمونی‌ها دست برداشته بودی و بیشتر روی بخش‌های مهم زندگیت تمرکز کرده بودی. تازه داشتی از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شدی و وقت‌های فراغتت رو یا درس می‌خوندی یا پیش من بودی. می‌دونستم نمی‌خواهم زیاد بمونیم برای همینم یه صندلی گوشه‌اتاق نشیمن پیدا کردم و خودم رو گوشه‌ش جمع کردم و وقتی داشتی سلام علیک

می کردی نشستم. نمی دونم متوجه شدی یا نه اما من تموم اون پنجاه و هفت دقیقه‌ای که اونجا بودیم، نگاهت می کردم. مثل آهن ربا بودی. چشم‌های آدم‌ها وقتی نگاهت می کردن، برق می زد. دوست داشتن نگاهت کنن. جمعیت دورت جمع می شدن و وقتی کسی رو می دیدی که هنوز باهاش احوالپرسی نکرده بودی، بغلش می کردی و باعث می شدی حس کنه مهمترین آدم مهمونیه.

نمی دونم این رفتار رو یادت داده بودن یا چی ولی حس می کردم حتی خودت هم از قدرتت خبر نداری. قدرت اینکه به مردم احساس ارزشمند بودن و مهم بودن بدی.

حدود پنجاه و شش دقیقه اونجا بودیم و تو فهمیدی من اون گوشه نشستم و بهت لبخند می زنم. بدون توجه به اطرافیان به سمتم اومدی و من یهو به خودم اومدم و متوجه شدم تنها فرد مورد توجه تو هستم. با نگاه خیره‌ت من رو به دام انداخته بودی و من حس می کردم آدم ارزشمندی هستم. آدم مهمی هستم. کنارم روی صندلی نشستی و گونه‌م رو لمس کردی و توی گوشم پچ پچ کردی: «ببخشید تنهات گذاشتم.» تو تنهام نگذاشته بودی. تمام مدت با تو بودم.

پرسیدی: «می‌خوای بریم؟»

«اگه بهت خوش می‌گذره که نه.»

«به تو خوش می‌گذره؟»

شونه بالا انداختم. می‌تونستم به یه عالم چیز فکر کنم که از مهمونی سرگرم‌کننده‌تر باشن. با لبخندی که از صورتت رد شد، متوجه شدم تو هم همین فکر رو می‌کنی. «می‌خوای بریم دریاچه؟» سر تکان می‌دهم چون یکی از سه چیز مورد علاقه‌م بود. دریاچه. ماشینت. خودت.

بعضی شب‌ها یه جای خاصی می‌رفتیم. پایین کوره‌راه پستی روستا بود و گفتمی اونجا رو برای این بلدی که با دوست‌هات اونجا چادر می‌زدین. خیلی دورتر از جایی نبود که با هم اتاقیم زندگی می‌کردم برای همین هم بعضی وقت‌ها نیمه‌شب‌ها یه سر به آپارتمانم می‌زدی و می‌رفتیم دریاچه. بعضی وقت‌ها هم تا طلوع خورشید می‌مونددیم.

اون شب خاص، نوشیدنی‌ای که از مهمونی آورده بودی و باقی موادی که هفته پیش از دوستت خریده بودی رو خوردیم و کشیدیم. صدای موسیقی رو بلند

کردیم و رفتیم توی آب. اون شب با هم نزدیک نشدیم. یه وقت‌هایی فقط با هم می‌زدیم بیرون. این اخلاقت رو خیلی دوست داشتم. چون از این مدل دوستی بدم می‌اومد که بعد از رابطه، دیگه برای طرفت مهم نبود که با هم وقت بگذرونیم و فقط به یه چیز فکر می‌کرد. ولی تو این طور نبودی. توی آب من رو بوسیدی، طوری که انگار آخرین بوسه‌مونه. با خودم می‌گم شاید چیزی حس کرده بودی یا به دلت افتاده بود و برای همین هم اون طوری بهم محبت می‌کردی. برای این این قدر خوب یادمه که آخرین بوسه‌مون بود. از آب اومدیم بیرون روی اسکله چوبی زیر مهتاب دراز کشیدیم، دنیا از روی سرمون رد می‌شد.

گفتی: «هوس میتلوف^{۸۱} کردم.»

بهت خندیدم، چون خیلی حرف مسخره‌ای بود. «میتلوف؟»
پوزخند زدی و گفتی: «اوهوم. به نظرت خوب نیست؟ میتلوف و پوره سیب زمینی.» بلند شدی و روی اسکله نشست و بلوز خشکم را به دستم دادی و گفتی من رانندگی کنم. عادت نداشتیم بعد از نوشیدن رانندگی کنیم، ولی گمونم مهتاب باعث شده بود فکر کنیم شکست‌ناپذیریم. جوون و عاشق بودیم و مطمئناً هیچ مرگی توی شادی اتفاق نمی‌فته.

توی حال خودمون نبودیم و تصمیمات اون شبمون بیشتر تحت تأثیر الکل بود ولی به هر دلیلی تو ازم خواستی رانندگی کنم. بهت نگفتم که نباید رانندگی کنم.

با اینکه به محض رسیدن به ماشین روی ماسه‌ها خوردم زمین، باز هم سوار شدم. با این وجود پشت فرمون نشستم، با اینکه دائم پلک می‌زدم تا مطمئن بشم ماشین توی دنده رانندگیه نه دنده عقب. با این وجود باز هم تصمیم گرفتم رانندگی کنم و از کنار دریاچه بریم. با اینکه اون قدر نوشیده بودم که یادم نمی‌اومد چطوری صدای ضبط رو کم کنم. آهنگ گروه کلدپلی^{۸۲} با صدای خیلی بلند از رادیو پخش می‌شد و گوش هام رو اذیت می‌کرد.

قبل از حادثه خیلی از دریاچه دور نشده بودیم. تو جاده رو بهتر از من می‌شناختی. جاده ماسه‌ای بود و سرعتم هم زیاد بود و نمی‌دونستم پیچ این قدر تنده.

گفتی: «یواش‌تر.» اما صدات خیلی بلند بود و باعث شد روی ترمز بکوبم. می‌دونستم ترمز کردن توی جاده ماسه‌ای ممکنه باعث بشه کاملاً کنترل ماشین رو از دست بدی به خصوص وقتی که مستی. فرمون رو به سمت راست

چرخوندم اما ماشین انگار روی یخ سربخوره، به سمت چپ منحرف شد. خیلی از آدم‌هایی که تصادف می‌کنند خوشبختن چون جزئیاتش رو فراموش می‌کنن. خیلی‌ها چیزهای من درآوردی از قبل و بعد تصادف تعریف می‌کنن اما با گذشت زمان، چه بخوام و چه نخوام تمام لحظه‌های اون شب برام تکرار می‌شن.

ماشین کروکیت چپ کرده بود و یادم میاد وقتی حس کردم ماشین به کف گودال خورده و داره کج می‌شه، فکر کردم باید مراقب صورت‌هامون باشیم چون نگران بودم خرده‌های شیشه‌ی جلو بهمون آسیب بزنن. توی اون لحظه این بزرگترین نگرانیم بود. یه تیکه شیشه‌ی کوچولو. نفهمیدم جلوی چشمم زندگیم داره نابود می‌شه. نفهمیدم زندگی تو داره جلوی چشمم تموم می‌شه. تنها نگرانیم بلایی بود که ممکن بود سر شیشه‌ی جلو بیاد. **چون مطمئناً هیچ مرگی توی شادی اتفاق نمیفته.**

حس کردم تموم دنیا کج شده و حس کردم یه دونه ماسه مقابل چونه‌مه. رادیو هنوزم آهنگ کلدپلی رو پخش می‌کرد. موتور ماشین هنوز کار می‌کرد.

نفسم توی گلوم گیر کرده بود و حتی نمی‌تونستم جیغ بکشم ولی فکر هم نمی‌کردم جیغ زدن لازم باشه. به ماشینت و اینکه چقدر ممکنه عصبانی بشی فکر می‌کردم. یادمه زیر لب گفتم: «بخشید.» انگار که مهم‌ترین نگرانی تو اینه که چطوری ماشین یدک کش خبر کنی.

همه‌چی خیلی سریع اتفاق افتاد ولی اون موقع خیلی آروم بودم. فکر می‌کردم تو هم همینطوری. منتظر مونده بودم ازم پرسسی خوبم یا نه اما ما چپ کرده بودیم و هرچی اون شب خورده بودم توی شکمم می‌چرخید و طوری جاذبه‌ی زمین رو حس می‌کردم که قبلاً هیچ وقت حس نکرده بودم. فکر می‌کردم استفراغ می‌کنم و باید جای خودم رو درست کنم، برای همین شونه‌م رو تگون دادم تا کمر بند ایمنیم رو پیدا کنم و وقتی عاقبت بازش کردم، یادمه که افتادم. فقط چند سانتیمتر بود اما انتظارش رو نداشتم و یه آخ بلند گفتم. هنوز ازم نپرسیده بودی خوبم یا نه.

تاریک بود و نفهمیدم ممکنه گیر افتاده باشیم، برای همین خودم رو به طرف کشیدم و بازوت رو لمس کردم تا باهات برم بیرون. می‌دونستم یه راهی برای خروج پیدا می‌کنی. توی هر کاری بهت ایمان داشتم و بودن تو تنها دلیلی بود که هنوزم آروم مونده بودم. حتی دیگه نگران ماشینت نبودم چون می‌دونستم

تو بیشتر نگران منی تا نگران ماشینت.

این طوری نبود که خیلی تند بروم یا بایی دقتی رانندگی کنم. فقط یه کوچولو مست بودم و یه کوچولو هم به خاطر مواد روی هوا بودم. ولی خیلی احمق بودم که باور داشتم یه کوچولو زیاد نیست.

واسه این چپ کردیم که خوردیم به یه چاله و بعد از اون دیگه سقف ماشین، کف ماشین بود. گمون می کردم حتماً یه صدمه جزیی دیدیم. یکی دو هفته می ذارش تعمیرگاه و بعد ماشینی که عاشقش بودم، ماشینی که برام مثل خونه بود، حالش خوب می شه. مثل تو. مثل من.

«اسکاتی.» اون بار وقتی سمت رو صدا کردم، بازوتم تگون دادم. می خواستم بفهمی حالم خوبه. فکر می کردم شاید بهت زده شدی برای همین هم این قدر ساکتی.

وقتی تگون نخوردی، فهمیدم بازوتم بالای جاده که به نوعی شده بود سقف ماشین آویزونه. اولین فکر من این بود که شاید بیهوش شدی. اما وقتی دستم رو عقب کشیدم که بتونم یه جوری خود رو صاف کنم، غرق خون بود. خونی که احتمالاً از رگهای تو می اومد.

نمی تونستم درکش کنم. نمی تونستم بفهمم چطوری یه تصادف مسخره توی یه جاده روستایی ما رو می ندازه توی چاله و واقعاً بهمون آسیب می زنه. ولی اون خون تو بود.

بلافاصله سر خوردم و بهت نزدیک تر شدم و چون سرو ته شده بودی و هنوزم کمر بند ایمنیت بسته بود، نمی تونستم بکشم سمت سمت خودم. سعی کردم ولی تگون نمی خوردی. صورتت را به سمت خودم برگرداندم اما انگار خوابیده بودی. لب هات یه کمی از هم فاصله داشتن و چشم هات بسته بود و خیلی شبیه وقت هایی بودی که شب رو پیشم می موندی و بیدار می شدم و می دیدم کنارم خوابیدی.

سعی کردم بکشم سمت سمت خودم اما باز هم تگون نمی خوردی. چون یه قسمتی از بدنت زیر ماشین گیر افتاده بود. شونه و بازوتم گیر کرده بودن و نمی تونستم کمر بند ایمنیت رو باز کنم. با اینکه تاریک بود، بازتاب نور مهتاب توی خونت رو تشخیص دادم، درست مثل بازتابش توی سطح آب اقیانوس. همه جا خونی بود. کل این مسئله که ماشین روی سقفش افتاده بود بیشتر باعث سردرگمی می شد. جیب هات کجا بودن؟ موبایلت کجا بود؟ من یه تلفن لازم داشتم برای همین سریع خودم رو بالا و پایین کردم و برای مدتی که به

اندازهٔ ابدیت طولانی به نظر می‌رسید، دنبال گوشی موبایل اطرافم رو لمس کردم ولی تمام چیزی که پیدا کردم تیکه سنگ و شیشه بود.

تمام مدت با دندون‌های بهم فشرده سمت رو زمزمه می‌کردم. «اسکاتی، اسکاتی، اسکاتی، اسکاتی.» مثل یه دعا تکرارش می‌کردم اما نمی‌دونستم به چه کسی دعا می‌کنم. هیچ کس هیچ وقت یادم نداده بود دعا کنم. فقط دعایی رو که تو قبل از شام خونوادگی خونهٔ والدینت خوندی یادم بود و دعاهایی که مادر خونده‌م مونا می‌کرد و من بهشون گوش می‌دادم. اما تمام دعاهایی که شنیده بودم تشکر مردم به خاطر غذا بود و من فقط می‌خواستم تو بلند شی و اسه همین هم سمت رو بارها و بارها تکرار کردم و امیدوار بودم خدا صدام رو بشنوه حتی با اینکه مطمئن نبودم تونستم توجه‌ش رو جلب کنم یا نه.

چیزهایی که توی اون دقایق تجربه کردم شگفت‌انگیزن. با خودت فکر می‌کنی می‌دونی توی شرایط دلهره‌آور چطور رفتار کنی. احتمالاً دلیلی برای از دست دادن تمرکز مون توی شرایط ترسناک وجود داره. ولی این دقیقاً حس و حال من بود. سردرگم و آشفته. بخشی از وجودم ارتباطش با مغزم رو از دست داده بود و خودبه‌خود حرکت می‌کرد. دستم بین اشیاء دور و بر دنبال چیزی می‌گشت که مطمئن نبودم چیه.

داشتم عصبی می‌شدم چون هر لحظه که می‌گذشت متوجه می‌شدم زندگیم می‌تونه چقدر متفاوت ادامه پیدا کنه. چطور یک ثانیه تمام اون چیزی رو که برای خودمون داشتیم رو نابود کرده بود و هیچ چیزی هرگز مثل قبل نمی‌شد و ذره‌ذرهٔ وجودم که در تصادف از هم پاشیده بود، هیچ وقت کامل درست نمی‌شد و سر جای خودش قرار نمی‌گرفت.

از فضای بین در و زمین بیرون خزیدم و به محض بیرون رفتن و ایستادن بالای سمت راست ماشین، استفراغ کردم.

چراغ جلوی ماشین بالای ردیف درخت‌ها رو روشن کرده بود اما هیچ کدوم از اون نورها کمکی بهمون نمی‌کردن، بعدش من به سمت شاگرد دویدم تا آزادت کنم اما نتونستم. بازوت زیر ماشین گیر کرده بود. نور مهتاب توی خونت می‌درخشید. دستت رو گرفتم و فشار دادم اما سرد بود. هنوز سمت رو زیر لب تکرار می‌کردم. «اسکاتی، اسکاتی، اسکاتی، اسکاتی.» نه، نه، نه. «چرخیدم به سمت شیشهٔ جلو و سعی کردم بالگد بشکنمش اما با وجودی که قبلش ترک خورده بود، نتونستم به اندازهٔ کافی بشکنمش تا بتونم رد بشم یا تو رو بکشم بیرون.

زانو زدم و صورتم رو به شیشه چسبوندم و اون وقت دیدم چه بلایی سرت آوردم. انگاری هوایه چیزی فهمیدم. اینکه مهم نیست یه نفر رو چقدر دوست داشته باشی چون هنوزم می‌تونم بلاهای چندش‌آوری سرش بیاری. انگار موجی از یه درد باورنکردنی که نمی‌تونم حتی تصورش رو بکنی ازم گذشت. بدنم به خاطرش زیر و رو شد. از دستم شروع شد و توی همه وجودم تا نوک انگشت‌های پام پیچید. فریاد زدم و هق‌هق کردم و وقتی ماشین رو دور زدم که دوباره دست رو لمس کنم، هیچ چیزی حس نکردم. مچت نبض نداشت. کف دست هیچ ضربانی نداشت. توی انگشتات هیچ گرمایی نبود. جیغ کشیدم. اون قدر جیغ زدم که دیگه صدایی ازم در نمی‌اومد. بعد دچار حمله عصبی شدم. این تنها چیزیه که می‌تونه اتفاقی که برام افتاد رو توضیح بده.

نتونستم هیچ‌کدوم از تلفن‌هامون رو پیدا کنم، برای همین شروع به دوئیدن به سمت بزرگراه کردم. هرچی دورتر می‌شدم بیشتر سردرگم می‌شدم. نمی‌تونستم تصور کنم اتفاقی که افتاده واقعیه یا چیزی که داره اتفاق می‌افته واقعیه. بایه لنگه کفش توی بزرگراه می‌دوئیدم. می‌تونستم خودم رو ببینم. انگار داشتم از بالا نگاه می‌کردم، به طرف خودم می‌دوئیدم، انگار داشتم کابوس می‌دیدم، انگار جلو نمی‌رفتم و سرجام مونده بودم. این خاطره تصادف نبود که با گذشت زمان یادم اومد. خاطره اون لحظه بود. اون بخشی از شب که با هجوم آدرنالین و عصبی شدن از وجودم بیرون پریده بود. شروع به درآوردن صداهایی از خودم کردم که اصلاً نمی‌دونستم می‌تونم اون‌ها رو دربیارم.

نمی‌تونستم نفس بکشم چون تو مرده بودی، چطوری باید نفس می‌کشیدم وقتی تو هوا نداشتی؟ بدترین چیزی بود که توی زندگیم فهمیدم. روی زانوم افتادم و به طرف تاریکی جیغ کشیدم.

نمی‌دونم چقدر کنار جاده موندم. ماشین‌ها از کنارم رد می‌شدن و خون تو هنوز روی دست‌هام بود. ترسیده و عصبانی بودم و نمی‌تونستم صورت مادرت رو تصور نکنم. من کشته بودمت و همه دلشون برات تنگ می‌شد و دیگه نبود ی تا به آدم‌ها حس ارزشمندی و اهمیت داشتن بدی. این تقصیر من بود و فقط می‌خواستم بمیرم.

هیچ چیز دیگه‌ای برام اهمیت نداشت.

فقط می‌خواستم بمیرم.

حدود ساعتی که حدس می‌زنم یازده بوده، وارد خیابون شدم و یه ماشین مجبور شد یهو مسیرش رو تغییر بده تا بهم نکوبه. سه بار با سه تا ماشین مختلف امتحانش کردم اما هیچ کدومشون بهم نزدن و همه شون عصبانی شدن که من توی تاریکی توی جاده بودم. بدبخت و بیچاره بودم اما هیچ کس حاضر نبود از بدبختی نجاتم بده و کمک کنه. تا اون موقع حدود دو کیلومتر راه رفته بودم و نمی‌دونستم چقدر با آپارتمانم فاصله دارم اما می‌دونستم اگه برسم اونجا، می‌تونم برم بالکن آپارتمان طبقه چهارم، چون این تنها چیزی بود که اون لحظه بهش فکر می‌کردم. می‌خواستم با تو باشم ولی توی ذهنم تو دیگه زیر ماشینت توی تصادف گیر نیفتاده بودی. تویه جای دیگه بودی، توی تاریکی شناور بودی و من می‌خواستم خودم رو بکشم تا پیام پیشت، هدف چی بود؟ تو تمام هدف من بودی.

با هر ثانیه که می‌گذشت کوچک و کوچکتر می‌شدم، تا جایی که حس کردم نامرئی هستم.

و این آخرین چیزیه که یادم میاد. یه حفره بزرگ از هیچی بین وقتی که تورو ترک کردم و وقتی که فهمیدم تورو ترک کردم وجود داره. ساعت‌هایی که یادم نمیاد.

به خونواده‌ت گفتن که رفتم خونه و خوابیدم اما این دقیقاً همون اتفاقی نیست که افتاد. خوشبینانه فکر می‌کنم که شوکه شده بودم چون صبح روز بعد وقتی پلیس‌ها در اتاقم رو زدن و چشم‌هام رو باز کردم، کف اتاق افتاده بودم. قطره‌های کوچیک خون رو کنار سرم کف اتاق دیدم. باید موقع پرت شدن از تخت به سرم آسیب زده باشم، اما وقت نداشتم بهش رسیدگی کنم چون پلیس‌ها توی اتاق خوابم بودن و یکی از اون‌ها دستش رو روی بازوم گذاشته بود و داشت بلند می‌کرد.

آخرین باری بود که اتاقم رو دیدم.

یادمه هم‌خونه‌ایم کلاریسا^{۸۳} ترسیده بود. به خاطر من نترسیده بود. ترسش به خاطر خودش بود. انگار این همه وقت بایه قاتل زندگی کرده و خبر نداشته. نامزدش که هیچ‌وقت اسمش یادمون نمی‌موند جیسون بود یا جکسون یا جاستین، طوری آرومش می‌کرد انگار من کل روزش رو نابود کرده بودم. تقریباً ازش عذرخواهی کردم اما فکرهام و زبونم با هم هماهنگ نبودن. سؤال‌هایی داشتم، گیج شده بودم، ضعف داشتم، آسیب دیده بودم. اما قوی‌ترین حسی که توی اون لحظه داشتم تنهایی بود.

به یه دلیلی می دونستم این احساس تموم نشدنیه. دائمیه. می دونستم وقتی
من رو روی صندلی پشتی ماشین پلیس نشوندن زندگیم به اوج ارتباطش با تو
رسیده و بعد از تو و اون اوج، هیچ چیز دیگه‌ای مهم نیست.
دو بخش وجود داشت، قبل از تو و همراهی تو. به دلایلی هیچ وقت به بعد از تو
فکر نکرده بودم.

اما این بخش هم وجود داشت و من توی اون بخش بودم.
تا همیشه توی این بخش می مونم.

هنوز مطالب زیادی برای خواندن مانده اما گلویم خشک شده و اعصابم داغان است و حالا از نظر لجر دوباره‌ام، می‌ترسم. طوری فرمان را فشار می‌دهد که انگشتانش سفید شده‌اند.

بطری آبم را برداشتم و مقدار زیادی نوشیدم. لجر وانتش را مستقیم وارد مسیر ماشین‌رو کرد و وقتی به خانه‌اش رسیدیم، دنده ماشین را خلاص می‌کند و آرنجش را به در تکیه می‌دهد. نگاهم نمی‌کند. «به خواندن ادامه بده.» حالا دستانم می‌لرزند. نمی‌دانم می‌توانم به خواندن ادامه بدهم یا نه اما فکر نمی‌کنم به اینکه با گریه بخوانم اهمیتی بدهد. یک جرعه دیگر آب می‌خورم و شروع به خواندن قسمت بعد می‌کنم.

اسکاتی عزیز،

این‌ها همون روند اتاق بازجوییه:

اون‌ها: چقدر نوشیده بودی؟

من: سکوت.

اون‌ها: کی بعد تصادف رسوندت خونه؟

من: سکوت.

اون‌ها: چیز دیگه‌ای مصرف کرده بودی؟

من: سکوت.

اون‌ها: برای کمک به جایی تلفن زدی؟

من: سکوت.

اون‌ها: می‌دونستی وقتی از صحنه تصادف فرار کردی هنوز زنده بودی؟

من: سکوت.

اون‌ها: می‌دونستی وقتی یک ساعت و نیم قبل پیداش کردیم هنوز زنده بودی؟

من: جیغ زدم.

خیلی جیغ زدم.

تا وقتی من رو به سلول برگردوندن و گفتن وقتی آروم گرفتم دوباره میان

سراغم، جیغ کشیدم.

وقتی آروم گرفتم.

آروم نگرفتم اسکاتی.

من

فکر کنم

اون روز

قسمت

کوچکی

از روحم رو

از دست دادم.

در بیست و چهار ساعت بعدش، دو دفعه دیگه ازم بازجویی کردن. نخوابیده بودم، قلبم شکسته بود، نمی‌تونستم چیزی بخورم یا بنوشم. فقط. می‌خواستم. بمیرم.

و بعدش وقتی بهم گفتن اگه از کسی کمک خواسته بودم تو هنوز زنده بودی، مردم. گمونم دوشنبه بود. دو روز بعد از تصادفمون. گاهی وقت‌ها دلم می‌خواد یه سنگ قبر برای خودم بخرم و اون تاریخ رو روش بنویسم با اینکه هنوز وانمود می‌کنم زنده هستم. برای یادبودم باید این رو بنویسم: **کنا نیکول روآن، تاریخ مرگ: دو روز بعد از مرگ اسکاتی محبوبش.**

تمام اون مدت نخواستم با مامانم تماس بگیرم. افسرده‌تر از اون بودم که با کسی تماس بگیرم. چطور می‌تونستم به دوستای قدیمم تلفن بزنم و بگم چی کار کردم؟

ناراحت و شرمسار بودم و به همون خاطر هیچ کدوم از آدم‌هایی که قبل از آشنایی با تو می‌شناختم نمی‌دونستن چی کار کردم. از وقتی تو رفتی و تموم اعضای خنوادت ازم متنفر شدن، کسی رو نداشتم که به ملاقاتم بیاد. اون‌ها برام وکیل تسخیری گرفتن. کسی رو نداشتم برام وثیقه بذاره. حتی اگه پول وثیقه رو داشتم، جایی رو نداشتم برم. توی سلول زندان احساس راحتی می‌کردم برای همین اهمیتی نمی‌دادم. اگر نمی‌تونستم با تو توی ماشینت باشم، تنها جایی که دوست داشتم بمونم فقط توی سلولی بود که می‌تونستم غذایی که بهم می‌دادن رو نخورم و امیدوار باشم عاقبت قلبم از تپش بیفته. مثل قلب تو که اون شب فکر کرده بودم دیگه نمی‌زنه.

برگردیم به ماجرا، قلبت هنوز می‌تپیده فقط بازوت از بین رفته بود. می‌تونم وارد جزئیات چندش‌آور بیشتری درباره تصادف وحشتناک و زشتمون بشم، اینکه همه‌جا خون ریخته بود و همون باعث شد لمست کنم و فکر کنم که مردی و اینکه چطوری، با وجود همه اون قضایا تو یه جورایی بلند شدی و از ماشین بیرون اومدی و سعی کردی از کمکی استفاده کنی که من هیچ وقت برات نیاوردم.

اگه مدت بیشتری کنارت مونده بودم یا بیشتر تلاش کرده بودم، متوجه می شدم که هنوز زنده‌ای، اگه دچار حملهٔ عصبی نمی شدم و فرار نمی کردم یا اجازه نمی دادم آدرنالین وجودم رو تسخیر کنه و مرز بین خیال و واقعیت رو گم نمی کردم، متوجه می شدم هنوز زنده‌ای.

اگر به اندازهٔ تو که همیشه آرامش داشتی، آروم بودم، تو هنوز زنده بودی. احتمالاً دخترک رو با هم بزرگ می کردیم، دختری که هیچ وقت از وجودش با خبر نشدی. احتمالاً الان دو تا بچه داشتیم یا حتی سه تا. منم یا معلم بودم یا پرستار یا نویسنده یا هر کارهٔ دیگه‌ای که پشتیبانی تو، توان انجامش رو بهم می داد.

خدا جونم، دلم برات تنگ شده.

خیلی دلم برات تنگ شده. حتی اگه از چشمم مشخص نباشه تا بقیه تشخیص بدن. گاهی وقت‌ها با خودم می گم شاید وضعیت مغزیم نقشی توی جمله‌هام داشته باشه. درونم خالی خالی بود و مطمئنم که چشم‌هام وقتی به کسی نگاه می کردم خالی بود.

دادگاه اولی که دو ماه بعد از مرگت برگزار شد، اصلاً برام اهمیت نداشت. وکیل بهم گفت می‌تونیم مبارزه کنیم و تنها کاری که من باید بکنم اینه که گناهکار به نظر نرسم و اون هم می‌تونه ثابت کنه من توی حال خودم نبودم و رفتارهام به اختیار خودم نبوده و خیلی خیلی خیلی خیلی پشیمونم.

ولی برام مهم نبود وکیل چی می‌گه. من می‌خواستم برم زندون. نمی‌خواستم به دنیایی برگردم که مجبور باشم به ماشین‌ها نگاه کنم یا جاده‌های شنی رو ببینم یا صدای کلدپلی رو از رادیو بشنوم یا به کارهایی فکر کنم که مجبورم بدون تو انجام بدم.

حالا که به اون روزها نگاه می‌کنم، می‌فهمم توی یه افسردگی عمیق خطرناک گیر افتاده بودم. اما گمون نکنم کسی متوجه شده بود یا شاید هم برای کسی مهم نبود. همه تو گروه هشتگ دوستداران اسکاتی بودن، انگار نه انگار ما هر دومون توی یه گروه بودیم. همه عدالت می‌خواستن و متأسفانه عدالت و دلسوزی توی اون دادگاه کنار هم نبودن.

ولی بامزه اینجاست که من هم توی تیم **اون‌ها** بودم. برای **اون‌ها** عدالت می‌خواستم. باهاشون همدلی می‌کردم. با مامانت، با بابات، با تموم آدمای زندگیت که توی اون دادگاه جمع شده بودن.

بر خلاف میل و کیلم، قبول کردم گناهکارم. مجبور بودم. وقتی شروع کردن و بلایی که اون شب بعد از فرارم سرت اومده بود، تعریف کردن، می‌دونستم

ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه روی صندلی متهم بشینم و به جزئیات گوش بدم. خیلی وحشتناک بود، انگار توی یه قصه ترسناک بودم نه زندگی واقعی خودم. متأسفم اسکاتی.

یه طوری با تکرار این جمله همه اون اتفاق‌ها رو ریختم بیرون. متأسفم اسکاتی. متأسفم اسکاتی.

یه تاریخ دیگه برای جلسه اعلام حکم مشخص کردن و یه مدتی بین این دو جلسه دادگاه فاصله بود، همون موقع متوجه شدم چند وقته عادت ماهانه نشدم. فکر کردم دوره‌م بهم ریخته، برای همین هم به هیچ کس نگفتم. اگه می‌دونستم یه بخشی از تو توی وجودم رشد می‌کنه، با روحیه مثبت می‌رفتم دادگاه و برای خودم و دخترمون مبارزه می‌کردم.

وقتی زمان اعلام حکم رسید، زمانی که مامانت داشت بیانیه زیان‌های قربانی‌اش رو می‌خوند، سعی کردم گوش ندم، اما هر جمله‌ای که گفت توی تموم استخون‌هام حک شده.

به حرف‌هایی که اون شب توی راهپله‌های خونه والدینت بهم گفتم فکر می‌کردم، اون‌ها بچه‌های بیشتری می‌خواستن اما تو یه معجزه بودی. این تنها چیزی بود که اون لحظه می‌تونستم بهش فکر کنم. من معجزه‌شون رو کشته بودم و حالا اون‌ها کسی رو نداشتن و همه‌ش تقصیر من بود. برنامه داشتم به رأی اعتراض کنم اما خیلی ضعیف و خیلی شکسته بودم برای همین وقتی نوبتم رسید تا بایستم و صحبت کنم، نتونستم. از نظر فیزیکی، احساسی، روحی. به صندلی چسبیده بودم اما تلاش کردم بلند شم. و کیلم بازوم رو گرفت تا مطمئن بشه خم نمی‌شم، بعد به نظرم شاید یه چیزی رو بلند برام خوند، مطمئن نیستم. هنوز خیلی در مورد اتفاق‌های دادگاه توی اون روز مطمئن نیستم، چون اون روز خیلی شبیه اون شب بود. مثل کابوسی بود که از فاصله دور تماشا می‌کردم.

انگار از جای دیگه‌ای داشتم نگاه می‌کردم. می‌دونستم آدم‌ها اطرافم هستن، می‌دونستم قاضی داره حرف می‌زنه اما مغزم خیلی بهم ریخته بود، نمی‌فهمیدم آدم‌ها چی می‌گن. حتی وقتی قاضی حکم رو خوند، هیچ عکس‌العملی نشون ندادم، چون درکش نمی‌کردم. تا بعد از اینکه به خاطر کمبود آب بهم سرم وصل کردن، نفهمیده بودم. اون موقع فهمیدم که حکم اینه که هفت سال برم زندون و البته شرایط عفو مشروط رو هم داشتم. یادمه فکر می‌کردم: «هفت سال؟ چرت و پрте. حتی نمی‌شه بهش گفت

طولانی.»

سعی کردم به این فکر نکنم بعد از اینکه تو رو گذاشتم و رفتم، چی بهت گذشت. باید در مورد چی فکر کرده باشی؟ فکر کردی از ماشین پرت شدم بیرون؟ دنبالم گشتی؟ یا فهمیدی تو رو اونجا تنهای تنها گذاشتم؟ اون زمانی که اون شب تنها مونده بودی چیزیه که دست از سرمون بر نمی داره چون نمی دونیم چی کشیدی. چی فکر می کردی. به کی زنگ زدی. دقایق آخر زندگیت به چی فکر می کردی.

به این فکر می کردم که هیچی دردناک تر از این زندگی ای نیست که پدر و مادرت مجبورن تا آخر عمرشون پشت سر بذارن. بعضی وقت ها با خودم می گم شاید این دلیل بودن دیمه. شاید دیمه راهیه برای اینکه مطمئن بشی والدینت حالشون خوب می شه. اما از همین نظر، اینکه دیم توی زندگی من نیست، راه تو برای تنبیه کردن منه. عیبی نداره. لیاقتم همینه.

برنامه ریختم که مبارزه کنم، اما می دونم که لیاقتم اینه. هر صبح بیدار می شم و توی سکوت عذرخواهی می کنم. از تو، از پدر و مادرت، از دیم. تموم زندگیم، توی سکوت از اون ها برای بزرگ کردن دخترمون اون هم وقتی ما نتونستیم از پیشش بریایم، تشکر می کنم. هر شب، قبل از اینکه خوابم ببره، باز هم عذرخواهی می کنم.
متأسفم، ممنونم. متأسفم.

این شروع روزمه. هر روزم، روی تکراره.
متأسفم، ممنونم. متأسفم.

حکمی که بهم دادن با توجه به نوع مردن تو عادلانه نبود. حبس تا آخر دنیا هم نمی تونه عدالت رو برقرار کنه. ولی امیدوارم خونوادهت بفهمن رفتار اون شبم از روی خودخواهی نبوده. ترس، حیرت، عذاب، سردرگمی و وحشت باعث شد اون شب ازت دور بشم. هیچ وقت به خاطر خودخواهیم نبود. من آدم بدی نیستم و می دونم که تو هر جایی که هستی این رو می دونی. می دونم من رو می بخشی. تو چنین آدمی هستی. فقط امیدوارم یه روزی دخترمون هم من رو ببخشه. و والدینت هم ببخشمن. اون وقت شاید، معجزه بشه و خودم هم بتونم خودم رو ببخشم. تا اون روز، عاشقتم. دلم برات تنگ شده.
متأسفم.

ممنونم.

متأسفم.

ممنونم.

متأسفم.

و تکرار می کنم.

با عشق

کنا

برنامه را می بندم. نمی توانم بیشتر بخوانم. چشمانم غرق اشک هستند. تعجب می کنم چطور توانستم قبل از اینکه گریه ام شروع شود، تمامش را بخوانم، ولیکن تلاش کردم بدون اینکه به معنای کلمات فکر کنم فقط آنها را از رو بخوانم.

گوشی موبایلم را کنار می گذارم و اشک هایم را پاک می کنم. لجر تکان نمی خورد. در حالت قبلی اش نشسته است، به در سمت راننده تکیه داده و به روبه رو نگاه می کند. صدایم دیگر در وانتش شنیده نمی شود. حالا فقط سکوتی غلیظ و غیردوستانه ماشین را پر کرده. از این نظر که لجر دیگر نمی تواند تحمل کند، برای همین در را باز می کند و پیاده می شود. پشت وانت می رود و بدون هیچ حرفی شروع به خالی کردن میز و صندلی ها می کند. از آینه بغل نگاهش می کنم. به محض اینکه میز را پایین می گذارد یک صندلی بر می دارد. قبل از کوبیدن صندلی به میز، لحظه ای مکث می کند. صندلی با صدای بلندی به میز کوبیده می شود و من برخوردش را در قفسه سینه ام حسش می کنم.

صندلی دیگری بر می دارد و با عصبانیت به سمت دیگر حیاط پرتش می کند. نمی توانم نگاه کنم.

به جلو تکیه می دهم و با دستانم صورتم را می پوشانم، پشیمانم از اینکه نامه را برایش خوانده ام. نمی دانم بابت شرایط عصبانی است یا از من ناراحت است یا اینکه با پرت کردن صندلی ها احساسات خفته این پنج سال را تخلیه کرده است.

درست قبل از اینکه صدای شکستن آخرین صندلی را بشنوم، فریاد می کشد: «لعنتی.» صدایش بین درختان انبوه دور ملکش منعکس می شود.

کل وانت از شدت بسته شدن در عقب می لرزد.

بعد فقط سکوت است. همه چیز ساکن می شود.

تنها چیزی که می شنوم صدای نفس های کوتاه و سریع خودم است. می ترسم از وانت پیاده شوم چون نمی خواهم با او روبه رو شوم و خشمش متوجه من شود.

ای کاش می دانستم که این طور می شود.

وقتی صدای پایش را روی شن ها می شنوم، بغض گلویم را قورت می دهم. کنار در سمت من می ایستد و بازش می کند. هنوز به جلو تکیه داده ام و صورتم توی

دستانم است، اما در نهایت آنها را برمی دارم و مردد به او نگاه می کنم. به سقف وانت چنگ زده است، به قاب در تکیه داده است. سرش را به آرنجش تکیه داده است. چشمانش قرمز است اما رفتارش با بیزاری همراه نیست. حتی عصبانی هم نیست. اگر چیزی هم در وجودش باشد، عذرخواهی است، انگار می داند بیرون ریزی اش من را ترسانده و احساس بدی دارد. «از دستت عصبانی نیستم.» لب هایش را بهم می فشارد، به پایین نگاه می کند و با مهربانی سر تکان می دهد. «فقط بیشتر از حد تحملم بود.» سر تکان می دهم اما نمی توانم حرف بزنم چون قلبم تند می زند و گلویم متورم است و مطمئن نیستم چه بگویم.

وقتی دستش را از روی سقف برمی دارد، هنوز هم به پایین نگاه می کند. وقتی دست راستش را به پای چپم می رساند و دست چپش را زیر زانویم می گذارد، به چشمانم نگاه می کند. تالیه صندلی شاگرد من را می کشاند تا مجبور شوم نگاهش کنم.

بعد صورتم را با دستش می گیرد و کج می کند تا به بالا و چشمانش نگاه کنم. نفسش را به آهستگی فوت می کند انگار حرفی که می خواهد بزند خیلی سخت است. «متأسفم که از دستش دادی.»

بعد از شنیدن این حرف نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم. اولین بار است که کسی می فهمد من هم آن شب اسکاتی را از دست دادم. حرف لجربیشتر از آنچه بتواند فکرش را بکند برایم معنا دارد.

وقتی ادامه می دهد، ناراحتی صورتش را پر می کند: «اگه اسکاتی بتونه رفتارمون با تو رو ببینه؟» اشکی از چشمش می چکد و از گونه اش می افتد. فقط یک اشک تنها و همان من را خیلی ناراحت می کند. «من بخشی از تموم اشک هایی هستم که توی این سالها ریختی و متأسفم کنا، خیلی متأسفم.» دستم را روی قفسه سینه اش می گذارم، درست روی قلبش. «عیبی نداره. نامه ای که نوشتم چیزی رو عوض نمی کنه. هنوزم تقصیر منه.»

«عیب داره. همه چی عیب داره.» من را در آغوش می فشارد، گونه اش را روی موهای بالای سرم می گذارد و دستش را دایره وار پشتم می کشد. مدتی طولانی همین طور نگه می دارد. نمی خواهم بگذارم برود.

اولین کسی است که توانستم تمام جزئیات آن شب را با او در میان بگذارم و نمی دانم اوضاع را بهبود بخشیده یا بدتر کرده ام. اما حس بهتری دارم و شاید همین حس، معنایی داشته باشد.

حس می کنم باری از روی شانه هایم برداشته شده. وزن لنگری که من را زیر آب نگه داشته کم نشده، آن سنگینی تا وقتی دخترم را در آغوش بگیرم، از بین نمی رود. ولی بخش کوچکی از رنج و ناراحتی ام با ابراز همدردی لجر کم شده و از نظر فیزیکی انگار من را بلند کرده تا به هوای آزاد برساند، تا چند دقیقه بتوانم نفس بکشم.

عاقبت آنقدر عقب می رود که بتوانم حرکت کنم. باید چیزی در صورتم دیده باشد که مجبورش کرده بخواهد آرامم کند چون در حالی که موهایم را با ملایمت عقب می زند، به آرامی پیشانی ام و بعد نوک دماغم را می بوسد و محبتش را نثارم می کند.

بوسه هایش معنای بخشش و سوگند می دهند. حس می کنم بوسه هایم معنای عذرخواهی دارند چون هر بار که جدا می شویم، برای بیشتر لمس کردنم برمی گردد. انگار بیشتر و بیشتر می خواهد.

نمی دانم چطور توانایی اش را پیدا کردم که از کنا جدا شوم، داخل بروم و کار روی کف ساختمان را شروع کنم.

فکر می کنم یا نشسته و من را تماشا می کند یا دارد توی دفترچه اش می نویسد اما به محض اینکه گفتم باید کارهایی را به اتمام برسانم، پرسید چطور می تواند کمک کند.

سه ساعت طول کشید و بیشتر این زمان را کار کرده ایم، فقط برای آب خوردن یا لمس بیشتر همدیگر استراحت کردیم و توانستیم بیشتر کارهای کف اتاق نشیمن را تمام کنیم.

اگر کنا آن بلوز و دامن را نپوشیده بود، الان کارمان تمام شده بود. در سالن حرکت می کرد و کمک می کرد کف پوش ها را سر جای شان ثابت کنم و هر بار که نگاهش می کردم متوجه زیبایی اش می شدم.

از وقتی از وانت پیاده شدیم، هیچ حرف جدی ای نزده بودیم. انگار همه حرف های مهم را توی وانت گذاشته بودیم و تصمیم گرفته بودیم هیچ بخشی از سنگینی حادثه مرگ اسکاتی را به داخل خانه نبریم.

تا الان هم امروز روز سنگینی بود؛ هر کاری می کردم تا سبکی شرایط فعلی مان را نگه دارم. هر دو این تلاش را می کردیم. از وقتی وارد خانه شده بودیم حرفی از نامه نزده بودم. او اشاره ای به ابلاغیه منع دیدار نکرده بود، من زیر این سقف اشاره ای به روز مادر نکرده بودم، هیچ کدام به اینکه این ارتباط فیزیکی چه معنایی دارد یا می توانیم آن را به کجا برسانیم اشاره ای نمی کنیم. گمانم هر دو می دانیم عاقبت باید درباره اش حرف بزنیم اما حالا انگار هر دو هم عقیده هستیم و تمام چیزی که می خواهیم این است که امروز بهترین بخش یکدیگر را ببینیم.

فکر می کنم من و کنا به امروز احتیاج داشتیم. به خصوص کنا به امروز احتیاج داشت. همیشه به نظر می رسد وزن دنیا روی شانه هایش است ولی امروز انگار از سبکی شناور شده. کاری کرده جاذبه در برابرش نیروی خود را از دست بدهد.

در این چند ساعت بیشتر از تمام مدتی که او را می شناسم لبخند زده و خندیده. باعث می شود از خودم بپرسم شاید من بخش بزرگی از باری بودم که او با خودش حمل می کرده.

کنا کفپوشی را در جای خودش ثابت می کند و بعد بطری آب را برمی دارد. مچم

را در حالی که خیره بلوزش را نگاه می‌کنم، می‌گیرد و می‌خندد. «به نظرم الان دیگه برات خیلی سخته به چشم‌هام نگاه کنی.»

«گمونم یه مشکلی با بلوزت پیدا کردم.» معمولاً تی‌شرت به تن دارد اما این بلوز خیلی قشنگ است و به او می‌آید. «بلوز لعنتیت خیلی خوشگله.»

می‌خندد و دلم می‌خواهد دوباره ببوسمش. آن قدر محکم این کار را می‌کنم که روی کفپوش چوبی می‌افتد

متنفرم که هیچ اثاثیه‌ای ندارم.

زمزمه می‌کند: «انگار هیچ وقت نمی‌خوای کار کف اینجا رو تموم کنی.»

«گور بابای کف خونه.»

دستی به موهایم می‌کشد و می‌گوید: «می‌ترسم. اگه زودتر از این که بتونی بهشون بگی، در مورد رابطه مون بفهمن چی؟ داریم بی‌احتیاطی می‌کنیم.»

دلم نمی‌خواهد امروز به این چیزها فکر کند، امروز خوب است و آنها هم بیرون از شهر هستند. بنابراین تا وقتی برنگشته‌اند نیازی به نگرانی نیست. مهر محبتی روی پیشانی‌اش می‌کارم و می‌گویم: «نگرانی وضعیت رو بهتر نمی‌کنه. الان بیرون از شهر هستن. هر اتفاقی که قراره بیفته، چه بخوایم چه نخوایم می‌افته.»

لبخند می‌زند و می‌گوید: «نکته خوبی بود.»

زمزمه کنان می‌پرسم: «اگه مجبور شم تا ابد تو رو توی کدم پنهون کنم چه اتفاقی می‌افته؟ کدم رو دیدی کنا، بزرگه. ازش خوشت میاد.»

نزدیک صورتم می‌خندید.

«می‌تونم یه یخچال کوچیک و یه تلوزیون برات نصب کنم. وقتی اومدن مهمونی، می‌تونی به کمدت بری و وانمود کنی توی تعطیلاتی.»

می‌گوید: «شوخی‌هات در این مورد افتضاحن.» ولی دارد می‌خندد.

به همدیگر خیره می‌شویم. این اولین بار است که بدون حس اجبار برای نگاه کردن به سمتی دیگر واقعاً به هم نگاه می‌کنیم. او بی‌نقص است.

هرچند نمی‌توانم این را با صدای بلند بگویم، چون نمی‌خواهم با تعریفی سرسری از صورتش بقیه خصوصیات معرکه وجودش را کم اهمیت جلوه بدهم. این کارم باعث می‌شد این که چقدر از نظرم باهوش، دلسوز، سرسخت و سرزنده است، کم اهمیت جلوه کند.

«اینقدر حواسم رو پرت نکن. من باید کف این سالن رو درست کنم.»

می‌خندد و همان موقع کسی از آن طرف سالن گلایش را صاف می‌کند.

به سرعت می‌نشینم و سریع جلوی کنا را می‌گیرم تا هراحمقی که توی خانه‌ام

است نتواند او را نگاه کند.

نگاهم را بالا می برم تا والدینم را ببینم که در آستانه در ورودی ایستاده اند و سقف را نگاه می کنند. کنا فوراً از من دور می شود.

پچ پچ می کند. «خدای من، اون ها کین؟»

می غرم: «مامان و بابام.» قسم می خورم شرمنده کردن من سرگرمی مورد علاقه آنهاست. صدایم را بالا می برم تا بشوند. «مرسی بهم خبر دادین امروز سر و کله تون پیدا می شه!» به کنا کمک می کنم بلند شود و والدینم همچنان به هر چیزی به جز ما نگاه می کنند.

پدرم می گوید: «وقتی اومدیم داخل گلوم رو صاف کردم. دیگه می خوای چقدر بهت خبر بدیم؟» بیشتر از این نمی توانم عصبانی شوم. شاید من به کارهای عجیب آنها عادت داشته باشم اما کنا عادت ندارد.

حالا که نصفه پشت سرم مخفی شده، پدرم به کاری که انجام می دادیم اشاره می کند. «به نظر می رسه خیلی پیشرفت داشتین.... کار کف سالن رو می گم.» مادرم با خوشحالی می گوید: «توی بیشتر از یه کار.» کنا صورتش را در بازویم مخفی می کند. مادرم لبخند می زند. «دوستت کیه لجر؟» مادرم لبخندهای خیلی زیادی دارد و بعضی مواقع بعضی از آنها شیرین نیستند. این لبخندش، نشان سرگرم شدن است. همان لبخند خیلی داره خوش می گذره.

«این ... ممم» نمی دانم کنا را چطور به آنها معرفی کنم. حتی نمی دانم کدام اسمش را بگویم. سریعاً او را می شناسند اگر بگویم این کناست از طرفی مطمئن نیستم قیافه اش را شناسند برای همین دروغ گفتن به آنها مسخره است. «این ... کارمند جدیدمه.» باید از کنا بپرسم دوست دارد نسبت مان را چه بگویم. بازویم را دور شانه اش می اندازم و او را به اتاق خواب هدایت می کنم. از روی شانه ام می گویم: «یه دقیقه ما رو ببخشید باید دروغ هامون رو هماهنگ کنیم.»

من و کنا به اتاق خواب می رویم و از دید آنها خارج می شویم و کنا با چشم های بیرون زده نگاهم می کند. پچ پچ می کند: «نمی تونی بهشون بگی من کی هستم.»

«نمی تونم دروغ بگم. مامانم به محض اینکه یه نگاه بهتر بهت بندازه، می شناسدت. توی جلسه دادرسی بود و هیچ وقت چهره ای رو فراموش نمی کنه. تازه تو رو قبلاً توی شهر هم دیده.»

کنا طوری به نظر می رسد انگار که می خواهد آب شود و توی زمین فرو برود. به

جلو و عقب قدم می‌زند و می‌توانم ببینم که وزن روی شانه‌هایش در حال برگشتن است. با ترسی توی چشمانش، نگاهم می‌کند: «ازم متنفرن؟»
سؤالش به قلبم می‌کوبد بیشتر به این خاطر که چشمانش شروع به تر شدن می‌کند و حالا متوجه می‌شوم که او نگران است همهٔ کسانی که اسکاتی را می‌شناختند از او متنفر باشند. «نه. معلومه ازت متنفر نیستن.»

به محض اینکه این کلمات را می‌گویم، می‌فهمم حرفی که زدم لزوماً حقیقت ندارند. قلب والدینم به خاطر مرگ اسکاتی شکست. همان قدری که پاتریک و گریس من را دوست دارند، آن‌ها هم اسکاتی را دوست داشتند. اما مطمئن نیستم هیچ‌وقت دربارهٔ مرگ اسکاتی و به خصوص راجع به نظرشان نسبت به کنا با هم حرف زده باشیم. یادم نیست چه حرف‌هایی زدیم یا اصلاً دربارهٔ فکرهایشان راجع به حادثه به من حرفی زدند یا نه. حالا هم که دیگر درباره‌اش حرف نمی‌زنیم.

کنا متوجه می‌شود در حال بررسی موضوع هستم و کمی عصبی می‌شود.
«نمی‌شه فقط من رو ببری خونه؟ یواشکی از پشت می‌رم بیرون و کنار وانت منتظرت می‌مونم.»

چه والدینم کنا را بشناسند چه شناسند، کنا نمی‌داند آنها چطور آدم‌هایی هستند. نمی‌داند هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

صورتش را در دستانم می‌گیرم. «کنا. اون‌ها پدر و مادرم هستن. اگر بشناسنت، طرف من رو می‌گیرن. هر اتفاقی که بیفته.» این کلمات کمی آرامش می‌کنند.
«الان به اسم نیکول معرفیت می‌کنم و بعد می‌برمت خونه و باهاشون حرف می‌زنم و حقیقت رو می‌گم. قبوله؟ اون‌ها آدمای خوبی هستن. همون‌طور که تو آدم خوبی هستی.»

سرتکان می‌دهد، برای همین به سرعت می‌بوسمش و دستش را می‌گیرم و به بیرون از اتاق راهنمایی می‌کنم. حالا در آشپزخانه هستند و هر چیزی را که من و رومن از آخرین دیدارشان از خانه به آنجا اضافه کرده‌ایم، بررسی می‌کنند. وقتی متوجه بازگشت‌مان می‌شوند، هر دو خیلی عادی به پیشخوان تکیه می‌دهند و منتظر معرفی می‌مانند.

دستم را به سمت کنا تکان می‌دهم. «این نیکوله.» دستم را به سمت والدینم تکان می‌دهم: «مامانم رابین و بابام بنجی.»

کنا لبخند می‌زند و با آنها دست می‌دهد اما بعد کنارم برمی‌گردد، انگار می‌ترسد خیلی از من دور شود. دستی را که کنار بدنش انداخته می‌گیرم و

پشتش می برم و نوازش می کنم تا کمی آرام شود.

مادر می گوید: «چه سوراپریز خوشحال کننده‌ای که تنها نیستی. گمون

می کردیم امروز تنهایی با خودت نشستی غصه می خوری.»

می ترسم که بپرسم: «واسه چی باید غصه بخورم؟»

مادر می خندد و به سمت پدر می گردد: «بنجی، ده دلار بهم بدهکاری.»

دستش را دراز می کند و پدر کیف پولش را در می آورد و یک اسکناس ده

دلاری کف دستش می گذارد. آن را در جیب شلوار جینش می چپاند: «شرط

بستیم یادت مونده امروز شروع ماه عسلت بود یا نه.»

چرا غافلگیر نشدم؟ «کدومتون شرط بسته بود روز مادر رو یادم رفته؟»

مادر دستش را بالا می برد.

«یادم نرفته. ای میلِت رو چک کن. برات کارت هدیه فرستادم چون

نمی دونستم این هفته کجا واست گل بفرستم.»

مادر اسکناس ده دلاری را از جیبش بیرون می آورد و به پدر می دهد. به

سمتم می آید و بالاخره در آغوشم می گیرد. «ممنونم.» به کنا نگاه نمی کند چون

نیمی از توجه‌اش به در پاسیو جلب شده است. «خدا جونم! خیلی بهتر از چیزیه

که فکر می کردم.» من را رها می کند و از ما می گذرد و می رود تا با در

آکاردوئونی پاسیو بازی کند.

پدر هنوز متوجه من و کناست. می توانم بگویم سعی می کند مؤدب باشد و با

کنا حرف بزند، ولی از طرفی می دانم کنا الان چقدر دلش می خواهد کسی

متوجه‌اش نباشد.

می پرانم: «نیکول باید بره سر کار. من باید برسونمش و بعدش شما دو تا رو

توی خونه می بینم.»

مادر صدایی شبیه پوف پشت سرم از خودش در می آورد. «ما تازه رسیدیم

اینجا. می خواهم هر چی رو تازه ساختی و اضافه کردی، ببینم.»

پدر هنوز حواسش به کناست. «چی کارها می کنی نیکول، البته به جز...»

دستش را به سمت تکان می دهد: «به جز لجر.»

کنا نفس نفس می زند و می گوید: «خدا جونم... خب... من بالجر... من بالجر

کاری نمی کنم.»

دوباره دستش را فشار می دهم، چون متوجه منظور پدر نشده است. اما اگه از

نظر تکنیکی بهش نگاه کنیم... «گمونم منظور بابا اینه که تو به جز... به جز

کار کردن واسه من چی کار می کنی؟» حیران نگاهم می کند: «آخه قبلاً گفتم تو

کارمند هستی، بعدش دروغ گفتم که باید بری سر کار، اون ها هم می دونن که نوشخانه من یکشنبه ها تعطیله. برای همین هم فکر کرد به جز کارتوی میکده جای دیگه ای هم کار می کنی، برای همین هم پرسید به جز ...» حالا به لکنت می افتم و باعث بدتر شدن موقعیت می شود، چون پدر و مادرم می توانند این مکالمه را بشوند و می دانم بعداً حسایی کیف می کنند که بابت این ماجرا دستم بیندازند.

مادر کنار پدرم برمی گردد و با شادمانی نخودی می خندد.
کنا التماس می کند: «لطفاً من رو برگردون خونه.»
با موافقت سر تکان می دهم. «آره. مثل شکنجه ست.»
مادرم می گوید: «ولی برای من خیلی جالبه. تا الان که دوست داشتنی ترین روز مادر عمرم بوده.»

«ما رو ببین نگرانش بودیم از اینکه عروسی نکرده ناراحته. فکر می کنی برای روز پدر چی توی چنته داره؟»
«فقط می تونم تصورش کنم.»

«شما دو تا غیر قابل تحملین. تقریباً سی سالمه. بالاخره کی از این مسخره بازی هاتون دست برمی دارین؟»
مادرم می گوید: «تو بیست و هشت سالته. این معنیش تقریباً سی ساله نیست. بیست و نه سال یعنی تقریباً سی ساله.»

به کنا می گویم: «بزن بریم.»

مادرم خواهش می کند. «نه. برای شام بیارش پیشمون.»
کنا را به بیرون هدایت می کنم. «گرسنه ش نیست. دوتایتون رو توی خونه
می بینم.»

تقریباً به وانت رسیده ایم که یادم می افتد تنها گذاشتن والدینم چه معنایی دارد.
می ایستم و می گویم: «الان برمی گردم.» می چرخم و به خانه برمی گردم. از
راهروی ورودی خودم را داخل می کشم: «توی خونه من با هم صمیمی
نشین.»

پدرم می گوید: «خدایا بس کن! ما هیچ وقت این کار رو نمی کنیم.»
«جدی می گم. این خونه جدیدمه و من طلسم می شم اگر این کار رو بکنین.»
مادرم من را بیرون می اندازد. «این کار رو نمی کنیم.»
«تازه شم برای این کارا خیلی پیر شدیم. خیلی پیریم. پسر مون تقریباً سی
سالشه.»

از راهرو ورودی می گذرم و راه شان می اندازم. «برین بیرون. فقط برین. به
هیچ کدومتون اعتماد ندارم.» صبر می کنم تا خارج شوند و بعد در را قفل
می کنم. به ماشین شان اشاره می کنم. «توی خونه می بینمتون.»
به طرف وانت می روم و حرف های شان را نادیده می گیرم. صبر می کنم تا بروند.
بعد من و کنا با آرامش آه می کشیم. اعتراف می کنم: «بعضی مواقع نمی شه
تحملشون کرد.»
«خدا جونم. این...»

«بیشتر مواقع این جوری هستن.» نگاهی به او می اندازم و او لبخند می زند.
«خجالت آور بود اما یه جورایی ازشون خوشم اومد، ولی هنوزم نمی خوام
باهاشون شام بخورم.»

سرزنشش نمی کنم. وانتم را روی دنده عقب می گذارم و به وسط صندلی اشاره
می کنم. حالا که تمام خطوط بین مان را از بین برده ایم، دلم می خواهد تا جایی
که می شود نزدیکم باشد. روی صندلی سر می خورد، تا جایی که درست کنارم
قرار می گیرد. دستم را روی زانوش می گذارم.

می گوید: «خیلی این کار رو می کنی.»
«چی کار می کنم؟»

«دائم اشاره می کنی. بی ادبانه ست.» بیشتر سرگرم به نظر می رسد تا ناراحت.
«من دائم اشاره نمی کنم.»

«می کنی. اولین شبی که به بار اومدم فهمیدم. برای همین گذاشتم باهام صمیمی بشی چون اون حالتی که به همه چیز اشاره می کردی، به نظرم جذاب اومد.»

پوزخند می زنم: «الان گفתי بی ادبانه ست. به نظرت بی ادبانه جذابه؟»
«نخیر. به نظرم مهربونی جذابه. شاید نباید می گفتم بی ادبانه.» سرش را به شانه ام تکیه می دهد. «به نظرم اومد اشاره کردند جذابه.»
«واقعاً؟» دستم را از روی زانویش برمی دارم و به صندوق پست اشاره می کنم.
«اون صندوق پست رو می بینی؟» بعد به یک درخت اشاره می کنم. «به اون درخت نگاه کن.» وقتی به علامت توقف می رسیم ترمز می گیرم و به علامت اشاره می کنم. «اون رو نگاه کن. اونا چیه؟ یه کبوتر مرده شور برده ست؟»
سرش را کج می کند و با کنجکاوی نگاهم می کند. وقتی جلوی علامت ایست کامل توقف می کنم، می گوید: «اسکاتی بعضی وقت ها این جمله رو می گفت. معنیش چیه؟»

سرم را با مخالفت تکان می دهم. «فقط تیکه کلامش بود.» پاتریک تنها کسی است که می داند این جمله از کجا آمده، با اینکه هیچ داستان خاص یا رازی در این رابطه وجود ندارد، هنوز هم دلم می خواهد برای خودم نگه دارمش. کنا مجبورم نمی کند. فقط لبخند می زند و دیدنش زمان لبخند زدن، حس خیلی خوبی دارد. دوباره به جاده نگاه می کنم و دوباره دستم را روی زانویش می گذارم.

سرش را روی شانه ام می گذارد و بعد از دقیقه ای سکوت، می گوید: «آرزو می کنم تو رو با اسکاتی دیده بودم. شرط می بندم جفتون کنار هم سرگرم کننده بودین.»

عاشق این هستم که با صدای بلند پذیرشش را اعلام می کند. شنیدنش حس خوبی دارد چون از یک نظر همگی مجبوریم مرگ اسکاتی و شیوه مردنش را بپذیریم و آن را پشت سر بگذاریم. گمانم به مرحله ای رسیده ام که دوست دارم فقط خاطرات خوب اسکاتی را به یاد بیاورم. دلم می خواهد بتوانم درباره او با آدم ها حرف بزنم، به خصوص با پدرش اما نه حرفی که او را به گریه بیندازد. ما همه اسکاتی را می شناختیم اما با روش های متفاوت. خاطرات متفاوتی از او داریم. فکر می کنم برای پاتریک و گریس خوب باشد خاطرات کنا درباره اسکاتی را بشنوند، خاطراتی که هیچ کدام مان با او نداشته ایم. قبول می کنم. «من هم آرزو داشتم تو رو کنار اسکاتی ببینم.»

کنا شانه‌ام را می‌بوسد و بعد دوباره سرش را آنجا می‌گذارد. ساکت است تا وقتی دستم را بلند و به دو چرخه‌سواری اشاره می‌کنم. «اون دو چرخه رو نگاه کن.» به پمپ بنزین اشاره می‌کنم. «به اون پمپ‌های بنزین نگاه کن.» به ابری اشاره می‌کنم. «اون ابر رو ببین.»

کنا همراه با خنده می‌غرد: «بس کن. دارای جذابیتش رو نابود می‌کنی.»

دو ساعت پیش با بی‌میلی کنا را به آپارتمان‌ش رساندم. حدود پانزده دقیقه طول کشید تا رضایت بدهم از او جدا شوم و به وانتم برگردم، اما دلم نمی‌خواست او را ترک کنم. دلم می‌خواست باقی عصر را و اگر امکان‌ش بود تمام شب را با او بگذرانم اما والدینم احمق‌هایی بودند که اعتقادی به برنامه‌ریزی نداشتند و همیشه بدترین زمان ممکن سر و کله‌شان پیدا می‌شد. حداقل این بار وسط روز آمده بودند. یک بار ساعت سه صبح آمدند و من با صدای پدرم که در حیاط پشتی با صدای بلند آهنگ نیروانا می‌خواند و استیک گریل می‌کرد، از خواب پریدم.

پدرم امشب همبرگر درست کرده بود و حدود یک ساعت قبل شام‌مان را خورده بودیم. در تمام مدت شام منتظر بودم درباره کنا بپرسند. اما هیچ کدام موضوع را مطرح نکردند. تنها چیزی که امشب درباره‌اش حرف زدیم، ماجراجویی‌های آخرین سفر جاده‌ای‌شان بود و آخرین ماجراهای من با دیم. بابت ندیدن دیم و نبودن خانواده لاندري در شهر، ناامید شدند. پیشنهاد کردم دفعه بعد که خواستند به اینجا بیایند خبر بدهند. این کار را برای همگی مان ساده‌تر می‌کرد.

والدینم دوستی‌ای قدیمی با والدین اسکاتی داشتند. اسکاتی قبل از من به دنیا آمده بود و خانواده لاندري از پدر و مادرم بزرگ‌تر بودند. می‌توانم بگویم آنها بالغ‌تر از پدر و مادرم هم بودند اما بالغ نبودن واژه مناسبی برای توصیف والدینم نیست. فقط کمی بی‌دقت و بی‌برنامه‌ریزی هستند. با وجود اینکه نمی‌شود هر چهار نفرشان را از نظر رفتار و فعالیت در یک گروه دسته‌بندی کرد، به خاطر من و اسکاتی بهم پیوند خورده‌اند.

و چون دیم مثل دختر من است، برای آنها هم مثل نوه می‌ماند. یعنی دیم برای‌شان مهم است و بهترین را برایش می‌خواهند.

که به همین دلیل، به محض اینکه پدرم به حیاط پشتی رفت تا گریل را تمیز کند، مادرم از صندلی پایه بلند پیشخوان آشپزخانه سرید و یکی از هزاران

لبخندش را زد. لبخند «تویه رازی داری و به نفعتی بریزیش بیرون.»
لبخندش و خودش را نادیده گرفتم و به شستن ظرف‌ها ادامه دادم. اما مادرم
گفت: «اون‌ها رو ول کن و قبل از اینکه پدرت برگرده توی خونه، باهام حرف
بزن.»

دستانم را خشک می‌کنم و آن طرف پیشخوان مقابلش می‌نشینم. طوری
نگاهم می‌کند انگار همین حالا هم رازم را می‌داند. این مسئله شگفت‌زده‌ام
نمی‌کند. وقتی می‌گویم مادرم هیچ چهره‌ای را فراموش نمی‌کند، الکی حرف
نمی‌زنم. شبیه یک قدرت خارق‌العاده است.

می‌پرسد: «خانواده‌لاندری خبر دارن؟»
خودم را به نادانی می‌زنم. «چی رو خبر دارن؟»
سرش را کج می‌کند. «می‌دونم اون کیه، لجر. همون وقتی که او مد توی
میکدهت شناختمش.»

صبر کن، چی؟ «اون روزی که مست بودی؟»
سرتکان می‌دهد. حالا که فکرش را می‌کنم، یادم می‌آید که وقتی کنا وارد شد،
مادرم به او خیره شده بود. چرا به من هیچ حرفی در این مورد نزد؟ حتی وقتی
چند روز بعد به او تلفن زدم و گفتم کنا به شهر برگشته هم، چیزی نگفت.
می‌گوید: «بار آخری که با هم حرف زدیم گفتی داره از شهر می‌ره.»
«می‌ره.» موقع زدن این حرف احساس گناه می‌کنم چون با تمام وجودم
امیدوارم حقیقت نداشته باشد. «یا داشت می‌رفت. بیشتر از این چیزی
نمی‌دونم.»

«پاتریک و گریس می‌دونن شما دو نفر...»
«نه.»

مادرم نفسش را با ملایمت فوت می‌کند. «داری چه غلطی می‌کنی؟»
صادقانه می‌گویم: «نمی‌دونم.»
«آخر و عاقبت خوبی نداره.»
«می‌دونم.»

«عاشقشی؟»

نفس سنگینم را به کندی فوت می‌کنم. «حالا دیگه اصلاً ارزش متنفر نیستم.»
جرعه‌ای از شرابش می‌نوشد و می‌گذارد حرف‌های مان جا بیفتند. «خب...»
امیدوارم کار درست روانجام بدی.
ابروی بالایی برم. «کار درست چیه؟»

مادرم شانه بالا می اندازد. «نمی دونم. فقط امیدوارم تو انجامش بدی.»

کوتاه می خندم. «برای پیشنهاد ندادنت ممنونم.»

«برای همین اینجام. برای سرکشی به کاری که بهش پرورش فرزند می گن.»
لبخند می زند و خودش را جلو می کشد تا دستم را بفشارد. «می دونم ترجیح می دی الان پیش اون باشی. اهمیتی نمی دیم اگه امشب ما رو نادیده بگیری و بری.»

لحظه ای مردد می شوم نه به این دلیل که دوست ندارم پیش کنا باشم، به این خاطر که شگفت زده ام از اینکه مادرم می داند او چه کسی است و باز هم مشکلی با این موضوع ندارد.

بعد از مکث کوتاهی از او می پرسم: «کنا رو سرزنش می کنی؟»

مادرم صادقانه نگاهم می کند. «اسکاتی بچه من نبود برای همین فقط برای هر کسی که با این قضیه مرتبطه، متأسفم. ولی اگر اتفاقی که برای اسکاتی افتاد، برای تو افتاده بود نمی تونم بگم تصمیم هام با تصمیم های پاتریک و گریس فرق می کرد. فکر می کنم توی اتفاقات ناراحت کننده یه بخشی وجود داره که هم درسته هم غلط. به هر حال، من مامانتم. و اگه تو چیزی در وجودش می بینی پس مطمئنم یه چیز خاصی توی کنا وجود داره.»

کلماتش را برای خودم تکرار می کنم اما بعد دسته کلید و گوشی تلفنم را

برمی دارم و گونه اش را می بوسم. «فردا هم اینجا هستین؟»

«اوهوم. دو سه روز می مونیم. به بابات می گم شب بخیر گفتی.»

در حال دوش گرفتن هستم وقتی صدای در زدن را می شنوم. یکه می خورم چون کوبشی پشت سر هم است. لیدی دیانا این طوری در نمی زند و بجز لجر او تنها کسی است که به اینجا آمده.

همین الان شامپو را از موهایم شسته ام برای همین در حمام را باز می کنم و داد می زنم: «صبر کنین!» تا جایی که می شود دیوانه وار خودم و موهایم را با حوله خشک می کنم ولی هنوز هم قطرات آب پشت سرم تا در ورودی می چکند. تی شرت و لباس زیر می پوشم و شلوار جینم را برمی دارم و به سمت در می روم تا از چشمی ببینم چه کسی پشت در است. وقتی لجر را می بینم، قفل در را باز می کنم و بعد هنگام وارد شدنش شلوارم را می پوشم. تا وقتی دکمه شلوارم را می بندم نگاهم می کند. لبخند می زنم. «مامان بابات رو پیچوندی؟» من را می بوسد، درست مثل اینکه به جای سه ساعت، چند هفته است که همدیگر را ندیده ایم.

«چه شامپوی خوش بویی!» دماغش را به موهای خیسم می چسباند. ایوی میومیو می کند و انگشت پای لجر را لیس می زند. «این گربه خیلی عجیبه.»

«می ذارمش توی حموم.» بچه گربه را توی حمام می گذارم و با غذا و آب زندانی اش می کنم.

لجر می پرسد: «احساس خوبی داری؟»

«در مورد چی؟ در مورد با هم بودنمون؟»
سرتکان می دهد.

«هیچ وقت حس خوبی راجع به با هم بودنمون ندارم. فکرش ترسناکه.»
«دارم جدی حرف می زنم.»

«داری سعی می کنی وقتی موهام خیس، یه صحبت جدی باهام داشته باشی؟»

«می خوام اجازه بدم موهاش رو خشک کنی و تمام شب پیشت بمونم و از هر دری صحبت کنیم. اما این احساس رو هم دارم که قبل از جدی تر شدن رابطه مون باید در موردش با خانواده لاندی حرف بزنم.»
«این فقط یه دوستی ساده ست.»

آه می کشد و بعد می گوید: «کنا.» طوری اسمم را صدا می کند انگار یک سخنرانی کامل انجام داده است.

منظورش را می‌فهمم اما با خودم فکر می‌کنم از بحث کردن خسته‌ام چون دلم نمی‌خواهد برای مدتی راجع به چیزی فکر کنم. هر وقت که در کنارش هستم، موقعیتی که دارم تنها چیزی است که به آن فکر می‌کنم. صادقانه بگویم: سخت و ترسناک است.

دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم و کُرک کاناپه را از رویش پاک می‌کنم. «واقعاً می‌خواهی احساسم رو بدونی؟»

«معلومه. برای همین پرسیدم.»

«هیچ کدوم تکلیف خودمون رو نمی‌دونیم. تو نگرانی، بعد منم نگران می‌شم، بعد تو نگران می‌شی ولی نگرانی مشکل رو حل نمی‌کنه. حس می‌کنم آخرش خوب نمی‌شه. شایدم بشه. در هر صورت، دلم نمی‌خواد اوقاتی که با هم می‌گذرونیم رو توی چرخه‌ی آینده‌ای هدر بدم که هیچ کس نمی‌تونه پیش‌بینیش کنه. برای همین هم الان فقط دوستم داشته باش.»

لجر سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد ولی لبخند بر لب دارد: «انگاری فکر من رو خوندی.»

شاید، اما حرف‌هایی که با صدای بلند بیان کردم تمام احساسم نیست. احساسم وحشتناک است. می‌دانم هیچ حرفی نمی‌تواند بزند تا نظر خانواده‌ی لاندري را راجع به من، تغییر بدهد. این طور نیست که حق با آنها نباشد. تصمیمی که برای خودشان گرفته‌اند تصمیم درستی است چون این تصمیم آرامش بیشتری برای‌شان به همراه دارد.

به تصمیم‌شان احترام می‌گذارم.

بعد از امشب.

ولی حالا می‌خواهم خودخواه باشم و روی فردی تمرکز کنم که توی دنیا تنها کسی است که آرزو دارم سایرین هم با نظرش در مورد من موافق باشند. اگر لازمه‌اش این است به او دروغ بگویم و وانمود کنم داستان‌مان پایان خوشی خواهد داشت، همین کار را می‌کنم.

فکر جدایی از او به نوعی باعث می‌شود دلم بخواهد گریه کنم، برای همین تلاش می‌کنم خودم را قانع کنم که درباره‌ی خانواده‌ی لاندري اشتباه می‌کنم. سعی می‌کنم با گفتن اینکه همه چیز بین ما خوب پیش خواهد رفت، به خودم دروغ بگویم. شاید نه فردا، شاید نه این ماه اما امیدوارانه ممکن است حق با لجر باشد. شاید یک روزی از همین روزها، بتوانند نظرشان را عوض کنند.

شاید لجر بتواند چیزی به آنها بگوید تا بذراين تغيير را بکارد و اين بذر بزرگ و
بزرگ تر شود تا دل آنها برايم بسوزد.
هر اتفاقي که بيفتد، هميشه از لجر ممنون خواهيم بود به خاطر اينکه مرا بخشيد،
چه اين بخشش را از آدم هاي ديگر دريافت کنم يا نکنم.
برمي گردم و با او رو در رو مي شوم، بعد دستم را بلند و گونه اش را لمس مي کنم.
«اگه عاشق ديم نبودي، احتمالاً عاشقت مي شدم.»
کف دستم را مي بوسد: «من عاشقت شدم به خاطر تمام کارهايي که توانايي
انجامش رو داري.»
خدا لعنتت کنه، لجر.
به خاطر اين حرف، مي بوسمش.

کار دنیا جالب است. الان باید در تفرجگاه اقیانوس کنار تازہ عروسم از خواب بیدار می شدم و ماه عسل مان را جشن می گرفتیم.

به جایش، روی تشک سفتی در یک آپارتمان درب و داغان کنار زنی از خواب بیدار می شوم که سال های زیادی از عمرم را به عصبانیت و ناراحتی از او سپری کرده ام. اگر یک فال گیر سال قبل در گوی بلورینش این لحظه را نشانم داده بود، با شگفتی از خودم می پرسیدم چه حادثه ای می تواند باعث شود این رشته تصمیمات وحشتناک را بگیرم.

ولی حالا که در این لحظه هستم، متوجهم اینجا هستم چون عاقبت توانایی درست فکر کردن را پیدا کرده ام. هیچ وقت به اندازه امروز راجع به هیچ یک از تصمیماتم مطمئن نبوده ام.

هنوز نمی خواهم کنا بیدار شود. آرام به نظر می رسد و یک دقیقه لازم دارم تا برنامه امروز را بچینم. می خواهم زودتر با قضیه مواجه شوم نه اینکه طولش بدهم.

از نتیجه اش می ترسم برای همین بخش زیادی از من می خواهد چند روز دیگر منتظر بماند تا من و کنا بتوانیم با امنیت مخفی بمانیم با این امید که تمام مشکلات خودشان حل می شوند.

اما هر چه بیشتر منتظر بمانیم، خطر لو رفتن مان بیشتر می شود. آخرین چیزی که برای پاتریک و گریس می خواهم این است که قبل از اینکه در آرامش فکرهایم را برایشان بگویم، متوجه شوند به آنها دروغ می گفته ام.

کنا با بازویش چشمانش را می پوشاند و بعد به پهلوی می چرخد. به من می چسبد و با ناله می گوید: «اینجا خیلی روشنه.» صدایش گرفته و جذاب است. دستم را روی کمر و پایش می کشم و صورتش را لمس می کنم. «خوب خوابیدی؟»

مقابل گردنم می خندد. «خوب خوابیدم؟ تا دیروقت بیدار بودیم و این تشک داغون رو با هم شریک شدیم. گمونم نهایتاً فقط یه ساعت خوابیدم.»

«ساعت از نه گذشته. بیشتر از یه ساعت خوابیدی.»

کنا می نشیند. «ساعت نه باید می رفتم سر کار.»

«اوه، لعنتی! می رسونمت.» لباس هایم را برمی دارم. بلوزم را پیدا می کنم اما بچه گربه کنا توی آن خوابیده. بلندش می کنم و روی کاناپه می گذارم و شلوارم را می پوشم. کنا در حمام مسواک می زند.

در آینه می بیند خیره اش هستم، می خندد و بعد در حمام را با لگد می بندد و می گوید: «لباس هات رو بپوش.»

لباس پوشیدنم تمام می شود و به حمام می روم تا از خمیر دندان استفاده کنم. کنا دهانش را می شوید و من مقداری خمیر دندان روی انگشتم می ریزم. او کشوی دراور را باز می کند و بسته ای بیرون می آورد که مسواک نو هم دارد. «یه جعبه دوتایی خریده بودم.» مسواک اضافی را دستم می دهد و از حمام خارج می شود.

عاقبت جلوی در ورودی هستیم. «کارت کی تموم می شه؟» او را به آغوش می کشم. بوی نعنا ی تازه می دهد.

«پنج. اگه اخراج نشم.» دوباره یکدیگر را می بوسیم. «لجر، باید برم.» غر می زند. ولی دوباره به هم ابراز محبت می کنیم.

یک ربع مانده به ساعت ده به سوپرمارکت می رسم. چهل و پنج دقیقه تأخیر دارد اما بعد از خدا حافظی مان، تأخیرش شده پنجاه دقیقه.

وقتی دارد در ماشین را می بندد می گویم: «ساعت پنج اینجام.»

لبخند می زند: «حالا چون باهات صمیمی شدم، دلیل نمی شه که رانندهم بشی!»

«قبل از اینکه باهام صمیمی بشی هم رانندهت بودم.»

در را می بندد اما بعد ماشین را دوز می زند و به سمت من می آید. همین الان هم شیشه را پایین داده ام و او آخرین بوسه را می دهد. وقتی عقب می کشد، دقیقه ای مکث می کند. به نظر می رسد می خواهد حرفی بزند اما چیزی نمی گوید. فقط در سکوت چند ثانیه ای خیره ام می شود، انگار حرفی نوک زبانش است ولی بعد می چرخد و به سمت فروشگاه می دود.

دو کیلومتری خانه ام، متوجه می شوم در تمام مدت رانندگی لبخند احمقانه ای بر لب دارم. کنارش می زنم اما لبخندی است که کل افکارم راجع به کنا را آشکار می کند. امروز صبح فقط به او فکر می کنم.

کاروان والدینم کل مسیر ماشین رو را اشغال کرده برای همین جلوی خانه پارک می کنم.

گریس و پاتریک قبلاً برگشته اند، پاتریک جلوی خانه است و حیاط را آبیاری می کند و دیم با جعبه خمیرهای بازی اش در مسیر ماشین رو نشسته است.

به زور لبخند را از صورتم پاک می کنم. نه اینکه این لبخند کوچولو تمام اتفاقات بیست و چهار ساعته گذشته را ناپدید کند، نه. ولی پاتریک آن قدری من را

می‌شناسد که شاید متوجه شود رفتارم مربوط به یک دختر است. بعد شروع به سؤال پرسیدن می‌کند. بعد مجبورم بیشتر از آن که تا حالا دروغ گفته‌ام، دروغ بگویم.

وقتی دروانت را می‌بندم دیم می‌چرخد. «لجرا!» قبل از اینکه وسط خیابان به من برسد، دو طرف را نگاه می‌کند. برش می‌دارم و یک بغل گنده به او می‌دهم. «توی خونه ماما نونو بهت خوش گذشت؟»

«اوهوم، یه لاک‌پشت پیدا کردیم، نونو اجازه داد نگهش دارم. توی یه ظرف شیشه‌ای توی اتاقمه.»

«دوست دارم ببینمش.» او را روی زمین می‌گذارم و دیم دستم را می‌گیرد اما قبل از اینکه به چمن‌ها برسم، چشم من و پاتریک بهم می‌افتد. فوراً قلبم می‌ریزد.

صورتش گرفته است. هیچ سلامی نیست. بیشتر انگار اصلاً من را نمی‌شناسد. نگاهش را به دیم می‌دهد و می‌گوید: «یه دقیقه دیگه می‌تونی لاک‌پشت رو بهش نشون بدی. من می‌خوام بالجر حرف بزنم.»

دیم تنش نونو را حس نمی‌کند برای همین داخل خانه می‌دود، درحالی که من قبل از چمنی که پاتریک بی‌توجه آبیاری می‌کند، یخ زده‌ام. وقتی در خانه بسته می‌شود، پاتریک حرفی نمی‌زند. فقط آبیاری چمن را ادامه می‌دهد، انگار منتظر است من خرابکاری‌ام را قبول کنم.

برای نگرانی بیشتر از یک دلیل دارم. رفتارش کاملاً آشکار می‌کند که اتفاق بدی افتاده اما اگر من اول حرف نزنم، می‌توانم جریان را بفهمم. شاید مادرش مریض است یا خبر بدی گرفته‌اند که دوست ندارد دیم از آن با خبر شود.

رفتارش ممکن است اصلاً ربطی به کنا نداشته باشد برای همین منتظر می‌مانم آنچه را که به نظر می‌رسد بیان کردنش برای پاتریک بسیار سخت است، به زبان بیاورد.

نازل و شیلنگ را رها می‌کند. نزدیکم می‌شود و هر قدم متفکرانه‌اش ضربان قلبم را بالا می‌برد. یک متری من می‌ایستد اما قلبم همچنان می‌تپد. نمی‌دانم سکوت بین مان از چه نوعی است. می‌توانم بگویم آماده رویارویی با من است و پاتریک آدم اهل دعوایی نیست. این حقیقت که دور و بر نمی‌چرخد و با کلمه خب‌پس حرفش را نمی‌زند، من را بیشتر نگران می‌کند.

چیزی او را آزار می‌دهد و مسئله جدی‌ای است. تلاش می‌کنم تنش را بایک جمله معمولی کاهش دهم: «شماها کی برگشتین؟»

«امروز صبح. کجا بودی؟» طوری می پرسد انگار پدرم است و من نیمه شب از خانه جیم شده ام.

حتی نمی دانم چه بگویم. جستجو می کنم چه دروغی بگویم که برای این لحظه مناسب باشد اما هیچ کدام به درد نمی خورند. نمی توانم بگویم در پارکینگ پارک کرده بودم چون کاروان والدینم راه را بسته. نمی توانم بگویم خانه بوده ام چون کاملاً مشخص است که وانتم اینجا نبوده. پاتریک سرش را به راست و چپ حرکت می دهد. صورتش مملو از ناامیدی عمیقی است.

«اون بهترین دوستت بود لجر.»

سعی می کنم دَمَم را مخفی کنم. دستم را داخل جیبم فرو می برم و به پایم چشم می دوزم. چرا این حرف را می زند؟ نمی دانم چه بگویم. نمی دانم چه می داند. نمی دانم چطور فهمیده.

«امروز وانتت رو دم آپارتمانش دیدیم.» صدایش آهسته است اما نگاهم نمی کند. انگار نمی تواند آدمی که روبه رویش ایستاده را تحمل کند. «مطمئن بودم تصادفیه. یه نفریه وانت عین مال تو داره و اونجا زندگی می کنه. ولی وقتی کنارش ایستادم تا بهتر نگاه کنم، صندلی ماشین دیم رو دیدم.»
«پاتریک...»

«باهاش خوابیدی؟» صدایش یکنواخت و مسلط است.

بازویم را روی قفسه سینه ام می گذارم و شانه ام را فشار می دهم. سینه ام آن قدر سنگین است که انگار ریه هایم بهم چسبیده اند. «گمونم باید سه نفری بنشینیم و راجع به این قضیه حرف بزنیم.»

این بار با صدای بلندتری تکرار می کند: «باهاش خوابیدی؟»

روی صورتم دست می کشم، ناراحتم که مسئله این طور پیش می رود. فقط چند ساعت لازم بود تا بروم و با آنها در موردش حرف بزنم. آن طور خیلی بهتر بود. ناامیدانه می گویم: «همه مون در موردش اشتباه می کردیم.» چون می دانم هر حرفی که در این لحظه بگویم، مورد قبول پاتریک نخواهد بود. نه وقتی عصبانی است.

خنده بریده بریده ای سر می دهد اما صورتش با ناراحتی در هم می رود و ابروانش جدا می شوند. «واقعاً؟ اشتباه کردیم؟» قدمی دیگر نزدیکم می شود و عاقبت به چشم هایم نگاه می کند. مملو از ناامیدی است. «پسرم رو تنها گذاشت تا بمیره؟ بهترین دوستت به خاطر اون آخرین ساعت زندگیش رو

روی زمین و توی یه جاده متروکه، نگذروند؟» اشکی از چشمانش می چکد و پاتریک با عصبانیت پاکش می کند. آن قدر عصبانی است که تلاش می کند با نفس کشیدن خودش را آرام کند تا سرم داد و فریاد راه نیندازد.

«پاتریک، یه تصادف بوده.» صدایم به بلندی زمزمه است. «عاشق اسکاتی بوده. عصبی شده و تصمیم اشتباهی گرفته ولی تاوان اشتباهش رو پس داده. به همین خاطر نمی تونیم سرزنش کردنش رو تموم کنیم؟»
ترجیح می دهد جواب این سؤال را با مشت بدهد. محکم به دهانم می کوبد. هیچ کاری نمی کنم چون در مورد اینکه این طور راجع به قضیه با خبر شده احساس گناه می کنم طوری که می توانم اجازه بدهم میلیون ها بار به من مشت بزنند و کماکان از خودم دفاعی نخواهم کرد.

«هی!» مادرم از خانه بیرون می دود و به سمتمان می آید. پاتریک دوباره من را می زند درست همان موقع گریس از در جلویی بیرون می دود. قبل از اینکه پاتریک بتواند مشت دیگری بزند، پدرم خودش را بین مان می اندازد.
پدرم فریاد می کشد: «چه مرگته پت^{۸۴}؟»

پاتریک نگاهش نمی کند. بدون ذره ای پشیمانی به من نگاه می کند. قدمی به سمتش برمی دارم تا آرامش کنم، چون نمی خواهم این مکالمه الان تمام شود آن هم وقتی بالاخره مطرح شده است اما دیم بیرون می دود. پاتریک او را نمی بیند برای همین تلاش می کند دوباره من را بزند.

پدرم او را عقب هل می دهد و فریاد می زند: «محض رضای مسیح! بس کن.»
دیم وقتی در جریان قرار می گیرد، شروع به گریه می کند. گریس کنارش می آید و سعی می کند او را داخل خانه برگرداند اما دیم من را می خواهد. به سمتم می آید و من نمی دانم چه کنم.

زاری می کند: «می خوام بالجر برم.»

گریس نصفه برمی گردد و نگاهم می کند. با دیدن نگاه خیانت دیده اش، حالا می توانم بگویم بیشتر از پاتریک آسیب دیده است.

«خواهش می کنم گریس، فقط بگذار حرف بزنم.»

پشتش را به من می کند و با دیم داخل خانه ناپدید می شود. می توانم گریه دیم را بشنوم، حتی بعد از بسته شدن در و حس می کنم همین الان قفسه سینه ام را شکافته است.

«جرئتش رو نداری تصمیمت رو به ما تحمیل کنی. می تونی اون زنک رو انتخاب کنی یا می تونی دیم رو انتخاب کنی، اما جرئتش رو نداری باعث بشی

به خاطر تصمیمی که پنج سال پیش تونست آرامش رو بهمون برگردونه، احساس گناه کنیم. خودت این بلا رو سر خودت آوردی لجر.» پاتریک برمی گردد و داخل می رود.

پدرم بازویم را رها می کند. روبه رویم می ایستد و مطمئنم می خواهد آرامم کند اما فرصت نمی دهم. سوار وایتم می شوم و از آنجا می روم.

به میکده می روم اما به جای اینکه وارد شوم، به راه پله رومن ضربه می زنم. پشت سر هم می کوبم تا در را باز می کند. گیج به نظر می آید، بعد لب های پاره ام را می بیند و می گوید: «اوه... چه جهنمی.» بیرون می آید و من را از راه پله ها تا آپارتمانش دنبال می کند.

به آشپزخانه می روم و تعدادی دستمال حوله ای خیس می کنم و خون را از روی دهانم پاک می کنم.

«چی شده؟»

«یه شب رو با کنا گذروندم و خانواده لاندی فهمیدن.»

«پاتریک این بلا رو سرت آورده؟»

سر تکان می دهم.

چشم های رومن باریک می شود. «تو که نزدیش، زدیش؟ اون شصت سالشه.»

«معلومه که نزدم اما نه به خاطر سن و سالش. اون اندازه من قویه. نزدمش

چون حقم بود.» دستمال را از روی لبم برمی دارم، تمامش غرق در خون است.

به حمام می روم و صورتم را بررسی می کنم. چشمانم خوب به نظر می آیند.

احتمالاً کمی کبود شوند اما داخل لب هایم دچار پارگی شده است. گمانم

آن قدر محکم مشت زده که دندان هایم لب هایم را بریده. «لعنتی.» خون از

دهانم بیرون می ریزد: «گمونم بخیه لازم داشته باشم.»

رومن لبم را نگاه می کند بعد پلک می زند: «لعنتی، آقا جون.» لیف حمام را

برمی دارد و خیس می کند، به دستم می دهد و می گوید: «بزن بریم، من

می برمت اورژانس.»

وقتی از سوپرمارکت بیرون می‌آیم و لجر را توی محوطهٔ پارکینگ می‌بینم،
قدم‌هایم کمی شتاب می‌گیرند.

من را می‌بیند که از فروشگاه خارج می‌شوم برای همین با ماشین از پارکینگ رد
می‌شود تا سواری کند. سواری می‌شوم و خودم را روی صندلی می‌کشم تا
ببوسمش. صورتش را بر نمی‌گرداند برای همین لب‌هایم گونه‌اش را می‌بوسد.
می‌توانستم همان جا بنشینم اما کنسول وسط را پایین آورده و یک لیوان
نوشیدنی در جالیوانی قرار دارد، برای همین روی صندلی شاگرد می‌نشینم و
کمر بند ایمنی را می‌بندم.

عینک آفتابی زده و از وقتی سوار شده‌ام نگاهم نکرده. کم‌کم نگران می‌شوم اما
بعد دستش را از روی کنسول دراز می‌کند تا دستم را بگیرد و خیالم راحت
می‌شود. داشتم نگران می‌شدم شاید روزش را با پشیمانی بابت دیشب گذرانده
باشد ولی از حالتی که دستم را می‌فشارد، می‌فهمم که از دیدنم خوشحال
است. توهم ترس آزاردهنده است. «حدس بزن چی شده؟»
«چی شده؟»

«ارتقاء گرفتم. شدم مسئول صندوق. حقوقش ساعتی دو دلار بیشتره.»
«خیلی عالیه کنا.» باین حال هنوز هم نگاهم نمی‌کند. دستم را رها می‌کند و
بازویش را به درتکیه می‌دهد، در حال رانندگی با دست راست، سرش را به
دست چپش تکیه می‌دهد. چند لحظه به او خیره می‌شوم و با خودم می‌گویم
لجر متفاوت به نظر می‌رسد. ساکت‌تر است.

زبانم در حال خشک شدن است برای همین می‌گویم: «می‌تونم یه قلم از
نوشیدنی‌ت بخورم؟»

فنجان را از جالیوانی برمی‌دارد و دستم می‌دهد. «چای شیرینه. مال یکی دو
ساعت پیشه.»

نوشیدنی را می‌گیرم و تمام مدت خیره نگاهش می‌کنم. «چی شده؟»

سرش را به راست و چپ تکان می‌دهد. «هیچی.»

«باهاشون حرف زدی؟ اتفاقی افتاد؟»

می‌گوید: «هیچی نیست.» صدایش به خاطر دروغ‌گویی بم‌تر شده است. به
نظرم خودش متوجه می‌شود که صدایش باورکردنی نیست، چون بعد از مکثی
اضافه می‌کند: «بذار اول بریم آپارتمان.»

وقتی این جمله را می‌گوید در صندلی ام فرو می‌روم. هراس مثل یک موج از

وجودم می‌گذرد.

مجبورش نمی‌کنم بلافاصله حرف بزند، چون از دانستن چیزی که می‌خواهد بگوید می‌ترسم. تمام راه تا رسیدن به آپارتمانم، با حس اینکه آخرین باری است که لجر وارد من را به خانه می‌رساند، از پنجره شاگرد بیرون را نگاه می‌کنم. وارد پارکینگ می‌شود و موتور را خاموش می‌کند. کمر بند ایمنی را باز می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم. ولی وقتی در را می‌بندم، متوجه می‌شوم هنوز سرجایش نشسته است. با شست روی فرمان می‌کوبد، انگار در افکارش غرق شده است. بعد از چند ثانیه، بالاخره در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. ماشین را دور می‌زنم تا به او برسم و بهتر بینمش اما به محض دیدن صورت لجر سرجایم متوقف می‌شوم.

«اوه، خدای من.» لب‌هایش ورم کرده. با عجله به سمتش می‌روم و همان وقت لجر هم عینک آفتابی را روی سرش می‌سراند. همان موقع است که چشم کبودش را می‌بینم. می‌ترسم بپرسم برای همین صدایم قطع می‌شود: «چه بلایی سرت اومده؟»

فاصله میانمان را طی می‌کند و بازویش را دور شانه‌ام می‌اندازد و من را به سمت خودش می‌کشد تا چانه‌اش روی سرم قرار بگیرد. برای لحظه‌ای فقط در آغوشم می‌گیرد و به شوخی کنار سرم را می‌بوسد. «بیا بریم توی آپارتمان.» دستش را روی دستم می‌کشد و به سمت راه‌پله‌ها هدایت می‌کند. به محض اینکه وارد آپارتمان می‌شویم، هنوز در را نبسته می‌پرسم: «چه بلایی سرت اومده لجر؟»

به پیشخوان تکیه می‌دهد و دستم را می‌گیرد. به سمت خودش می‌کشاندم و موهایم را عقب می‌زند و نگاهم می‌کند. «امروز صبح وانتم رو اینجا دیدن.» اندک امیدی که بابت امروز صبح داشتم، از بین می‌رود. «باتریک بهت مشت زد؟»

لجر با تأیید سر تکان می‌دهد و من مجبور می‌شوم عقب بروم و خودم را آرام کنم چون حالت تهوع دارم. می‌خواهم گریه کنم چون فکر می‌کنم چه میزان عصبانیت باعث می‌شود باتریک ناگزیر شود که کسی را کتک بزند؟ اسکاتی و لجر همیشه می‌گفتند باتریک از آن مدل آدم‌هایی نیست که به آسانی عصبانی شود. این جریان نشان می‌دهد که... آنها از من متنفرند. آن قدر از من بیزارند که تصور با هم بودن من و لجر، باعث شده مردی معمولاً مهربان و ملایم کنترلش را از دست بدهد.

حق با من بود. مجبورش می‌کنن انتخاب کنه.

استرس از قفسه سینه‌ام شروع و به سایر قسمت‌ها وجودم گسترش می‌یابد. یک جرعه آب می‌خورم و بعد ایوی را که روی پایم میومیو می‌کند، برمی‌دارم. سعی می‌کنم از وجودش آرامش بگیرم. حالا دیگر تنها دوست من است، چون این قصه درست همان طوری تمام می‌شود که پیش‌بینی کرده بودم. خبری از تغییر پایان داستان وجود نخواهد داشت.

با یک هدف به اینجا آمده بودم، هدف ساخت یک رابطه با خانواده لاندی و با دخترم. اما خیلی دقیق روشن کردند که چنین چیزی نمی‌خواهند. شاید چیزی است که از نظر احساسی از پیشش بر نمی‌آیند.

ایوی را روی زمین می‌گذارم و دست به سینه می‌شوم. زمان پرسیدن این سؤال حتی نمی‌توانم لجر را نگاه کنم. «ازت خواستن دیگه من رو نبینی؟»

دم می‌گیرد و آه بازدمش، تمام چیزی است که لازم است بفهمم. سعی می‌کنم آرام بمانم و آماده آینده شوم، ولی دلم می‌خواهد لجر اینجا را ترک کند. یا شاید دلم می‌خواهد خودم اینجا را ترک کنم.

این آپارتمان، این شهر، این ایالت. می‌خواهم تا جایی که می‌توانم از دخترم دور شوم، چون بودن در نزدیکی فرزندم بدون اینکه امکان دیدنش را داشته باشم، باعث می‌شود بیشتر دلم بخواهد بروم دم در خانه آنها و او را بگیرم. آن قدر مستأصل هستم که اگر بیشتر اینجا بمانم، ممکن است دست به کار احمقانه‌ای بزنم.

«پول لازم دارم.»

لجر طوری نگاهم می‌کند انگار سؤال قبلی‌ام را نشنیده است یا نمی‌تواند بفهمد به چه دلیلی پول لازم دارم.

«باید برم لجر. می‌تونم پولت رو پس بدم اما باید از اینجا برم و پول کافی ندارم که برم به جای جدید. نمی‌تونم اینجا بمونم.»

«وایسا ببینم.» یک قدم نزدیکم می‌شود. «داری می‌ری؟ تسلیم می‌شی؟»

کلماتی که به زبان می‌آورد عصبانی‌ام می‌کند. «دارم می‌گم تا جایی که می‌تونستم سخت تلاش کردم. برام منع دیدار گرفتن. اسم این کارم تسلیم شدن نیست.»

«پس ما چی؟ می‌خوای از خودمون بگذری؟»

«احمق نباش. واسه من از تو سخت‌تره. حداقل تو دیم رو داری.»

شانه‌هایم را می‌گیرد اما نگاهش نمی‌کنم برای همین دستانش را دو طرف سرم

می‌گذارد. سرم را کج می‌کند و توجهم را به خودش برمی‌گرداند. «کنا. این کار رو نکن. خواهش می‌کنم. چند هفته دیگه صبر کن. بیا ببینیم چی پیش میاد.» «می‌دونیم چی پیش میاد. مخفیانه به دیدن هم ادامه می‌دیم و عاشق هم می‌شیم ولی اون‌ها نظرشون رو عوض نمی‌کنن و من باز هم باید از اینجا برم و بعد از چند هفته ترک کردن تو به اندازه جهنم درد داره. الان برم بهتره.» به سمت کمد می‌روم و چمدانم را بر می‌دارم. بازش می‌کنم و روی تشک پرتش می‌کنم و آشغال‌هایم را داخلش می‌ریزم. می‌توانم تا شهر بعدی با اتوبوس بروم و بعد تا وقتی تصمیم بگیرم کجا برم، توی یک هتل بمانم. دوباره می‌گویم: «من پول لازم دارم. تا قرون آخرش رو بهت پس می‌دم لجر. قسم می‌خورم.» لجر پاکوبان به سمتم می‌آید و چمدانم را می‌بندد. «تمومش کن.» برم می‌گرداند و با کشیدنم میان بازوانش مجبورم می‌کند با خودش روبه‌رو شوم. «بس کن! خواهش می‌کنم.»

دیر شده. همین الان هم جدایی از او خیلی دردناک است. جلوی بلوزش را در دستانم مشت و شروع به گریه می‌کنم. نمی‌توانم از پس فکر با او نبودن بربیایم، فکر ندیدن لبخندش، فکر نداشتن حمایتش. با اینکه در آغوشش و میان بازوانش هستم، همین حالا هم خیلی دلم برایش تنگ شده. اما همان قدری که فکر با او نبودن دردناک است، فکر می‌کنم به همان اندازه هم برای دخترم اشک می‌ریزم. اشک‌هایم همیشه به خاطر او هستند. «لجر.» به آرامی اسمش را صدا می‌زنم و دستم را از روی سینه‌اش بر می‌دارم، سرم را بالا می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. «تنها کاری که الان می‌تونی انجام بدی اینه که بری پیش اون‌ها و ازشون عذرخواهی کنی. دیم بهت احتیاج داره. هرچقدر هم دردناک باشد که اون‌ها نمی‌تونن من رو به خاطر کاری که در حقشون کردم ببخشن، ولی باز هم وظیفه تو نیست آسیبی که من به زندگیشون زدم رو جبران کنی یا نظرشون رو عوض کنی. وظیفه تو اینه که پشت اون‌ها باشی و با حضور من توی زندگیت، نمی‌تونی این کار رو انجام بدی.» فکش فشرده می‌شود، به نظر در تلاش است گریه نکند. از طرفی انگار می‌داند حق با من است. قدمی از من دور می‌شود و بعد کیف پولش را باز می‌کند. «شاید کارت اعتباریم لازمت بشه؟» می‌پرسد و بیرونش می‌آورد. چند اسکناس بیست دلاری هم در می‌آورد. در حالی که با عصبانیت کیف را می‌بندد، خیلی ناراحت و عصبانی و درهم شکسته است. کارت اعتباری‌اش و پول نقد را روی کانتر می‌اندازد و بعد به سمتم می‌آید، پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌رود.

در حال رفتن در را به هم می کوبد.

به جلو تیکه می دهم و آرنج هایم را روی پیشخوان می گذارم، سرم را توی دستانم می گیرم و شدیدتر گریه می کنم چون از دست خودم به خاطر امیدوار شدنم عصبانی هستم. با وجود پنج سالی که از آن اتفاق می گذشت، فرصت کافی وجود داشت. اگر می خواستند من را ببخشند، تا حالا بخشیده بودند. خیلی ساده است، از آدم های اهل بخشش نیستند.

کسانی هستند که صلح و آرامش را در بخشیدن می بینند و در مقابل افرادی هستند که بخشش را خیانت می دانند. برای آنها، بخشیدن من حس خیانت به پسرشان را دارد. فقط می توانم امیدوارم باشم که شاید روزی نظرشان را تغییر دهند اما تا آن روز این زندگی من است و من را به این شکل هدایت می کند. اینجا جایی است که از نو شروع می کنم. دوباره. مجبورم این کار را بدون لجریا تشویق او یا اعتمادش در زندگی ام انجام بدهم. حالا حق حق می کنم اما هنوز هم می توانم صدای باز شدن در جلویی را بشنوم.

در حالی که در را می کوبد و از اتاق رد می شود، سرم را بلند می کنم. می گوید: «می خوام بهترین آدم زندگی دخترت باشم. قول می دم. بهترین زندگی رو بهش می دم و وقتی در مورد مادرش پرسه بهش می گم چه آدم بی نظیری هستی. مطمئن می شم با دوستن اینکه چقدر عاشقش هستی بزرگ بشه.» حالا دیگه یک بیچاره لعنتی هستم چون دلم برای او هم بسیار تنگ خواهد شد. پیشانی اش را روی پیشانی ام می گذارد. انگار مردد است آرامش خودش را حفظ کند یا نه. «خیلی متأسفم که نمی تونم کار بیشتری برات بکنم.» شروع به دور شدن می کند، از من جدا می شود و بسیار سخت است که رفتنش را ببینم، برای همین به زمین چشم می دوزم.

چیزی رو پایم می افتد. شبیه کارت ویزیت است برای همین از پیشخوان جدا می شوم و برش می دارم. کارت سوراخ شده یخ در بهشت لجر است. باید وقتی همه چیز را از کیف پولش بیرون می آورد، افتاده باشد.

«لجر وایسا.» دم در به او می رسم و کارت را دستش می دهم. در حال پس زدن اشک هایم می گویم: «این لازمت می شه. به زودی می تونی یخ در بهشت مجانی بگیری.»

میان غصه می خندد و کارت را می گیرد. اما بعد ناراحت می شود و پیشانی اش را روی پیشانی ام می گذارد: «خیلی از دستشون عصبانی ام کنا. این عادلانه نیست.»

نیست. اما نظر ما مهم نیست. برای آخرین بار می بوسمش. «ازشون متنفر نباش، قبول؟ زندگی خوبی برای دختر کوچولوم فراهم کردن. لطفاً ازشون متنفر نباش.»

تکان کوچکی به سرش می دهد ولی به هر حال موافقت می کند. وقتی دستم را رها می کند، نمی خواهم رفتنش را ببینم برای همین به حمام می روم و در را می بندم.

چند ثانیه بعد، صدای بسته شدن در آپارتمانم را می شنوم.
روی زمین می نشینم و متلاشی می شوم.

وقتی برمی گردم اصلاً وارد خانه خودم نمی شوم، مستقیم به خانه پاتریک و گریس می روم و در می زنم.

هرگز یک انتخاب نبوده است. دیم همیشه مهمترین دختر زندگی من باقی خواهد ماند، چطور و چگونه و کی مهم نیست. البته به این معنا نیست که الان بر ستریک دو راهی لعنتی نیستم.

پاتریک در را باز می کند اما گریس هم به سرعت کنارش می آید. گمانم می ترسد دعای دیگری درپیش باشد. هر دو از دیدن جراحتهایم شگفت زده به نظر می رسند اما پاتریک پشیمان به نظر نمی رسد و عذرخواهی نمی کند. من هم توقعش را ندارم.

به چشم های هر دو نگاه می کنم. «دیم می خواست لاک پشتش رو نشونم بده.» جمله ام بسیار ساده است اما حرف زیادی دارد. معنی اش می شود: «دیم رو انتخاب کردم. بیاین برگردیم به مدل قبلی مون.»

پاتریک یک دقیقه به چشمانم نگاه می کند اما گریس عقب می رود و می گوید: «توی اتاق خوابشه.»

این بخشش و پذیرش است اما همان بخششی نیست که واقعاً از آنها می خواهم ولیکن قبولش می کنم.

وقتی در چارچوب در اتاقش قرار می گیرم، دیم روی زمین نشسته. لاک پشت سی سانتیمتری اش است و دیم تلاش می کند او را با کمک یک تکه لگوی سبز سمت خودش بکشاند.

«هاه... پس این لاک پشتته؟»

دیم بلند می شود و لبخند می زند. «اوهوم.» برش می دارد و کنار تختش به هم می رسیم. من می نشینم و به بالای تخت تکیه می دهم. وسط تخت می خزد و لاک پشت را دستم می دهد، بعد کنارم چنبره می زند. لاک پشت را روی پایم می گذارم و او هم شروع به خزیدن به سمت زانویم می کند.

«چرا نونو تو رو زد؟» موقع پرسیدن به لب هایم نگاه می کند.

«بعضی وقت ها بزرگترها تصمیم های غلطی می گیرن، دی. حرفی زدم که ناراحتش کرد و عصبانی شد. تقصیر اون نبود. تقصیر من بود.»

«از دستش ناراحتی؟»

«نه.»

«نونو هنوز ناراحته؟»

این طور به نظر میاد. «نه.» می خواهم موضوع را عوض کنم. «اسم لاک پشتت چیه؟»

دیم برش می دارد و روی ران خودش می گذارد: «لجر.»

می خندم. «اسم من رو روی لاک پشتت گذاشتی؟»

«بله. چون عاشقتم.» با شیرین ترین صدای دنیا این جمله را می گوید و باعث فشرده شدن قلبم می شود. آرزو دارم همین حالا کنا می توانست مخاطب این جمله دیم باشد.

بالای سرش را می بوسم. «منم عاشقتم دی.»

لاک پشتش را توی آکواریومش می گذارم و بعد روی تختش می خرم و تا وقتی چرتش ببرد، کنارش می مانم و کمی هم بیشتر منتظر می شوم تا خوابش سنگین شود.

می دانم پاتریک و گریس عاشقش هستند و می دانم من را هم دوست دارند برای همین آخرین کاری که ممکن است انجام بدهند جدا کردن ما دو نفر است. می توانند عصبانی باشند ولی از طرفی می دانند دیم چقدر من را دوست دارد و برای همین حتی اگر ما سه نفر نتوانیم این چرندیات را حل کنیم، مطمئن هستم همیشه بخش بزرگی از زندگی دیم باقی خواهم ماند. تا وقتی من بخشی از زندگی او باشم، برای هر چیزی که برایش بهترین است مبارزه خواهم کرد.

باید این کار را قبل تر انجام می دادم.

و داشتن مادرش در زندگی اش، برایش بهترین است.

برای همین قبل از ترک آپارتمان کنا آن کار را انجام دادم. به محض اینکه کنا در حمامش را بست، در آپارتمانش را بستم و وانمود کردم رفته ام. به جایش، تلفنش را برداشتم. رمزش خیلی ساده بود، تاریخ تولد دیم. قبل از اینکه بیرون بیایم، فضای ابری گوگلش را باز کردم و پوشه نامه هایی که برای اسکاتی نوشته بود را پیدا کردم و به آدرس ایمیل خودم ارسال کردم.

در اتاق دیم ماندم و شبکه پرینتر پاتریک و گریس را روی موبایل خودم پیدا

کردم. ایمیل را باز و نامه ای که دیم برایم خواند را پیدا کردم و از باقی

نامه هایش رد شدم. همین حالا هم ناراحت هستم که حریم خصوصی اش را

شکسته و با تلفنش نامه هایش را برای خودم ارسال کرده ام. قصد ندارم

هیچ کدام از نامه هایش را بخوانم مگر زمانی که خودش اجازه بدهد.

امشب فقط یکی از نامه ها را لازم دارم.

دکمه چاپ را می زنم و چشمانم را می بندم و به صدای فعال شدن چاپگر دفتر پاتریک آن طرف اتاق نشیمن گوش می دهم.

تا وقتی چاپش تمام شود منتظر می مانم و بعد به آرامی از تخت دیم خارج می شوم و یک دقیقه در اتاقش صبر می کنم تا مطمئن شوم بیدارش نکرده‌ام. خواب به نظر می رسد برای همین از اتاقش خارج و به دفتر پاتریک می روم. نامه را از روی پرینتر برمی دارم و مطمئن می شوم تمامش چاپ شده است. زمزمه می کنم: «برام آرزوی موفقیت کن اسکاتی.»

وقتی به اتاق نشیمن می روم، هر دو در آشپزخانه هستند. گریس تلفنش را نگاه می کند و پاتریک ظروف را از ماشین ظرفشویی خارج می کند. هر دو هم زمان نگاهم می کنند.

«یه حرفی دارم که می خوام بگم و واقعاً دوست ندارم داد بزنی، اما اگر مجبور بشم، می زنم برای همین گمونم بهتره بریم بیرون چون نمی خوام دیم رو بیدار کنم.»

پاتریک در ماشین ظرفشویی را می بندد. «ما واقعاً دلمون نمی خواد حرفی که مجبوری بزنی رو بشنویم، لجر.» به سمت در می رود و می گوید: «دیگه باید بری.»

با آنها همدلی می کنم اما متأسفم که به خط قرمز خودم رسیده‌ام. جریانی از حرارت از گردنم بالا می رود و تلاش می کنم عصبانیت را کنترل کنم، اما با وجود لطف‌های زیادی که به آن‌ها کرده‌ام سخت است. خواهش می کنم از شون متنفر نباش.

«من زندگیم رو برای اون دختر کوچولو فدا کردم. شما این رو بهم بدهکارین. تا وقتی در موردش حرف نزنیم از ملکتون نمی رم.» از در خارج می شوم و در حیاط می ایستم. یک دقیقه می گذرد. شاید هم دو دقیقه. روی صندلی جلوی حیاط خلوت می نشینم. ممکن است با پلیس تماس بگیرند یا بیرون بیایند یا به تخت‌خواب بروند و من را نادیده بگیرند. اینجا منتظر می مانم تا یکی از این سه اتفاق بیفتد.

چندین دقیقه می گذرد تا اینکه صدای باز شدن در را بشنوم. بلند می شوم و می چرخم. پاتریک آن قدر از در خارج می شود تا به گریس فضای لازم برای ایستادن در چارچوب در را بدهد. هیچ کدام آماده شنیدن حرفی که می خواهم بگویم نیستند اما به هر حال مجبورم حرفم را بزنی. هیچ وقت زمان مناسب برای این مکالمه فرا نخواهد رسید. هیچ وقت زمان مناسبی برای طرفداری از دختری

که زندگی‌شان را نابود کرده، نیست.

حس می‌کنم کلماتی که می‌خواهم بر زبان بیاورم مهمترین کلماتی هستند که تا امروز گفته‌ام. آرزو می‌کنم آمادگی بیشتری داشتم. لیاقت کنا بیشتر از این است که تنها امیدش برای رسیدن به دیم، فقط من و عذرخواهی‌ام باشد.

نفس مرددی بیرون می‌دهم. «هر تصمیمی بگیرم بخاطر دیمه. عروسیم رو با زنی که عاشقش بودم بهم زدم چون مطمئن نبودم برای دیم به اندازه کافی خوب باشه. این باید بهتون ثابت کنه هیچ وقت خوشحالی خودم رو به خوشحالی اون ترجیح نمی‌دم. می‌دونم هر دو این رو می‌دونین و البته این رو هم می‌دونم فقط سعی دارین خودتون رو از رنجی که کار کنا براتون به وجود آورده حفظ کنین. اما شما به بدترین لحظه زندگی کنا چسبیدین تا تصمیم بگیرین چه نوع آدمیه. این عادلانه نیست. در حق کنا عدالت نیست. عدالت در حق دیم نیست. با خودم می‌گم شاید عدالت در حق اسکاتی هم نباشه.» صفحات را میان دستانم بالا می‌گیرم.

«براش نامه می‌نویسه. واسه اسکاتی. پنج سال براش نامه نوشته. این تنها نامه‌ایه که خوندم اما برای تغییر نظرم در موردش کافی بود.» مکث می‌کنم و بعد دوباره می‌گویم: «در واقع، این حرفم واقعیت نداره. قبل از اینکه نامه رو بخونم، کنا رو بخشیده بودم. اما اون لحظه‌ای که نامه رو با صدای بلند برام خوند، فهمیدم به اندازه بقیه ما آسیب دیده و ناراحته و ما به آهستگی داریم با هل دادنش توی رنج بیشتر، می‌کشیمش.» پیشانی‌ام را چین می‌اندازم و سعی می‌کنم همدردی بیشتری در حرف‌هایی بریزم که می‌خواستم بگویم: «داریم یه مادر رو از فرزندش جدا می‌کنیم. این درست نیست. اسکاتی اگه بود از دستمون خیلی عصبانی می‌شد.»

وقتی حرف‌هایم تمام می‌شود، سکوت می‌شود. خیلی ساکت است. انگار حتی نفس هم نمی‌کشند. نامه را به گریس می‌دهم. «خوندنش سخته. ولی چون عاشق کنا هستم، ازتون نمی‌خوام بخونینش. ازتون می‌خوام بخونینش چون پسرتون عاشقش بود.»

گریس شروع به گریه می‌کند. پاتریک هنوز هم به چشمانم نگاه نمی‌کند اما به سمت زنش می‌رود و او را سمت خودش می‌کشد.

«من پنج سال اخیر زندگیم رو به شما دادم. تنها چیزی که به جاش می‌خوام بیست دقیقه است. احتمالاً این قدر هم طول نمی‌کشه تا نامه رو بخونین. بعد از اینکه خوندینش و برای بررسیش زمان گذاشتین، با هم حرف می‌زنیم. به هر

تصمیمی که بگیرین احترام می‌ذارم. قسم می‌خورم. ولی خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم بیست دقیقه بهم وقت بدین. شما این رو به دیم مدیونین. باید اجازه بدین کسی توی زندگیش باشه که می‌تونه به اندازه‌ای که اسکاتی می‌تونست، دوستش داشته باشه.»

به آنها مهلت نمی‌دهم دعوا را شروع کنند یا نامه را برگردانند. بلافاصله می‌چرخم و به خانه‌ام می‌روم و داخلش ناپدید می‌شوم. حتی از پنجره هم بیرون را نگاه نمی‌کنم تا ببینم داخل رفته‌اند یا شروع به خواندن نامه کرده‌اند. آن قدر عصبی هستم که می‌لرزم.

دنبال والدینم می‌گردم و در حیاط پشتی پیدایشان می‌کنم. پدرم قطعاتی از کاروان را روی چمن گذاشته و با شلنگ آب آنها را می‌شوید. مادرم روی صندلی راحتی حیاط خلوت نشسته و کتاب می‌خواند.

روی صندلی کنارش می‌نشینم. نگاهش را از کتابش برمی‌دارد، نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند ولی وقتی حالت صورتم را می‌بیند، کتاب را می‌بندد.

سرم را روی دستانم می‌گذارم و شروع به گریه می‌کنم. نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم. حس می‌کنم زندگی تمام کسانی که دوست دارم به این لحظه بند است و این مسئله لعنتی خیلی کلافه‌کننده و سهمگین است.

مادرم می‌گوید: «لجر. عزیز دلم.» بازوانش را دورم می‌اندازد و بغلم می‌کند.

به خاطر گریه‌های دیشبم، با میگردن از خواب بیدار شدم.
 قبول کردم لجر به من پیامک بدهد یا تلفن بزند اما هیچوقت هیچ کدام را
 انجام نداد. نه اینکه دلم بخواهد این کار را بکند. یک پایان تلخ بهتر از تلخی
 بی پایان است.

متنفرم که تصمیم اشتباهم در پنج سال قبل، به نوعی مصیبت دیگری را در این
 همه سال بعد برایم به وجود آورده. تا کی شوک‌های بعد از اتفاق آن شب در
 زندگی ام ادامه خواهند داشت؟ آیا باید تا آخر عمر عواقبش را احساس کنم؟
 بعضی وقت‌ها متعجب می‌شوم که آیا تمام ما انسان‌ها با مقادیر مساوی از
 خوبی و بدی آفریده شده‌ایم؟ اگر هیچ انسان بد طینتی وجود نداشته باشد و
 تمام ما در موقعیت‌های متفاوت از یکدیگر روی بد خودمان را با روش‌های
 متفاوت نشان بدهیم، چه؟

شاید بعضی از ما بیشتر بدی وجودمان را در طفولیت نشان می‌دهیم،
 در حالی که بعضی دیگر در سال‌های نوجوانی آشکارش می‌کنند. و شاید
 بعضی‌ها هم تا دوران بزرگسالی ذره‌ای بد هستند و حتی آن زمان هم به
 آهستگی بدی را آزاد می‌کنند. تا وقتی بمیرند، هر روز ذره‌ای بدتر می‌شوند.
 ولی آدم‌هایی شبیه من هم هستند. کسانی که همه بدی‌هاشان را در یک لحظه
 آزاد می‌کنند، در یک شب هراس‌انگیز.

وقتی همه روی بدت را یک جا آشکار می‌کنی، عواقبش خیلی بیشتر از زمانی
 است که به آرامی آزاد شود. ویرانی‌ای که پشت سرت به جا می‌گذاری از محیط
 کره زمین هم بزرگتر است و فضای بسیار بزرگتری را در خاطرات آدم‌ها اشغال
 می‌کند.

نمی‌خواهم باور کنم آدم‌های خوب و آدم‌های بد وجود دارند و هیچ آدم
 بینابینی وجود ندارد. نمی‌خواهم باور کنم من از بقیه آدم‌ها بدترم، انگار ظرفی
 پر از شر و بدی جایی درونم هست و هر بار خالی شود دوباره شروع به پر شدن
 می‌کند. نمی‌خواهم باور کنم قابلیت تکرار رفتار گذشته‌ام را دارم. اما حتی بعد از
 گذشت این همه سال، هنوز هم انسان‌هایی به خاطر من رنج می‌کشند.
 با وجود ویرانی‌ای که در زمان بیداری‌ام به جا گذاشته‌ام، من آدم بدی نیستم.
 من آدم بدی نیستم.

پنج سال روان درمانی هفتگی کمک کرد تا این مسئله را بفهمم. به تازگی یاد
 گرفته‌ام با صدای بلند بیانش کنم. «من آدم بدی نیستم.»

تمام صبح را به مجموعه آهنگی که لجر برایم درست کرده، گوش می‌کنم. واقعاً مجموعه‌ای ترانه هستند که هیچ ارتباطی با ناراحتی و غم ندارند. نمی‌دانم چطور توانسته از پس پیدا کردن این همه آهنگ بربیاید. باید به اندازهٔ ابدیت برایش طول کشیده باشد.

هدفون مری‌آن را روی گوشم می‌گذارم. لیست آهنگ را روی حالت بی‌ترتیب می‌گذارم و آپارتمانم را تمیز می‌کنم. وثیقه‌ام را وقتی بفهمم کجا می‌خواهم بروم لازم دارم برای همین نمی‌خواهم بهانه‌ای دست روٹ بدهم که پشش ندهد. آپارتمان را ده برابر تمیزتر از وقتی تحویلش گرفتم، پس خواهم داد. وقتی صدای کوبیدن را میان صدای آهنگ می‌شنوم، ده دقیقه است که دارم تمیزکاری می‌کنم. مدتی طول می‌کشد تا تشخیص بدهم صدای کوبیدن ربطی به آهنگ ندارد. کسی در می‌زند.

هدفونم را برمی‌دارم و صدایش را بلندتر می‌شنوم. قطعاً یک نفر دارد به در می‌کوبد. ضربان قلبم سرعت می‌گیرد چون دلم نمی‌خواهد لجر پشت در باشد از طرفی احتیاج دارم لجر باشد. کمی صمیمیت بیشتر من را نمی‌کشد. البته شاید.

پاورچین پاورچین به سمت در می‌روم و از چشمی در به بیرون نگاه می‌کنم. لجر است.

پیشانی‌ام را به در می‌فشارم و تلاش می‌کنم درست تصمیم بگیرم. دچار تزلزل احساسی شده است اما من نباید همراهی‌اش کنم. تزلزل او می‌تواند باعث سقوط من شود اگر قطعش نکنم. فقط با دست پس می‌زنیم و با پا پیش می‌کشیم تا وقتی هر دو نابود شویم.

پیامک گوشی‌ام را باز می‌کنم و می‌نویسم: **در رو باز نمی‌کنم.**

از چشمی می‌بینم که پیامک را می‌خواند اما خیلی مصمم است. مستقیم به چشمی نگاه و به دستگیره در اشاره می‌کند.

لعنتی. چرا الان اشاره کرد؟ قفل را باز می‌کنم و فقط پنج سانتیمتر در را باز می‌کنم. «من رو نمی‌بوسی! لمس هم نمی‌کنی یا هیچ حرف لطیفی نمی‌زنی.» لبخند می‌زند: «تمام تلاشم رو می‌کنم.»

با احتیاط در را باز می‌کنم ولی حتی سعی نمی‌کند به محض باز کردن در وارد شود. می‌ایستد و می‌گوید: «یه لحظه وقت داری؟»
سرتکان می‌دهم: «آره بیا تو.»

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. «وقت برای من نه.» توجه اش را از من می گیرد و به داخل آپارتمانم اشاره می کند اما از جلوی در کنار می رود. گریس جلو می آید.

فوراً دستم را روی دهانم می کوبم، چون انتظار دیدنش را نداشتم و از قبل از مرگ اسکاتی ندیده بودمش و نمی دانستم باعث بند آمدن نفسم خواهد شد. معنایش را نمی دانم. به خودم اجازه نمی دهم فکر کنم معنایی دارد ولی چنان امید زیادی بابت حضور گریس در اینجا دارم که سخت است مدفون نگه اش دارم.

به داخل آپارتمانم برمی گردم اما اشک از چشمانم جاریست. حرف های زیادی برای گفتن به او دارم. یک عالم عذرخواهی. یک دنیا قول و قسم. گریس به آپارتمانم قدم می گذارد و لجر بیرون نزدیک در می ایستد تا فضای خصوصی به ما بدهد. دستمالی بر می دارم و چشمانم را پاک می کنم. بی فایده است. گمان نکنم از بعد از تولد دیم و تماشای بردنش از کنارم، این طور گریه کرده باشم.

گریس با صدا و رفتاری مهربان می گوید: «نیومدم اینجا که ناراحت کنم.» سرم را به راست و چپ تکان می دهم. «این طوری نیست... متأسفم. یه لحظه وقت می خوام تا بتونم حرف بزنم.»

گریس به سمت کاناپه می رود: «می شه بشینیم؟»

سرم را با تأیید تکان می دهم و هر دو روی کاناپه می نشینیم. گریس دقیقه ای نگاهم می کند، احتمالاً اشک هایم را قضاوت می کند، با خودش می گوید واقعی هستند یا دروغی.

دستش را به جیبش می رساند و چیزی را بیرون می آورد. اول فکر می کنم دستمال است اما با نگاه دقیق تر متوجه می شوم یک کیف کوچک مخملی سیاه است. گریس کیف را به دستم می دهد و دلیلش را نمی دانم.

زیپ را می کشم تا کیف باز شود و بعد محتویاتش را کف دستم می اندازم. نفسم بند می آید. «چی؟ چطور؟» حلقه ای داخل دستم است که سال ها پیش وقتی اسکاتی من را به مغازه عتیقه فروشی برد، عاشقش شده بودم. حلقه ای چهار هزار دلاری با سنگ صورتی که اسکاتی توان خریدنش را نداشت. هرگز آن داستان را برای کسی تعریف نکرده بودم برای همین به شدت گیج شده ام که چطور گریس قضیه این حلقه را فهمیده است. «اصلاً از کجا راجع بهش می دونستی؟»

«اون روزی که حلقه رو دیدین، اسکاتی بهم تلفن کرد. گفت آماده خواستگاری کردن نیست اما می‌دونه وقتی زمانش برسه، با چه حلقه‌ای ازت خواستگاری می‌کنه. نمی‌تونست پولش رو بده و می‌ترسید نکنه یکی دیگه قبل از اینکه خودش بتونه، حلقه رو بخره. پول رو بهش قرض دادیم. حلقه رو بهم داد و مجبورم کرد قول بدم تا روزی که بتونه پولش رو پس بده، یه جای امن نگهش دارم.»

وقتی حلقه را دستم می‌کنم، دستانم می‌لرزند. باورم نمی‌شه اسکاتی این کار رو کرده.

گریس سریع نفسش را بیرون می‌دهد. «می‌خوام صادق باشم کنا. بعد از مرگش حلقه رو نمی‌خواستم. نمی‌خواستم تو داشته باشیش چون خیلی از دستت عصبانی بودم. ولی وقتی فهمیدم دیم دختره، تصمیم گرفتم نگهش دارم. چون می‌خواستم یه روزی حلقه رو بدم بهش. اما وقتی یه کم فکر کردم... این واقعاً تصمیمی نیست که من بگیرم. دوست دارم تو این رو داشته باشی. اسکاتی این رو برای تو خرید.»

سخنانش بسیار سنگین‌تر از آن است که بتوانم درک‌شان کنم برای همین یک دقیقه زمان می‌برد تا به خودم بیایم. سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم. خیلی می‌ترسم گریس را باور کنم. حتی مهلت نمی‌دهم کلمات را به درستی بفهمم. «ازتون ممنونم.»

گریس خم می‌شود تا دستم را فشار دهد، تشویقم می‌کند نگاهش کنم. «به لجر قول دادم این رو بهت نگم اما... یکی از نامه‌هایی رو که برای اسکاتی نوشتی، داد بهمون.»

با اینکه می‌دانم حرفش تمام نشده، سرم را تکان می‌دهم. لجر چطوری یکی از نامه‌ها رو برداشته؟ کدوم یکی رو داده به اونا؟

«دیشب مجبورم کرد بخونمش.» انرژی صدایش می‌رود. «وقتی ماجرا رو از دید تو خوندم، خیلی بیشتر از قبل از خوندنش، شکستم و عصبانی شدم. خیلی سخت بود... فهمیدن همه جزئیات. تموم شب گریه کردم. ولی امروز صبح که بیدار شدم، به طرز غافلگیرکننده‌ای آرامش و راحتی وجودم رو پر کرده بود. امروز اولین صبحی بود که بدون عصبانیت از تو از خواب بیدار شدم.»

اشک‌هایی که حالا روی گونه‌هایش می‌چکد را پاک می‌کند. «تموم این سال‌ها فکر می‌کردم سکوتت توی دادگاه به خاطری تفاوتیت بوده. فکر می‌کردم توی اون ماشین ولش کردی چون فقط به فکر خودت بودی و نمی‌خواستی مشکل

قانونی پیدا کنی و متهم بشی. شاید تموم این فکرها به خاطر این بود که سرزنش کردن یه آدم دیگه برای همچین فقدان وحشتناکی راحت تره. می دونم غم تو نباید من رو آروم کنه، کنا. اما حالا خیلی راحت تر می تونم درکت کنم تا اون موقعی که فکر می کردم ناراحت نیستی.» گریس جلو می آید تا بخشی از موهایم را که از دم اسبی بیرون آمده کنار بزند و با ملایمت آن را پشت گوشم می زند. این کاری است که یک مادر انجام می دهد و من درکش نمی کنم. نمی فهمم چطور از تنفر از من به بخشیدنم در چنین مدت زمان کوتاهی رسیده است. برای همین همچنان مشکوکم. اما اشک درون چشمانش واقعی است. «خیلی معذرت می خوام کنا.» این جمله را با احترام بسیار زیاد می گوید. «من مسئول جدا کردن از دخترت برای پنج سال هستم و هیچ عذری برای کارم وجود نداره. تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که مطمئن بشم حتی یه روز دیگه رو دور از اون نمی مونی.» وقتی دستانم را روی سینه می گذارم، به شدت می لرزند. «من... می تونم ببینمش؟»

گریس سر تکان می دهد و وقتی از هم می پاشم، در آغوشم می گیرد. دستش را با مهربانی از روی سرم تا پشتم بالا و پایین می برد و اجازه می دهد دقایقی تمام مسائلی که اتفاق افتاده را درک کنم. این تمام چیزی است که همیشه خواسته ام و همه یک جا برایم پیش آمده. هم از نظر جسمی هم از نظر احساسی بیش از توانم است. رویای چنین اتفاقی را قبلاً داشتم. رویاهایی که گریس می آید تا من را ببخشد و اجازه دهد دیم را ببینم اما بعد بیدار می شدم و می فهمیدم فقط یک کابوس بوده است. لطفاً بذار این دفعه واقعی باشه.

«احتمالاً لجر داره از فضولی می میره که نمی دونه اینجا چه خبره.» بلند می شود و به سمت در می رود تا آن را به روی لجر باز کند. چشمان لجر با هیجان بسیار همه جا را بررسی می کند و نگاهش به من می افتد. وقتی به او لبخند می زنم، سریعاً آرام می شود انگار لبخند من تنها مطلب مهم در این لحظه بوده است.

اول گریس را برای بغل کردن جلو می کشد. می شنوم کنار گوشش پچ پچ می کند: «ممنونم.»

قبل از ترک آپارتمانم نگاهم می کند. «امشب لازانیا درست می کنم. دوست دارم شام بیای پیشمون.»

با سر موافقت می‌کنم. گریس می‌رود و حتی قبل از اینکه او در را ببندد، لجر من را در آغوش می‌گیرد.

بارها و بارها می‌گویم: «مرسی، مرسی، مرسی.» چون می‌دانم اگر به خاطر لجر نبود، این اتفاق هرگز نمی‌افتاد. می‌بوسمش. «ازت ممنونم.» بالاخره وقتی تشکر را تمام می‌کنم عقب می‌روم و به چشمانش نگاه می‌کنم، می‌بینم که او هم گریه می‌کند. قدردانی‌ای را حس می‌کنم که تابه حال نداشته‌ام. خیلی از او ممنونم. خیلی از او سپاسگزارم.

احتمالاً این لحظه، همان وقتی است که واقعاً عاشق لجر وارد می‌شوم.

«حالت تهوع دارم.»

«می‌خواهی بزخم کنار؟»

سرم را چپ و راست می‌کنم. «نه. سریع‌تر برون.»

لجر برای دلگرمی دادن به من، زانویم را می‌فشارد.

اینکه تا عصر برای رفتن به خانه گریس و پاتریک منتظر بمانم، برایم مثل شکنجه بود. می‌خواستم به محض اینکه گریس رفت، لجر من را پیش دیم ببرد. ولی می‌خواستم همه چیز طبق شرایط آنها باشد. تا هر وقت که لازم بود، صبر می‌کردم.

به قوانین‌شان احترام می‌گذارم. وقتی که تعیین کرده‌اند را رعایت می‌کنم و انتخاب‌ها و آرزوهای‌شان را محترم می‌شمارم. همان احترامی را به آنها می‌گذارم که می‌دانم به دخترم گذاشته‌اند.

می‌دانم که آدم‌های خوبی هستند. اسکاتی عاشقشان بود. آدم‌های غم‌دیده‌ای هم هستند. بنابراین به زمانی که برای کنار آمدن با این تصمیم‌شان نیاز دارند، احترام می‌گذارم.

نگرانم که نکند کار اشتباهی انجام دهم یا حرف اشتباهی بزنم. تنها باری که در خانه‌شان بودم، مجموعه‌ای از کارهای اشتباه بود و می‌خواهم این بار متفاوت باشم چون اگر شکست بخورم، چیزهای زیادی را از دست می‌دهم.

به مسیر ماشین روی خانه لجر می‌پیچیم اما فوراً پیاده نمی‌شویم. حدود ده دقیقه با من صحبت می‌کند تا آرام شوم اما من بیشتر عصبی می‌شوم و بیشتر از تمام عمرم هیجان زده هستم و احساساتم با هم قاطی شده‌اند. اگر خودم را آرام نکنم، ممکن است منفجر شوم.

در حال عبور از خیابان دستم را در دست می‌گیرد و ما از چمنی که دیم رویش

بازی می کند، رد می شویم و همان دری را می زنیم که در خانه ای است که دیم
در آن زندگی می کند.
گریه نکن، گریه نکن، گریه نکن.

طوری دست لجر را فشار می دهم که انگار در حال زایمانم.
در بالاخره باز می شود و پاتریک درست مقابلم ایستاده است. عصبی به نظر
می رسد اما در این میان به نوعی لبخند هم می زند. من را در آغوش می کشد و
این یک بغل اجباری به این خاطر که روبه رویش ایستاده ام یا به خاطر اجبار
همسرش، نیست.

آغوشی مملو از حرف هاست. حرف هایی آن قدر کافی که وقتی پاتریک کنار
می رود، مجبور است چشمانش را پاک کند. با اشاره به راهرو می گوید: «دیم
پشت خونه بالا ک پشتشه.»

هیچ حرف تلخ یا انرژی منفی از طرف او وجود ندارد. نمی دانم حالا زمان
مناسبی برای عذرخواهی است یا نه اما وقتی پاتریک به جای دیم اشاره می کند،
گمانم می کنم آنها می خواهد مسائل بین ما سه نفر را برای بعد بگذارند.
وقتی وارد خانه می شویم لجر دستم را می گیرد. قبلاً داخل خانه و حیاط پشتی
بوده ام برای همین حس آشنایی دارم که آرام بخش است اما سایر مسائل
ترسناک هستند. اگه دوستم نداشته باشه چی؟ اگه از دستم عصبانی باشه
چی؟

گریس از آشپزخانه می آید و قبل از اینکه به حیاط پشتی برویم من را ننگه
می دارد. نگاهش می کنم. «در مورد نبودنم چی بهش گفتین؟ فقط می خوام
مطمئن شم که...»

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. «واقعاً راجع به تو باهاش حرف نزدیم.
یه بار پرسید چرا با مامانش زندگی نمی کنه و ما گفتیم چون ماشینت به اندازه
کافی بزرگ نیست.»

عصبی می خندم: «چی؟»

گریس شانه بالا می اندازد. «عصبی بودم. نمی دونستم چی بگم.»
ماشین به اندازه کافی بزرگ نیست؟ می توانم با این کنار بیایم. در ذهنم
می ترسیدم آنها او را علیه من تحریک کرده باشند. باید مراقب حرف هایم به او
باشم.

پاتریک می گوید: «فکر کردیم باقیش رو بسپریم دست خودت. نمی دونستیم
می خوای چقدر بدونه.»

سر تکان می دهم و لبخند می زنم و سعی می کنم گریه نکنم. به لجر نگاه
می کنم و او مثل لنگری کنارم است و من را سرپا نگه می دارد. «باهام میای؟»
به سمت در حیاط پستی می رویم. می توانم ببینمش که روی چمن نشسته. از
در شیشه ای چند دقیقه نگاهش می کنم، می خواهم قبل از هراتفاقی، هر چه را
می توانم درباره اش بفهمم. از اتفاقی که بعداً ممکن است پیش بیاید می ترسم.
واقعاً وحشت زده هستم. همان حسی است که زمان بارداری او داشتم.
وحشت زده بودم، در قلمرو ناامیدی بودم و درعین حال مملو از چنان امید،
هیجان و عشقی بودم که تا قبل از آن حسش نکرده بودم.
عاقبت با تشویق لجر، در را باز می کنم. دیم به بالا نگاه می کند و لجر و من را
می بیند که انتهای ایوان ایستاده ایم. نگاه کوتاهی به من می اندازد اما وقتی
چشمش به لجر می افتد، شادمانی از صورتش می بارد. به طرفش می دود و لجر
بغلش می کند.

عطر شامپوی توت فرنگی را حس می کنم.
یه دختر دارم که بوی توت فرنگی می ده.

لجر با دیم روی صندلی حیاط می نشیند و به صندلی خالی کنارش اشاره
می کند، بنابراین من هم می نشینم. دیم روی پای لجر نشسته و درحالی که به
لجر می چسبد، به من نگاه می کند.
«دیم، این دوستمه، کنا.»

دیم به رویم لبخند می زند و همین لبخند تقریباً من را می کشد. با شادی و
هیجان می گوید: «می خوای لاک پشت رو ببینی؟»
«عاشق اینم که ببینمش.»

دست کوچکش دو تا از انگشت هایم را می گیرد و خودش را از بغل لجر به سمت
من می کشد. وقتی بلند می شوم لجر را نگاه می کنم و او با تکان سرش مطمئنم
می کند. دیم من را به سمت چمن می برد و با شلختگی کنار لاک پشتش

می نشیند.

سمت دیگر لاک پشت می نشینم تا روبه روی دیم باشد. «اسمش چیه؟»
نخودی می خندد و لاک پشت را برمی دارد. «لجر. خیلی شبیه لجره.»
می خندم و او تلاش می کند لاک پشتش را از توی لاکش بیرون بکشد ولی
نمی توانم جلوی زل زدنم را بگیرم. دیدنش توی فیلم یک مسئله بود اما کنارش
نشستن و حس کردن انرژی اش درست مثل تولد دوباره است.
«می خوای جانگل جیمم رو ببینی؟ کادوی تولدمه. هفته دیگه پنج سالم
می شه.» دیم به سمت تابش می دود و من هم دنبالش می روم. نگاهی به لجر
می اندازم، هنوز روی صندلی حیاط نشسته و نگاه مان می کند.
دیم با سرش به تاب اشاره می کند و می گوید: «لجر، می شه لجر رو بگذاری سر
جاش که گم نشه؟»
«حتماً.»

دیم دستم را می کشد و به سمت دستگاه بازی می برد. خودش وسط
می نشیند. اینجا احساس راحتی بیشتری دارم. هیچ کس نمی تواند ما را ببیند و
این مسئله باعث می شود از اینکه در این لحظه کسی من را به خاطر نوع رفتارم
با دیم قضاوت نخواهد کرد، احساس آسودگی کنم.
دیم می گوید: «این مال بابام بوده. نونو و لجر واسه من سر همش کردن.»
«من بابات رو می شناختم.»
«باهاش دوست بودی؟»

لبخند می زنم. «نامزدش بودم. عاشقش بودم.»
دیم نخودی می خندد. «نمی دونستم بابام نامزد داشته.»
در این لحظه شباهت زیادی بین او و اسکاتی می بینم. در خنده اش. مجبورم
رویم را برگردانم چون اشک هایم دارند می ریزند.
باین حال، دیم متوجه می شود. «چرا ناراحت شدی؟ دلت براش تنگ شده؟»
سرتکان می دهم، اشک هایم را پاک می کنم. «دلم براش تنگ شده. اما این
دلیل گریه من نیست. خیلی خوشحالم که بالاخره دیدمت.»
دیم سرش را می جنباند و می گوید: «چرا؟»
دیم یک متر با من فاصله دارد. «بیا نزدیک تر. می خوام یه چیزی بهت بگم.»
دیم به سمت من می خزد و چهارزانو می نشیند.

«می دونم قبلاً من رو ندیدی....» حتی نمی دانم چطور بگویم برای همین
ساده ترین راه را انتخاب می کنم: «من مامانتم.»

چشم‌های دیم از احساسی پر می‌شود که نمی‌دانم چیست، هنوز خبر ندارم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. نمی‌دانم شگفت‌زده شده یا کنجکاو است. «واقعا؟»

لبخند می‌زنم. «بله. تو توی شکم من بزرگ شدی و وقتی دنیا اومدی، نونو و نانا ازت مراقبت کردن چون من نمی‌تونستم.»
«یه ماشین بزرگ‌تر گرفتی؟»

می‌خندم. خوشحالم که خانواده‌لاندری به من کمی اطلاعات داده‌اند. در غیر این صورت از حرفش سر در نمی‌آوردم. «الان دیگه ماشین ندارم. اما به زودی یکی می‌گیرم. فقط دیگه نمی‌تونستم برای دیدنت صبر کنم برای همین هم لجر من رو با ماشینش آورد. خیلی وقته می‌خواستم ببینمت.»

دیم عکس‌العمل خاصی نشان نمی‌دهد. فقط لبخند می‌زند. بعد روی چمن می‌خزد و شروع می‌کند به لمس مربع‌های بخشی از دیوار دستگاه بازی که بازی ایکس‌او^{۸۵} است. «باید بیای مسابقه بیسبالم. آخریشه.» دستش را روی حروف بدنه دستگاه بازی می‌کشد.

«عاشق اینم که پیام و وقت بازی بیسبال ببینمت.»

«به هر حال، یه روزی اون ورزشی رو که شمشیر داره یاد می‌گیرم. راستی، بلدی چطوری این بازی رو انجام بدی؟»

با تکان سر تأیید می‌کنم و نزدیک‌تر می‌شوم تا بتوانم یادش بدهم چطور ایکس‌او بازی کند.

می‌فهمم این لحظه آن قدر که برای من مهم و خاطره‌ساز است برای دیم نیست. در ذهنم برای این لحظه هزاران سناریو ساخته بودم و در تمامشان، دیم عصبانی و ناراحت بود که این همه طول کشیده تا بخشی از زندگی‌اش شوم. اما در حقیقت حتی نمی‌داند من در زندگی‌اش نبوده‌ام.

خیلی بابت این مسئله سپاسگزارم. این همه سال تمام نگرانی‌ها و شکست‌ها برای من بوده که یعنی دیم تمام این مدت را خوشحال و راضی گذرانده است. این نتیجه فراتر از حد تصورم است. انگار می‌توانم به آرامی و بدون هیچ تنشی وارد زندگی‌اش شوم.

دیم دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «نمی‌خوام اینو بازی کنم. بیا بریم تاب بازی.»
بازی را کنار می‌زند و از مرکز دستگاه بازی خارج می‌شویم. سوار تاب می‌شود و می‌گوید: «اسمت یادم رفت.»

«کنا.» با لبخند اسمم را می‌گویم چون دیگر مجبور نیستم به کسی در مورد

اسمم دروغ بگویم.

«می شه تا بم بدی؟»

تابش که می دهم، شروع می کند و فیلمی را که جدیداً با لجر دیده است، برایم تعریف می کند. لجر به ایوان می آید و ما را در حال حرف زدن نگاه می کند. به سمت مان می آید و پشت من می ایستد و بازوانش را دورم می پیچد. کنار سرم را می بوسد و درست همان وقت دیم برمی گردد و نگاه مان می کند. «چندش!» لجر دوباره سرم را می بوسد و می گوید: «بهش عادت کن، دی.»

لجر هم دیم را تاب می دهد و من هم روی تاب کنارش می نشینم و به آنها نگاه می کنم. دیم سرش را عقب می برد و به لجر نگاه می کند. «می خوای با مامانم عروسی کنی؟»

قاعدتاً بایستی به این حرفش واکنشی نشان می دادم اما مغزم فقط روی بخشی از جمله تمرکز کرده که من را مامانم صدا زد.

«نمی دونم. هنوز باید همدیگه رو بهتر بشناسیم.» لجر نگاهم می کند و لبخند می زند. «شاید یکی از همین روزها لیاقتش رو پیدا کنم که شوهرش بشم.» می پرسد: «لیاقت یعنی چی؟»

«یعنی به اندازه کافی خوب.»

دیم می گوید: «تو به اندازه کافی خوبی. واسه همین اسم لاک پشتم رو گذاشتم لجر. دوباره سرش را کج و به لجر نگاه می کند. «تشنمه. برام آبمیوه میاری؟» «برو خودت بیار.»

از روی تاب بلند می شوم. «من برات بیارم.»

در حال رفتن می شنوم که لجر سرش غر می زند: «ای تنبل!» دیم می خندد: «من تنبل نیستم.»

وقتی داخل خانه می روم برای لحظه ای از درپشتی نگاه شان می کنم. کنار هم بی نظیرند. دیم بی نظیر است. می ترسم بیدار شوم و بفهمم هیچ کدام از این ها واقعاً اتفاق نیفتاده است. ولی می دانم اتفاق افتاده. می دانم همین الان هم واقعاً فکر می کنم لیاقتش را ندارم. شاید بعد از یک مکالمه اساسی با خانواده لاندی باور کنم که لایق این اتفاق هستم.

به آشپزخانه می روم تا گریس را که در حال آشپزی است پیدا کنم. هنگام ورود می گویم: «دیم یک کمی آبمیوه می خواد.»

دستان گریس پراز گوجه فرنگی خرد شده است و آنها را داخل سالاد می ریزد. «توی یخچاله.»

آبمیوه را برمی دارم و به گریس در حال آشپزی نگاه می کنم. می خواهم بیشتر از بار اول که اسکاتی من را به این خانه آورد کمکش کنم و برایش کاری انجام دهم. «چطور می تونم کمکت کنم.»

گریس به من لبخند می زند. «نمی خواد. برو و با دخترت وقت بگذرون.» می خوام از آشپزخانه بیرون بروم اما پایم پیش نمی رود. حرف های زیادی دارم که می خواهم به گریس بگویم اما زودتر از امروز هرگز فرصتش را پیدا نکرده ام. برمی گردم و خیلی متأسفم نوک زبانم است اما حس می کنم اگر دهانم را باز کنم، زیر گریه خواهم زد.

چشمانم به چشم گریس می افتد و می تواند ناراحتی را از صورتم بخواند. «گریس...» زمزمه می کنم.

فوراً به طرفم می آید و در آغوشم می گیرد.

آغوش فوق العاده ای است. آغوش بخشش. به نرمی می گوید: «هی. هی. بهم گوش بده.» عقب می کشد، هم قد هستیم برای همین وقتی آبمیوه را از دستم می گیرد و کنار می گذارد، چشم در چشم هستیم. بعد هر دو دستم را با اطمینان می فشارد. «باید ازش بگذریم. همینه. به همین سادگیه. من تو رو بخشیدم و تو من رو بخشیدی، با هم پیش می ریم و بهترین زندگی ای رو که می تونیم در اختیار اون دختر کوچولو می داریم. قبوله؟»

با موافقت سر تکان می دهم چون این کار را می توانم انجام بدهم. آنها را بخشیده ام. همیشه آنها را می بخشم.

کسی که به او سخت می گیرم، خودم هستم. اما گمانم به نقطه ای رسیده ام که بخشیدن خودم احساس خوبی داشته باشد.

برای همین خودم را می بخشم.

کنا، تو بخشیده شدی.

کنا فوق العاده است. قضیه غیر واقعی ست و صادقانه بگویم کمی هم غافلگیر کننده است. تازه شام را خورده ایم اما هنوز هم پشت میز نشسته ایم. دیم روی پاهایم نشسته و من کنار کنا نشسته ام.

اول که پشت میز نشستیم، کمی عصبی بود اما خیلی راحت تر شده است. به خصوص وقتی پاتریک شروع به تعریف ماجراهایی کرد که مربوط به زندگی دیم بود. داستان شش ماه پیش را تعریف کرد که دیم بازویش را شکسته بود. «دو هفته اول فکر می کرد باید تا آخر عمرش دستش توی گچ بمونه. هیچ کدوممون به این فکر نکردیم که بهش بگیم شکستگی خوب می شه و دیم هم فکر می کرد اگر استخون یه آدم بشکنه، دیگه خوب نمی شه.» کنا با خنده می گوید. «خدا جونم، نه.» به دیم نگاه می کند و با ملایمت روی سرش دست می کشد. «کوچولوی طفلک من.»

دیم دستش را به سمت کنا دراز می کند و او هم دستش را می گیرد. دیم به راحتی از روی پای من روی پای کنا می سرد. خیلی سریع و آرام اتفاق می افتد. دیم خودش را به کنا می چسباند و کنا بازویش را انگار طبیعی ترین کار دنیا باشد، دور دیم می اندازد.

همه به آنها زل می زنیم اما کنا متوجه نمی شود چون گونه اش را به بالای سر دیم چسبانده. قسم می خورم که داشتم کنترلم را برای صمیمی شدن با او پشت همین میز از دست می دادم. گلویم را صاف می کنم و صندلی ام را عقب می زنم.

حتی عذرخواهی هم نمی کنم چون می ترسم صدایم احساساتم را آشکار کند، برای همین به آرامی از میز دور می شوم.

می خواهم به آنها فضای خصوصی بدهم. تقریباً برای تمام آنها، حکم رابط را داشتم اما می خواهم بدون حضور من با هم معاشرت کنند. می خواهم کنا با آنها احساس راحتی کند و برای این احساس به من تکیه نکند. چون مهم است بدون حضور من با آنها ارتباط بگیرد.

می توانم بگویم پاتریک و گریس از تفاوت زیاد شخصیت کنا با آن چیزی که توقع داشتیم، غافلگیر شده اند و شاد هستند.

این ثابت می کند که زمان، فاصله و ویرانی به قدر کفایت به مردم توانایی می دهد تا آن روی شیطانی و بدجنس شان را نشان بدهند، رویی که حتی خودشان هم چیزی از آن نمی دانستند. اما کنا هیچ وقت شخصیت شرور غصه

نبوده. او یک قربانی بود. همه ما قربانی هستیم.

خورشید هنوز غروب نکرده اما ساعت نزدیک هشت است و زمان خوابیدن دیم. مطمئنم کنا اصلاً دوست ندارد برود اما من خیلی منتظر ماجراهای امشب هستم. می‌خواهم با او تنها شوم و آن قدر کنارش بمانم تا اتفاقات امروز را درک کند. مطمئنم امروز بهترین روز زندگی اوست.

درپشتی باز می‌شود و پاتریک به ایوان می‌آید. روی صندلی نمی‌نشیند. به یکی از ستون‌ها تکیه می‌دهد و به حیاط پشتی چشم می‌دوزد.

وقتی آن شب او و گریس را با نامه تنها گذاشتم، انتظار یک عکس‌العمل فوری داشتم. مطمئن نبودم چه نوع رفتاری اما گمان می‌کردم نتیجه‌ای داشته باشد. پیامک، تلفن، کوبیدن در خانه.

هیچ خبری نشد.

دو ساعت بعد از ترک‌شان، بالاخره این شجاعت را پیدا کردم که از پنجره به خانه‌شان نگاه کنم و دیدم تمام چراغ‌ها روشن هستند.

تا آن لحظه هرگز آن قدر احساس ناامیدی نکرده بودم. فکر می‌کردم تلاش‌هایم شکست خورده اما امروز صبح، بعد از یک شب کامل بی‌خوابی، صدای در زدن شنیدم.

وقتی در را باز کردم، گریس بدون دیم یا پاتریک آنجا ایستاده و چشمانش بر اثر گریه پف کرده بود. «می‌خوام کنا رو ببینم.» فقط همین را گفته بود.

سواروانتم شدیم و او را به آپارتمان کنا بردم و نمی‌دانستم چه انتظاری داشته باشم. می‌خواهد کنا را ببخشد یا می‌خواهد او را دور کند. وقتی به آپارتمان کنا رسیدیم، گریس قبل از پیاده شدن رو به من کرد و گفت: «عاشقشی؟» بدون هیچ تردیدی با موافقت سر تکان دادم.

«چرا؟»

بعد از این سؤال هم تردید نکردم. «خودت می‌فهمی. دوست داشتنش یه دنیا راحت‌تر از اینکه عازم متنفر باشی.»

گریس قبل از اینکه عاقبت از وانت پیاده شود، یک دقیقه در سکوت نشست.

تقریباً به اندازه خودم عصبی بود. با هم از پله‌ها بالا رفتیم و گریس گفت

می‌خواهد زمانی را به تنهایی با کنا صحبت کند. ندانستن حرفی که در آپارتمان بهم زدند به اندازه اینکه نمی‌دانم پاتریک درباره تمام این مسائل چه فکر می‌کند، سخت است.

اصلاً فرصت نکردیم راجع به این قضیه حرف بزنیم. حدس می‌زنم به همین

خاطر بیرون آمده.

امیدوارم او و گریس هم عقیده باشند اما ممکن هم هست که نباشند. ممکن است فقط به خاطر گریس او را پذیرفته باشد.

می پرسم: «به چی فکر می کنی؟»

فکش را می خواراند، حرفم را مزه مزه می کند. بدون اینکه مستقیم نگاهم کند جواب می دهد: «اگر چند ساعت قبل که با کنا رسیدی اینجا، این سؤال رو می پرسیدی، بهت می گفتم هنوز هم می خوام بکشم و از اینکه زدمت متأسف نیستم.» مکث می کند و روی پله بالای ایوان می نشیند. کف دستانش را بین زانوهایش می گذارد و نگاهم می کند. «اما وقتی تو رو باهاش دیدم نظرم عوض شد. وقتی دیدم چطوری نگاهش می کنی. اون طور که وقتی دیم روی پاهاش نشست چشمش پر از اشک شد.» پاتریک سری تکان می دهد. «از وقتی هم سن و سال دیم بودی می شناسمت، لجر. توی تموم این سال ها هیچ وقت کاری نکردی که اعتماد رو بهت از دست بدم و شک کنم. اگه می گی کنا لیاقت دیم رو داره، پس من هم قبولت دارم. حداقل کاری که می تونم بکنم اینه که باورت داشته باشم.»

لعنتی.

نگاهم را از او می گیرم و چشمانم را پاک می کنم. هنوز هم نمی دانم با این احساسات لعنتی چه کنم. از وقتی کنا برگشته خیلی زیاد شده اند. به صندلی ام تکیه می دهم و نمی دانم چطور به پاتریک پاسخ دهم. شاید نباید حرفی بزنم. شاید حرف های او برای این مکالمه کافی باشند. برای یک یا دو دقیقه در سکوت می نشینیم. احساس این سکوت با دفعات دیگری که در سکوت کنار هم می نشستیم، فرق دارد. این بار آرام و صلح جویانه و بدون هیچگونه غم و ناراحتی است.

پاتریک می گوید: «لعنتی.»

نگاهش می کنم اما حواسش متوجه چیزی در حیاط پشتی است. منتظر ادامه حرفش هستم تا اینکه... نه... امکان نداره.

با آرامش می گویم: «بدبخت شدم. این.. این یه کبوتر مرده شور برده ست؟» هست. یک کبوتر واقعی است. یک کبوتر سفید و خاکستری واقعی در حیاط عقبی می چرخد. انگار نه انگار که این جادویی ترین وقت شناسی یک پرنده در طول نسل های مختلف پرندگان است.

پاتریک می خندد. لبخندی مملو از سرگستگی.

آن قدر می خندد که من را هم به خنده می اندازد.
اما گریه نمی کند. اولین باری است که یاد اسکاتی باعث گریه پاتریک نشده
است و به نظر من اتفاق بسیار بزرگی است. نه به خاطر اینکه این کبوتر به نوعی
با احتمال یک در میلیارد، در این لحظه خاص در حیات نشسته بلکه به این
خاطر که من و پاتریک هیچ وقت گفتگویی جدی درباره اسکاتی نداشته ایم که
بدون گریه کردن پاتریک تمام شود.
او می خندد و تمام کاری که می کند خندیدن است. برای اولین بار بعد از مرگ
اسکاتی، برایش امیدوار می شوم. برای همگی مان.

تنها وقتی که کنا به خانه ام آمده بود، آن زمانی بود که بدون خبر به خیابان مان
آمد. تجربه خوبی برای هیچ کدام مان نبود برای همین وقتی در را باز و به داخل
دعوتش کردم، می خواستم حس راحتی داشته باشد.
منتظر بودم کنا تمام امشب را کنارم باشد. می خواستم خانه را نشان بدهم.
او را به سمت اتاق و تخت راهنمایی می کنم، روی آن می خوابد و با حیرت
می گوید: «وای خدای من، لجر خیلی نرمه.»
کنترل کنار تخت را برمی دارم و حالت ماساژ تخت را روشن می کنم، برای همین
تخت به لرزه می افتد. آهی از سر لذت می کشد، چشم هایش را می بندد و
می گوید: «یه لحظه زمان می خوام تا کامل کیفش رو ببرم.»
کنارش می نشینم و می گویم: «می خوام یه چیزی بگم.»
کنا چشمانش را باز می کند و به رویم لبخند می زند. منتظر است تا حرفم را
بزنم.

«این سال ها سعی کردم برای دیم الگوی خوبی باشم. برای همین چند تا کتاب
درباره حقوق خانوم ها خوندم. یاد گرفتم تمرکز کردن روی قیافه دخترا بهشون
آسیب می زنه. واسه همین هم به جای اینکه به دیم بگم فکر می کنم چقدر
خوشگله، روی مسائل مهمتر تمرکز کردم. مثلاً اینکه چقدر باهوشه و چقدر
قویه. سعی کردم با تو هم همین رفتار رو داشته باشم. برای همین تا قبل از این
هیچ وقت درباره قیافه و شکل ظاهری نظری ندادم و تا این لحظه نگفتم از
نظرم شدیداً خوشگلی. هیچ وقت به خوشگلی این لحظه نبودى. خوشحالی
بهت میاد کنا.»

«ممنونم.»

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. «امشب کار من نبود. من کسی نبودم که

پولش رو قرون قرون جمع کرد و به این شهر او مد و هر روز تلاش کرد و...»
«عاشقتم لجر.» بدون هیچ مشکلی این جمله را می گوید انگار راحت ترین حرفی است که تابه حال گفته. «لازم نیست تو هم این رو بهم بگی. فقط خواستم بدونی چقدر...»
«عاشقتم.»

نخودی می خندد و بعد به من ابراز محبت می کند.
«از اینجا نمی رم.»
«منظورت چیه؟»

«این خونه رو نمی فروشم. اون جدیده رو می فروشم. می خوام اینجا بمونم.»
«کی این تصمیم رو گرفتی؟»

«همین الان. آدم هایی که دوستشون دارم اینجا هستن. اینجا خونه منه.»
با توجه به زمان زیادی که برای ساختن آن خانه صرف کرده ام، شاید دیوانه هستم که این تصمیم را گرفتم. اما رومن هم همان قدر برای کار آن خانه وقت گذرانده. شاید به قیمت مصالح مصرف شده، خانه را به رومن بفروشم. با توجه به اینکه رومن آن شب مجبورم کرد بروم و به کنا سر بزنم، حداقل کاری است که می توانم برایش انجام بدهم. اگر رومن این کار را نکرده بود، بعید می دانم الان در این موقعیت قرار داشتیم.
کنا می خوابد اما من خوابم نمی برد.
از فکر آن کبوتر مرده شور برده بیرون نمی آیم.

چقدر احتمال دارد اسکاتی ربطی به آن کبوتر نداشته باشد؟ چقدر احتمال دارد ربط داشته باشد؟

ممکن است فقط اتفاقی بوده باشد ولی از طرفی ممکن است یک نشانه باشد. پیامی از جایی که اسکاتی آنجاست.

شاید اهمیتی ندارد که چیزی اتفاقی باشد یا نشانه. شاید بهترین راه برای کنار آمدن با دلتنگی برای عزیزانمان پیدا کردن آنها در هر جا و هر چیزی باشد. آن هم با این احتمال که عزیزانمان صدای ما را می شنوند، شاید نباید هیچ وقت از صحبت کردن با آنها دست برداریم.

«بهترین آدم زندگی زن و دختری می شم اسکاتی. بهت قول می دم.»

جرتش رو نداری به این زودی ها آرزوش رو برآورده کنی اسکاتی. فقط پنج ماهه لجر رو می شناسم.

دیم را بلند می کنم و به وانت برمی گردانم. «بیشتر از آرزو کردن لازمه تا به این هدف برسی.»

«می دونم. باید یه تخم اژدها از والمارت بخریم. بچه ها این طوری به وجود میان.»

در صندلی کودک می گذارمش. «دقیقاً این طوری نیست. بچه ها توی شکم ماماهاشون به وجود میان و بزرگ می شن. یادته بهت گفتم تو توی شکم من بودی؟»

«خدا جونم آره. پس تو می تونی یه بچه دیگه توی شکمت بسازی؟»
به دیم نگاه می کنم و مطمئن نیستم چه جوابی بدهم. «چطوره یه بچه گربه دیگه بگیریم؟ ایوی دوست لازم داره.»

دیم با هیجان دستانش را به هوا پرت می کند. «آره! یه بچه گربه دیگه.»
سرش را می بوسم و در را می بندم.

وقتی در شاگرد را باز می کنم، لجر از گوشه چشم نگاهم می کند. به وسط صندلی اشاره می کند، برای همین آنجا می نشینم و بعد کمر بند ایمنی را می بندم. دستم را می گیرد و انگشتانش را در انگشت هایم قلاب می کند. با نوری در چشمانش نگاهم می کند انگار آرزو و هدف دیم باعث هیجانش شده است.

لجر من را می بوسد و شروع به رانندگی می کند.

برای اولین بار بعد از مدت های خیلی طولانی، دلم می خواهد رادیو گوش بدهم. دوست دارم هر آهنگی رو بشنوم، حتی اگه غمگین را باشه. جلو می کشم و رادیو را روشن می کنم. اولین بار است که در وانتش به چیزی جز آن مجموعه موسیقی بی خطر گوش می دهیم.

وقتی متوجه کارم می شود، نگاهم می کند. فقط لبخند می زنم و به شانه اش تکیه می دهم.

موسیقی هنوز هم من را به یاد اسکاتی می اندازد. اما فکر کردن به او دیگر ناراحت نمی کند. حالا که خودم را بخشیده ام، یادبودهای او باعث لبخندم می شود.

پایان

کمر بند صندلی کودک دیم را باز و کمکش می کنم از وانت پیاده شود. صلیب چوبی در دستم است برای همین چکش را از کف ماشین برمی دارم. لجر می پرسد: «مطمئنی نمی خوای کمک کنم؟»

لبخندی اطمینان بخش به او می زنم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم. این کاری است که می خواهم همراه دیم انجام بدهم. او را به سمت شانه جاده می برم، جایی که همان اول صلیب را پیدا کرده بودم و به چمن های اطراف لگد می زنم و خاک را با نوک کفش کتانی ام کنار می زنم تا بالاخره حفره ای که صلیب داخلش بود را پیدا می کنم. صلیب را دست دیم می دهم. «این حفره رو می بینی؟» جلو می آید تا زمین را ببیند. «بگذارش اونجا.»

دیم صلیب را داخل حفره می گذارد. «واسه چی این رو اینجا می داریم؟» صلیب را به پایین فشار می دهم و مطمئن می شوم محکم است. «چون نانا اگه بدونه اینجا ست، هر بار از اینجا رد بشه، خوشحال می شه.» «بابام رو هم خوشحال می کنه؟»

کنار دیم زانو می زنم. مدت زیادی از با او بودن را از دست داده ام و برای همین می خواهم هر لحظه ای که با هم می گذرانیم صادقانه باشد. همیشه تا جایی که ممکن است به او راست خواهم گفت.

«نه. احتمالاً نه. بابات فکر می کرد یادبودها مسخره ن. اما نانا این طوری فکر نمی کنه. ولی گاهی اوقات یه کارهایی رو برای کسایی که دوستشون داریم انجام می دیم اما خودمون از اون کارها خوشمون نمیاد.»

دیم دستش را به سمت چکش دراز می کند. «می شه من انجامش بدم؟» چکش را دستش می دهم و پنج بار روی صلیب می کوبد. خیلی محکم نیست برای همین وقتی چکش را به من می دهد، سه بار دیگر رویش می کوبم تا اینکه کاملاً در زمین فرو می رود.

بازویم را دور دیم می اندازم و هر دو به صلیب نگاه می کنیم. «چیزی هست که بخوای به بابا بگی؟»

برای یک لحظه فکر می کند و بعد می گوید: «چی بگم؟ آرزو کنم؟» می خندم: «می تونی آرزو کنی، اما اون که غول چراغ جادو یا بابانوئل نیست.» «آرزو می کنم یه خواهر یا یه برادر کوچولو داشته باشم.»

مؤخره

اسکاتی عزیز،

معذرت می‌خوام که دیگه خیلی برات نامه نمی‌نویسم. عادت داشتم برات بنویسم چون تنها بودم، برای همین گمونم خوبه که نامه‌ها با فاصله زیاد و تک و توک شدن.

هنوزم دلم برات تنگ می‌شه. همیشه دلم برات تنگ می‌شه. اما فهمیدم که فقط ما اون جاهای خالی رو که پشت سرت گذاشتی، احساس می‌کنیم. تو هر جایی که هستی، کامل و شادی. اینه که اهمیت داره.

دیم خیلی سریع بزرگ می‌شه. تازه هفت ساله شده. سخته به این فکر کنم که پنج سال اول زندگیش رو پیشش نبودم چون حس می‌کنم همیشه کنارش بودم. به نظرم بیشتر به خاطر لجر و والدینته. داستان‌های بزرگ شدنش رو برام تعریف می‌کنن و فیلم‌هاش رو نشونم می‌دن برای همین بعضی وقت‌ها حس می‌کنم اصلاً چیزی رو از دست ندادم.

نمی‌دونم اصلاً دیم زندگی بدون من رو یادش میاد یا نه. از نظر اون، من همیشه کنارش بودم. این رو می‌دونم چون تمام آدم‌هایی که عاشقت بودن هر چی که لازم داشته بهش دادن اون هم وقتی که من نمی‌تونستم کنارش باشم. هنوز با والدینت زندگی می‌کنه با این حال هر روز می‌بینمش. حداقل دو شب توی هفته پیش من و لجر می‌مونه. اتاق خودش رو توی هر دو تا خونه داره. هر شب با هم شام می‌خوریم.

دوست داشتم همه‌ی مواقع شبانه‌روز کنارم باشه ولی این رو هم می‌دونم که مهمه روال زندگیش همون طوری باشه که از زمان تولدش بوده. پاتریک و گریس هم شایستگی این رو دارن که توی زندگیش نقش مهمی داشته باشن. هرگز نمی‌خوام دیم رو از شون بگیرم.

از روزی که من رو توی زندگیش پذیرفتن، هیچ موقع احساس نکردم وجودم زیادیه. نه یک روز یا حتی یک لحظه. اون‌ها برای پذیرفتنم شرط نداشتن. فقط طوری قبولم کردن که انگار متعلق به همه‌ی آدم‌هایی هستم که عاشقت بودن. آدم‌های خیلی خوبی اطرافت بودن اسکاتی. از والدینت گرفته تا بهترین دوستت و والدینش، هیچ وقت خونواده‌ای با این همه عشق ندیده بودم. آدم‌هایی که توی زندگیت بودن، حالا کسایی هستن که توی زندگی منن. هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم تا عشق و احترامی که تو بهشون می‌دادی رو نشون بدم. تمام روابطم رو مثل فرآیند اسم گذاری آدم‌ها پیش می‌برم. با همون

میزان اهمیت و احترام.

تو می‌دونی چقدر فرآیند اسم‌گذاری رو جدی می‌گیرم. وقتی دیم دنیا اومد، خیلی طولانی و جدی به انتخاب اسمش فکر کردم و حتی انتخاب اسم ایوی هم سه روز طول کشید.

آخرین اسمی که دو هفته پیش انتخاب کردم با اختلاف زیاد از باقی اسم‌ها، مهم‌ترین و از طرفی هم آسون‌ترینشونه.

وقتی پسر نوزادم رو روی قفسه سینه‌م گذاشتن، با چشم‌های پراشک نگاهش کردم و گفتم: «سلام، اسکاتی.»

با عشق

کنا

یادداشت‌ها

[←۱]

Scotty

[←۲]

زیستکاریا عملکرد فرد در زندگی.

[←۳]

Grace

[←۴]

Paradise

[←۵]

Ruth

[←۶]

نام شخصیتی داستانی در مجموعه فیلم‌های تبدیل شوندگان که دارای رنگ زرد و نوارهای سیاه رنگ است.

[←۷]

Diem

[←۸]

Roman

[←۹]

Denver Broncos

[←۱۰]

Ugly Kid Joe: گروه راک آمریکایی.

[←۱۱]

Cat's in the Cradle: ترانه‌ای از هری چاپین خواننده آمریکایی.

[←۱۲]

Ledger

[←۱۳]

Robin

[←۱۴]

Benji

[←۱۵]

جمله‌ای برگرفته از کتاب عطش مبارزه اثر سوزان کالینز.

[←۱۶]

Monopoly: بازی دو تا شش نفره‌ای است که با تعداد بالای بازیکنان هیجانش برای انحصارگری زمین‌های فروشی در بازی بیشتر می‌شود.

[←۱۷]

Starbucks

[←۱۸]

Kenna

[←۱۹]

Mary Anne

[←۲۰]

Razi

[←۲۱]

Tinder: سایت دوست‌یابی اینترنتی

[←۲۲]

Broncos

[←۲۳]

Patrick

[←۲۴]

WARD's

[←۲۵]

منطقه بی طرف

[←۲۶]

Nicole

[←۲۷]

تاکسی اینترنتی مشابه اسنپ یا تپسی.

[←۲۸]

Grady

[←۲۹]

Whitney

[←۳۰]

Cefco	[←۳۱]
Bellview	[←۳۲]
Dollar Days	[←۳۳]
Denver	[←۳۴]
RV: ماشین‌های کاروان دار قابل سکونت.	[←۳۵]
Cheshire Ridge	[←۳۶]
D: خطاب صمیمانه دیم.	[←۳۷]
Gatorade: نوشیدنی انرژی‌زای ورزشی	[←۳۸]
-Nyla	[←۳۹]
Nana	[←۴۰]
NoNo	[←۴۱]
Amy	[←۴۲]
سریال کمدی اجتماعی آمریکایی درباره زندان زنان.	[←۴۳]
Ledger Ward	[←۴۴]
Leah	[←۴۵]
Lowe	

[\[←۴۶\]](#)

Destin

[\[←۴۷\]](#)

Skylar

[\[←۴۸\]](#)

Target

[\[←۴۹\]](#)

استدلال استنتاجی هنگامی است که در استدلال از یک تئوری کلی استفاده کنیم و به فرضیه یا فرضیه‌های جزئی برسیم.

[\[←۵۰\]](#)

Mountain Dew

[\[←۵۱\]](#)

Able Darby

[\[←۵۲\]](#)

Lady Diana

[\[←۵۳\]](#)

Ivy

[\[←۵۴\]](#)

Mona

[\[←۵۵\]](#)

Jungle Gym: وسیله قابل ساخت و سرهم‌بندی برای بازی بچه‌ها در حیاط منزل که از قسمت‌های زیادی تشکیل شده است.

[\[←۵۶\]](#)

Kenna Rowan

[\[←۵۷\]](#)

Dana Freeman

[\[←۵۸\]](#)

Disneyland

[\[←۵۹\]](#)

Microsoft Word

[\[←۶۰\]](#)

Google Docs	[←61]
Rubber Hand	
	[←62]
Broncos	
	[←63]
Fruity Pebbles	
	[←64]
Worcestershire sauce	
	[←65]
Pringles	
	[←66]
SpaghettiOs	
	[←67]
Cantrell	
	[←68]
Aaron	
	[←69]
The Greatest Showman	
	[←70]
Queso	
	[←71]
Yellowstone	
	[←72]
Ecuador	
	[←73]
patchels	
	[←74]
Adeline	
	[←75]
Gil	

[\[←۷۶\]](#)

Pokémon

[\[←۷۷\]](#)

Jason Isbell

[\[←۷۸\]](#)

Bradshaw

[\[←۷۹\]](#)

Cheshire Ridge

[\[←۸۰\]](#)

عوضی و لجر را با هم ترکیب کرده.

[\[←۸۱\]](#)

Meatloaf: نوعی غذای گوشتی

[\[←۸۲\]](#)

Coldplay

[\[←۸۳\]](#)

Clarissa

[\[←۸۴\]](#)

Pat

[\[←۸۵\]](#)

Tic Tac Toe